

تذکرہ اہل قلم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ





بنیاد قم پژوهی / ۶

# تختہ الفاطمین

فی ذکر احوال قم والقمین

حسین بن محمد حسینی (مفسر)

(۱۳۰۵-۱۳۶۷ق)

جلد سوم

تحقیق

محمد حسین درایتی

با اشراف

سید محمود مرعشی نجفی

سرشناسه :

پدیده آورنده: قمی، حسین بن محمد حسن، ۱۳۰۵-۱۳۶۷.

عنوان: تحفة الفاطمیین فی ذکر احوال قم و القمیین  
تکرار نام پدیدآور: مؤلف حسین بن محمد حسن قمی  
مشخصات نشر: قم: نور مطاف، ۱۳۹۱.

مشخصات ظاهری: ج ۴.

بها: ۷۰۰۰۰۰ ریال (دوره)

(جلد سوم)

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: مندرجات: ج ۱.

ج ۲.

ج ۳.

ج ۴.

موضوع: قم-تاریخ

موضوع: شعر فارسی-ایران-قم

موضوع: اربعینات-قرن ۱۴

موضوع: قم-احادیث

شناسه افزوده: درایتی، محمد حسین، ۱۳۴۳- محقق

شناسه افزوده: مرعشی، محمود، ۱۳۲۰-

رده کنگره: ۱۳۹۱، ۳۴ ح ۵ / DSR ۲۱۱۳

رده دیویی: ۹۵۵/۱۲۸۵

شماره مدرک: ۲۳۲۱۲۳۹

ISBN : 978 - 964 - 7891 - 83 - 7

ISBN : 978 - 964 - 7891 - 87 - 5



نام کتاب: تحفة الفاطمیین فی ذکر احوال قم و القمیین

مؤلف: حسین بن محمد حسن قمی (مفلس) (۱۳۰۵-۱۳۶۷ق)

تحقیق: محمد حسین درایتی

با اشراف: سید محمود مرعشی نجفی

با همکاری: علی علیزاده

ناشر: نور مطاف

صفحه آرای: محمد کریم صالحی

طرح جلد: حسن فرزندگان

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۱

شمارگان: ۲۰۰۰

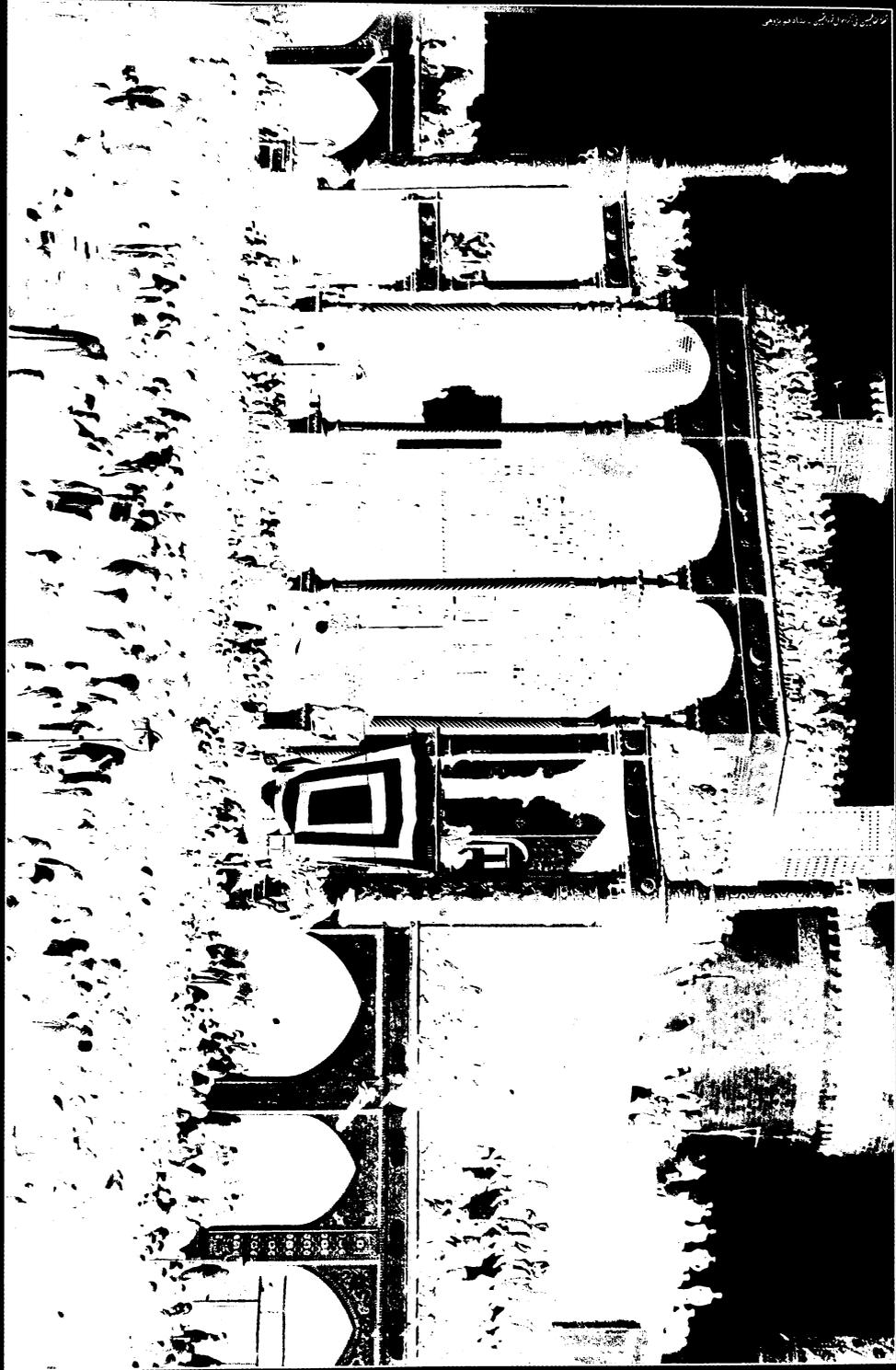
چاپخانه: ستاره

قیمت دوره: ۷۰۰۰۰۰ ریال

شابک دوره: ۷-۸۳-۷۸۹۱-۹۶۴-۹۷۸

شابک جلد ۳: ۵-۸۷-۷۸۹۱-۹۶۴-۹۷۸

نشانی: قم، خ شهدا، ک ۲۲، پ ۷۲، ت: ۷۸۳۱۳۸۸-۰۲۵۱



تصویری از صحن ائمه‌ها (حضرت معصومه (س)) در لحظات حلول سال نو (دهه ۱۳۳۰ شمسی)

این تصویر، برگرفته از تاریخ آستان مبارکه قم، به قلم آقای مهدی عباسی است که مؤلف محترم، آن را پیش از انتشار اثر خود، برای استفاده در این کتاب، در اختیار بنیاد قم پژوهی قرار داده است و برای نخستین بار منتشر می‌شود.

## فهرست اجمالی

- دیاچه مؤلف ..... ۷
- مقصد اول: در ذکر حکمای بلده طیبه قم ..... ۱۳
- مقصد دوم: در ذکر ترجمه حالات شعرای قم و منتخبی از اشعار ایشان ..... ۱۹۷
- فهرست تفصیلی مطالب ..... ۵۳۷



## [دیباچه مؤلف]

بسم الله الرحمن الرحيم

ستایشی افزون از حوصله شماره و برون از تعداد ستاره، نیاز بارگاه جلال خداوندی است که زبان را بیان داده و جسم را روان کسوت نور بر پیکر ماه و هور کرده و تراجع شهور بر اعوام و دهور داده. از نون و کاف، عالم آفرید و از آب و خاک، آدم و به قدرت کامله ازلیه و رحمت شامله ابدیه و حکمت بالغه سرمدیه، کتاب وجود انسان را تدوّن به تدوین ایجاد نمود، که «إِنَّ الْكِتَابَ لَفِي عَلَيِّنَ»<sup>۱</sup> و صحایف ظرایف اوراق هستی وی را مشحون از علوم غیر متناهی غیب و شهود فرمود، که «هو العالم الغیب والشهادة»<sup>۲</sup> و کنز مخفی اسرار را به ودیعت در این گنجینه، به امانت گذارد، که «إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا»<sup>۳</sup> پس به سبب بسط رحمت و نشر فیض و نعمت، قرآن حمید و مجید را که شرحی ظاهر و تبیانی باهر است، گنج نامه این دفینه مخزونه قرار داد «كِتَابٌ مَرْقُومٌ يَشْهَدُهُ الْمُقَرَّبُونَ»<sup>۴</sup> که گمراهان وادی ضلالت و گرفتاران تیه جهالت را دلیل و رهنما گردد به حقیقت کمال انسانیت. و نوع انسان را بر صنوف حیوان از جهت قوه ناطقه و ادراکات کلیه، مزیتی به سزا بخشید تا آنکه حاصل امانت منیه کرد و به همین عطیتش بر آسمان و زمین مزیتش داد.

۱. سوره مطفین، آیه ۱۸: «إِنَّ كِتَابَ الْأَبْرَارِ لَفِي عَلَيِّنَ».

۲. سوره انعام، آیه ۷۳: «عَالِمُ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَةِ».

۳. سوره احزاب، آیه ۷۲.

۴. سوره مطفین، آیه ۹ و ۱۰.

آسمان بارِ امانت نتوانست کشید  
 قرعۀ فال به نامِ منِ دیوانه زدند  
 فحمد الله، ثمَّ حمداً له، که شمعِ هدایت در راهِ ما بر افروخت و گنجِ معرفت در  
 سینهٔ ما بیندوخت، دل ما را جویایِ خود کرد و لسان ما را گویایِ خود نمود.

آن خدائوندگارِ بی مانند	آن برازندهٔ سپهر بلند
آفرینندهٔ خزاینِ جود	مبدعِ آفریدگارِ وجود
نامِ او کابتدای هر نام است	اولِ آغاز و آخرِ انجام است
لطفِ او بینوا، نوازنده	قهرِ او نازنین، گدازنده
ناکسان را به لطفِ خود کس کرد	خاک را قبلهٔ مقدّس کرد
گر نبودى از او عنایت پاک	کی شدی تا جدارِ مستی خاک
کفر و دین در رهش همه پویان	«وحده لا شریک له» گویان
نقش بند برونِ گلها اوست	نقش دانِ درونِ دلها اوست
هر گیاهی که از زمین روید	«وحده لا شریک له» گوید
او دهد صبح را شبِ افروزی	روز را مرغ و مرغ را روزی
او سپرده به آفتاب و به ماه	دو سرا پردهٔ سفید و سیاه
به یک اندیشه، کار بنماید	به یکی نکته، کار بگشاید

و درودِ غیر معدود بر آن سر سلسلهٔ وجود و اصل هر موجود، حبیبِ حضرت  
 معبود و برگزیدهٔ خداوند ودود، قائدِ اربابِ معرفت و سلوک، و مالکِ رقابِ  
 اصحابِ سلطنت و ملوک، که رتبهٔ ربوبیت را در مرتبهٔ عبودیت پنهان داشت و  
 شوکتِ سلطنت را در کسوتِ فقر آشکارا نمودی؛ گمشدگان تیه نفسانی و  
 سرگشتگان بادیۀ اغوای شیطانی را از گردابِ هولناک ضلالت به ساحلِ نجات  
 رسانید، مدینهٔ العلمی که شهر پناه عدلش یا جوجِ ظلم را چون سدّ سکندر در دیوار  
 حجابِ چیده و در عمارتِ ارکانِ دین که شهرستانِ ملت را حصن و حصین است  
 جداری از اشارهٔ «وَأَقِمْوَا الصَّلَاةَ»<sup>۱</sup> کشیده، نامهٔ رسالتش را از غایت احترام مُهر

۱. سورهٔ بقره، آیهٔ ۴۳ و...

نبوت بر پشت و خامہ نبوتش را از ﴿وَلَكِنْ رَسُولَ اللَّهِ وَخَاتَمَ النَّبِيِّينَ﴾<sup>۱</sup> خاتم فرمان روایی در انگشت. خمود آتشکده فارس از زلال بحر کمالش نشانه، و انتفای لوث آثار دین مجوس از رشحاتِ سبحانِ جلالش نمونه؛ اعنی آن سایه خورشید ذات و آن آفتابِ جملہ ممکنات، شکوفهٔ باغ «لولاک» و ثمرهٔ شجرهٔ افلاک، دایرِ دیارِ ﴿سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى﴾<sup>۲</sup>، مسافر فضای ﴿قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى﴾<sup>۳</sup> مسند نشین ﴿وَلَسَوْفَ يُعْطِيكَ رَبُّكَ فَتَرْضَى﴾<sup>۴</sup>، ناطق ﴿وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَى﴾<sup>۵</sup>، ناظر ﴿مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى﴾<sup>۶</sup>، صدر نشین صُفَّهُ «كنتُ نبياً و آدم بين الماء والطين»<sup>۷</sup>، مخاطبِ خطابِ ﴿وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ﴾<sup>۸</sup>، نبینا و نبیِ الکونین، سیدنا و سید الثقلین، النبی بالسیف، والمکرّم للضيف، المبعوث علی الأحمر والأسود صاحب الشرف والمجد، المحمود الأحمد، أبي القاسم محمد، صلى الله عليه وآله وسلم.

خواجه انبیا، سپهر شرف	گوهر وحی را ستوده صدف
فیض اول، معلّم جبریل	ضاربِ سیف و صاحبِ تنزیل
شاه مکی، محمّد عربی	شرف آموزِ هر ولی و نبی
بوالبشر را یکی ستوده خَلَف	منقبت بخش انبیای سَلَف
فقر را فخر از اوست بر شاهی	شاهد بزمِ لی مع اللہی
زان نبود آشکار سایه او	که بر از مهر بود پایه او
شاه پیغمبران به تیغ و به تاج	تیغ او شرع و تاج را معراج

۱. سورة احزاب، آیه ۴۰.

۲. سورة اسراء، آیه ۱.

۳. سورة نجم، آیه ۹.

۴. سورة ضحی، آیه ۵.

۵. سورة نجم، آیه ۳.

۶. سورة نجم، آیه ۱۷.

۷. عوالمی الاکبری، ج ۴، ص ۱۲۱، ح ۲۰۰؛ بحار الأنوار، ج ۱۶، ص ۴۰۲، ح ۱؛ و ج ۱۸، ص ۲۷۸.

۸. سورة انبیاء، آیه ۱۰۷.

همه هستی طفیل، او مقصود  
اولین گل که دامنش بفشرد  
امر و نهیش به راستی موقوف  
گر چه ایزد گزید از دهرش  
ز آفرین بود نور بینش او  
این جسد را حیات از آن جانست  
نفسش بر هوا چه مشک فشاند  
کرد ناخن بزئی انگشتش  
آفرین کرد آفریننده  
چون نگنجید در جهان تاجش  
اندر آمد به بارگاه خدا  
او سری بود و عقل، گردن او  
همه شاگرد و او مدرّس شان  
غرض «کن» ز حکمت ازل اوست  
آمد اندر جهان، جهان هر کس  
او محمّد، رسالتش محمود  
صاف او بود و دیگران همه دُرد  
نهی او منکر، امر او معروف  
و این جهان آفریده از بهرش  
کافرینش بر آفرینش او  
همه تختند و او سلیمان است  
رطب تر ز نخل خشک افشاند  
سیب مه را دو نیم در مُشتش  
کاین گزین بود و او گزیننده  
تخت بر عرش بُرد معراجش  
دامن خواجه کی کشان در پا  
او دلی بود و انبیا تن او  
همه مزدور و او مهندس شان  
اول الف و آخر العمل اوست  
جان جانها محمّد آمد و بس

پس از ستایش خداوند پاک، و درود نامعدود از حضرت ودود، الی یوم  
الموعود، بر آن قطب دایره وجود، و مرکز محیط جود، امیر البررة، و قاتل الکفرة،  
و قتیل الفجرة، زوج البتول، و ابن عم الرسول، و سیف الله المسلول، عین الله الناظرة،  
و یده الباسطة، قاصم ظهر المشرکین و الکفار، و قاسم الجنة و النار، مظهر العجائب،  
و مظهر الغرائب، أسد الله الغالب، علی بن ابي طالب، صلوات الله و سلامه علیه و علی  
آله الطاهرين.

مرحبا ای علیّ عمرانی  
ثانی و اول از ادب دور است  
دست حقّی و بوالبشر ز تو حی  
ای رسول خدای را ثانی  
که دو تا جلوه و یکی نور است  
گفت حق زان خلیفه بیدی

خاکیان را بزرگ بابی تو      زان ملقب به بوتراپی تو  
 ضرب تیغ به خندق و به حنین      افضل من عبادة الثقلین  
 پاک گشتی ز لوث امکانی      متصف بر صفات سبحانی  
 چون نصیری ترا نیافت شریک      گشت حیران، فتاد در تشکیک  
 که خودی ظلمت است و حاجب نور      چون خودی شد، خدای کرد ظهور  
 عشق را بحر بود و دل را کان      شرع را دایه بود و دین را جان  
 او ز خصمان چه نام بود از ننگ      او ز مردم چه لعل بود از سنگ  
 نام تو کرده در ولایت علم      علی از علم و بو تراب از حلم  
 تاج حکمت گذشته از پروین      تخت علمت نهاده بر در دین  
 فلکی، ای فلک ترا به رکوع      یازده کوکب از تو کرده طلوع  
 متصف جمله بر صفات تواند      همه آیینه‌های ذات تواند  
 از خدا بر تو و به آل کرام      باد هر دم دو صد درود و سلام

و بعد، به عرض برادران دینی و اخلاء روحانی می‌رساند، حسین بن محمد حسن القمی - عفی الله عن جرائهما - که چون جلد اول از کتاب تحفة الفاطمیین سمیت تمام پذیرفت، اکنون در جلد ثانی شروع نمودیم، که در ذکر ترجمه احوال حکما و شعرای بلدة طیبه قم و منتخبی از اشعار ایشان است، که در این مجموعه جمع آوری نمودم و به اعتقاد خود آنچه را که راجح یافتم، نوشتم و آنچه را که انتخاب کردم، نگاشتم.

و مشتمل است این کتاب بر دو مقصد و خاتمه.



## مقصد اول

### در ذکر حکمای بلدة طيبة قم

[۱]

#### خواجه نصير الدين طوسی عليه الرحمة<sup>۱</sup>

در کتاب هدیه الاحباب مسطور است که:

محمد بن محمد بن الحسن الطوسي القمي الجهرودي، سلطان العلماء  
والمحققين، وأفضل الحكماء والمتكلمين، ممدوح أكابر الآفاق، و مجمع مكارم  
الأخلاق. ولد في شهر جمادى الأولى في سنة إحدى وتسعون وخمسائة  
(۵۹۱)<sup>۲</sup> وتوفي في يوم الغدير سنة اثنين وسبعون وستمائة (۶۷۲) ودفن في  
البقعة الكاظمية. وقال جرجي زيدان في آداب اللغة العربية<sup>۳</sup> في ترجمته: إنه قد  
جمع في خزانه كتبه ما ينوف على أربعة مائة ألف مجلد.<sup>۴</sup>

و صاحب کتاب هدیه الزائرین می نویسد که:

در کتاب ریاض العلماء مسطور است که: دستجرد از ملوک جهرود است که از  
توابع و قراء قم است و همین دستجرد است که اصل خواجه نصیر از بعض

---

۱. أمل الآمل، ج ۲، ص ۲۹۹-۳۰۰؛ طرائف المقال، ج ۲، ص ۴۴۴-۴۴۸؛ روضات الجنات، ج ۶، ص ۳۰۰-۳۱۹؛

ریحانة الأدب، ج ۲، ص ۱۷۱-۱۷۲؛ معجم المطبوعات العربية، ج ۲، ص ۱۲۵۰-۱۲۵۲؛ الکنی والألقاب، ج ۲،

ص ۷۱۲-۷۱۴؛ الفوائد الرضوية، ج ۲، ص ۹۳۳-۹۴۹.

۲. در مصدر: «۵۹۷».

۳. تاریخ آداب اللغة العربية، ج ۳، ص ۳۴۵-۳۴۶.

۴. هدیه الأحباب، ص ۳۳۱-۳۳۳، رقم ۶۰۷.

مواضع او بوده و چون خواجه در طوس متولد شده، به این سبب به طوسی  
اشتهار یافته.<sup>۱</sup>

و در کتاب مجالس المؤمنین مذکور است که:

چون بر خواجه مرضی موت ظاهر شد، در باب تجهیز و تغسیل و تدفین خود  
به فضلالی مؤمنین وصیت می فرمودند. یکی از حاضرین مذکور ساخت که  
مناسب آن است که نعش خواجه را به مشهد مقدس حضرت امیر المؤمنین  
علی علیه السلام نقل نمایند، خواجه از کمال اخلاص فرمودند که: مرا شرم می آید که در  
جوار فایض الانوار حضرت امام همام، موسی الکاظم علیه السلام مرده باشم و از آنجا  
به آستان امیر المؤمنین برند، هر چند اشرف و افضل باشد. آخر الامر حسب  
الوصیة در عتبه علیة کاظمیه - علیه ألف ثناء و تحیة - دفن نمودند. و در قائمه  
آستان ملایک پاسبان که قائم مقام لوح مزار خواجه واقع شده بود، این ایة  
کریمه را رقم نمودند که: ﴿كَلْبُهُمْ بِاسِطُذْرَاعِيهِ بِالْوَصِيدِ﴾ و حضرت خواجه در  
تاریخی که از این قطعه مستفاد می شود به فرادیس جنان شتافته:

نصیر ملت و دین، پادشاه کشور فضل

یگانه‌ای که چو او مادر زمانه نژاد

به سال ششصد و هفتاد و دو بذی الحجة

به روز هیجدهم اندر گذشت در بغداد.<sup>۲</sup>

در کتاب هدیه الزائرین مسطور است که:

مدت عمر گرام خواجه، هفتاد سال و هفت ماه و هفت روز بود. و از اتفاقات  
حسنه آن که وقتی که قبر حفر می کردند، یافتند قبری مرتب و ساخته که در  
سابق کنده بودند برای دفن ناصر عباسی و ناصر موفق نشده بود به دفن در  
این جا و در وصافه دفن شده بود. و یافتند در آنجا سنگ تاریخی را که نام او  
در آنجا منقوش بود. همین که حساب تاریخ او را نمودند، دیدند که موافق

۱. هدیه الزائرین، ص ۲۱.

۲. مجالس المؤمنین، ج ۲، ص ۲۰۶.

شدن، کندن این قبر با روز تولد محقق مذکور. و راست گفته آن که گفته: دهقان به باغ بهر گفن پنبه کاشته مسکین پدر به زادن فرزند شادمان و مزار شریفش در مسجد بالای سر حرم مطهر کاظمین علیهم السلام در زاویه شرقی او واقع است و در کتیبه جدار آن اشاره به اسم آن عالیجناب نموده‌اند. و صاحب کتاب قصص العلماء می‌نویسد که:

چون مادر هلاکو وفات یافت، بعضی از اعظام علمای امامیه به هلاکو گفتند که اموات را در قبر منکر و نکیر از اعتقادات و اعمال، سؤال می‌نمایند و والده شما عوام است و سر رشته سؤال و جواب ندارد؛ همان به که خواجه نصیر الدین را در قبر به همراه او بفرستی که جواب منکر و نکیر را بگوید. خواجه فهمید که این مرحله به سعایت علمای عامه شده؛ پس خواجه به شاه عرض نمود که سؤال منکر و نکیر در قبر برای هر کس ثابت است و برای سلاطین نیز هست، پس مرا برای خود داشته باشید و فلان کس [از] علمای عامه را در قبر در نزد مادرت بفرست که جواب ملکین را بگوید. پس هلاکو حکم کرد که آن عالم سنی را در قبر مادر هلاکو گذاردند و خاک مذلت بر سرش ریختند.<sup>۱</sup>

و در کتاب مجالس المؤمنین مذکور است که:

تصانیف علیّه خواجه در علوم حکمیّه و کلامیّه و فقهیّه در مذهب شیعه امامیه بسیار است؛ از آن جمله کتاب تجرید در علم کلام، و کتاب تجرید در منطق، و رساله اساس الاقتباس در منطق، و شرح اشارات، و تقریر اقلیدس، و تحریر محیطی، و تحریر متوسطات، و کتاب زیج ایلخانی، و کتاب تذکره در هیئت<sup>۲</sup>، و رساله سی فضل در نجوم، و رساله بیست باب اسطرلاب، و کتاب جامع الحساب، و کتاب قواعد العقائد، و رساله در جبر و قدر<sup>۳</sup>، و رساله در بحث

۱. هدیه الزائرین، ص ۲۲.

۲. قصص العلماء، ص ۳۷۴.

۳. در مصدر: + «و رساله معینیه نیز در هیئت».

۴. در مصدر: + «و رساله اجوبه سؤالات شیخ صدر الدین قونوی؛ رساله رد ایراد کاتبی بر دلیل حکما بر اثبات واجب تعالی».

امامت، و ترجمه کتاب زبدة الحقایق عین القضاة همدانی و شرح مواضع مشکله آن به التماس و تکلیف امیر ناصر الدین محتشم که از طایفه اسماعیلیه بوده، و کتاب اخلاق ناصری به اسم ناصر الدین مذکور، و شرح کتاب ثمره بظلمیوس به التماس خواجه بهاء الدین محمد بن خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان، و رساله در فقه، و رساله در تحقیق نفس الامر، و رساله اوصاف الاشراف.

و معلوم می شود که حضرت خواجه از لذات دنیوی فارغ و صاحب اطلاق بوده؛ چنان که این قطعه از اشعار لطافت آثار او بر آن دلالت دارد:

لذات دنیوی همه هیچ است نزد من

در خاطر از تغیر آن هیچ ترس نیست

روز تنعم و شب عیش و طرب مرا

غیر از شب مطالعه و روز درس نیست.<sup>۱</sup>

و چند رباعی از کتاب اوصاف الاشراف خواجه، تیمناً در این کتاب مسطور می گردد:

با درد شکی نیست که درمانی هست

با عشق یقین است کهن جانی هست

احوال جهان چو دم به دم می گردد

شک نیست در این که حال گردانی هست

\*\*\*

بنگر همه آشکار و پنهان وجود

تا بو که رسی بگو هر کان وجود

هر جانوری زنده به جان است، تو هم

اندیشه بکن تا چه بود جان وجود

\*\*\*

در ظلمت حیرت ار گرفتار شوی

خواهی که ز موتِ جهل بیدار شوی

در صدق طلب نجات زیرا که به صدق

شایسته فیض نور انوار شوی

\*\*\*

تا تو هوس خدایی از سر نهدی

در هر دو جهان نباشدت روی بهی

ور زان که به بندگی فرو آری سر

ز اندیشه این و آن به کُلی برهی

\*\*\*

گر تو نکنی به دل ریا با اخلاص

کی باشدت از بندگی دیو خلاص

از دیو خلاص تا نیابی نشوی

شایسته بندگی یک بنده خاص

\*\*\*

گر طالب راه حق شوی، ره پیداست

او راست بود با تو، تو گر باشی راست

و آن‌گه که به اخلاص و درون صافی

او را باشی بدان که او نیز تو راست

\*\*\*

از هر چه نه از بهر تو کردم، توبه

ور بی تو غمی خوردم، از آن غم توبه

وان نیز که بعد از این برای تو کنم

گر بهتر از آن توان، از آن هم توبه

\*\*\*

بس غم پی هرزه خوردم، افسوس افسوس  
وز کرده خود به دردم، افسوس افسوس  
ای کاش نکرده بودمی در همه عمر  
یکباره گی آنچه کردم، افسوس افسوس

\*\*\*

آن را که غرض ز زهد، بهبود خود است  
با طاعت حق ز زهد، مقصود خود است  
گو روی به خود کن، نه به محراب از آن که  
هم اوست به تحقیق که مسجود خود است

\*\*\*

در درویشی، هیچ کم و بیش مدان  
یک موی تو در تصرف خویش مدان  
وان را که بود روی به دنیا و به دین  
در دوزخ یا بهشت درویش مدان

\*\*\*

گر درویشی، مکن تصرف در هیچ  
نه شادی کن به هیچ و نه غم خور هیچ  
خورسند بدان باش که در ملک خدای  
در دنیا و آخرت نباشی بر هیچ

\*\*\*

موجود به حق واحد اول باشد  
باقی همه موهوم و مخیل باشد

هر چیز جز او که آید اندر نظرت

نقش دومین چشمِ احوال باشد

\*\*\*

از زهد اگر مدد دهی ایمان را

مرتاض کنی به ترک دنیا جان را

ترک دنیا نه زهد دنیا زیراک

نزدیک خرد زهد نخوانند آن را<sup>۱</sup>

[۲]

ابوالمخارب حسین بن سهل بن محارب القمی علیه الرحمة<sup>۲</sup>

قاضی نور الله شوشتری در کتاب مجالس المؤمنین می نویسد که:

حسین<sup>۳</sup> بن سهل ابن محارب القمی از اعظام حکمای شیعه امامیه است، و در ایام دیالمه نشو و نما یافته و پرتو انوار حکمت بر صفحات حال او تافته.

و در کتاب تاریخ الحکما مسطور است که او عالم به قوانین سیاست بود، و مروّت و عفاف در او غالب بود و بسیاری از نوادر حکمت اهل یونان را حفظ کرده بود و می گفت که این ها پاره های زراند و هم چنین جمیع فقرات ارسطو را که در سیاست نوشته و به اسکندر فرستاده<sup>۴</sup>، حفظ داشت و می گفت که کار زمانه منتهی شده به قواعد<sup>۵</sup> و رسومی که خارج است از آنچه آن حکیم جهت آن پادشاه رسم کرده بود. و این بنا بر آن است، که مردم خلع بقعه دین و رشته حیا را که مانع از گمراهی و مسارعت و تباهی است، گسسته اند و ظاهر است که

۱. این اشعار در اوصاف الاشراف یافت نشد. نک: شعر و شاعری در آثار خواجه نصیر الدین طوسی، ص ۱۱۵ -

۱۲۱.

۲. مجالس المؤمنین، ج ۲، ص ۱۹۰ - ۱۹۲؛ گنجینه دانشمندان، ج ۱، ص ۵۲ - ۵۳.

۳. مصدر: «حنین».

۴. مصدر: «یا به مشافهه به او گفته».

۵. مصدر: «به قوانین».

زمانی که اهل آن از شعار دین و حلیه عقل و علاقه حیا منسلخ باشند، در غایت فساد خواهد بود؛ اصلاح آن جز به شمشیر<sup>۱</sup> نتوان کرد.<sup>۲</sup> و چنین می نویسد که:

حسین<sup>۳</sup> مذکور، محب حکمت و اهل حکمت و کثیر الفضایل بود و همیشه با اهل فضل و حکمت به سر می برد و با ایشان طریقه احسان، مسلوک می داشت و صاحب اخلاق شریعت<sup>۴</sup> و همّت عالی بود.<sup>۵</sup>

### [۳]

#### شیخ ابو محمد ابن شیخ یوسف النظامی القمی علیه الرحمة<sup>۶</sup>

اصل آن جناب از خاکِ پاکِ تفرش است که از اعمال قم شمرده می شود و والد ماجدش به گنجه - که از بلاد معتبر آذربایجان است و به خوشی آب و هوا مشهور است - رفته و آن جناب در آن جا متولد شده؛ و خود در اقبال نامه می فرماید:

نظامی ز گنجینه بگشای بند      گرفتاری گنجه تا چند چند  
چه دُر گر چه در بحر گنجه گُمم      ولی از قُهستان شهرِ قُمم  
صاحب آتشکده آذر بیگدلی می نویسد:

در ذکر حالات حکیم نظامی که اوصاف آن بزرگوار بیرون از شمار است و در عالم سلوک به آخر کار ناجی زنجانی منتهی می شود. از اول عمرِ شباب تا آخر عمر پر شتاب، چون سایر شعرا به سبب غلبه مشتبهات نفس و هوا، متعرض سلاطین و اکابر نگشته؛ بلکه آستانش مناص خسروان عالی مقدار بوده؛

۱. مصدر: «تیز».

۲. مجالس المؤمنین، ج ۲، ص ۱۹۰.

۳. مصدر: «حنین».

۴. مصدر: «شریفة».

۵. مجالس المؤمنین، ج ۲، ص ۱۹۱.

۶. هدیه العارفین، ج ۱، ص ۲۲۵؛ اعیان الشیعة، ج ۱۰، ص ۳۲۲؛ ریحانة الأدب، ج ۶، ص ۲۱۴؛ با کاروان حله،

ص ۱۹۵-۲۰۳؛ الکتی و الالقاب، ج ۲، ص ۷۲۰-۷۲۱.

چنانکه اتابیک قزل ارسلان به قصد امتحان به زاویه شیخ رفته و شیخ در عالم باطن قصد او را دریافته، تجمل کوبه اکابر در چشم سلطان جلوه داده؛ بعد از ساعتی سلطان دید که پیر ضیعتی بر پاره نمدی بر سر سجاده نشسته، مصحفی و دواتی و قلمی و عصایی در پیش دارد. سلطان را درباره شیخ، اعتقاد تمام حاصل شده و بعد از آنکه همای روح مطهرش به آشیان قدس پرواز کرد، فضلا و عرفا و شعرا این پنج کتاب را که امروز از خیالات شیخ در میان است جمع نمودند، به «خمس» مسمی نمودند که هر یک از آن به استدعای صاحب تاج و سریری منظوم شده [است].<sup>۱</sup>

وفات شیخ نظامی به قول صاحب هدیه الاحباب، در سنه پانصد و هشتاد و دو (۵۸۲) اتفاق افتاده<sup>۲</sup> و در گنجه مدفون است و مزار کثیر الانوارش محل زیارت اکابر حکما و اعظم عرفا می باشد. گویند بیست هزار بیت از قصاید و غزلیات و قطعیات و رباعیات، سوای «خمس» داشته که حال در میان نیست. این چند بیت از تذکره ای چند ملاحظه و انتخاب شده:

هم جرس جنبید و هم در جنبش آمد کاروان

کوچ کن زین خیل خانه سوی دار الملک جان

شحنه ما دانش آن‌گه حرص در همسایگی

رستم ما زنده وان‌گه دیو در مازندران

هم زمین را با خلائق ناموافق شد خراج<sup>۳</sup>

هم فلک را با کواکب نامناسب شد قران

زین قران ایمن شوی چون چنگ در قرآن زنی

مهر<sup>۴</sup> قرآن جوی کامد مهدی صاحب زمان

۱. آتشکده آذر، ص ۲۲۷ (چاپ قدیم).

۲. هدیه الاحباب، ص ۴۲۴، رقم ۷۶۷.

۳. مصدر: «مزاح».

۴. مصدر: «مهد».

هر چه نز قرآن طرازی بر فشان از آستین  
هر چه نز ایمان بساطی در نورد از آستان  
فرقها باشد میان آدمی و آدمی  
کز یک آهن نعل سازند، از یکی دیگر سنان  
اصل هندو در سیاهی یک نسب دارد ولیک  
هندویی را دزد یابی<sup>۱</sup>، هندویی را پاسبان  
در مرقع‌های خاک آلوده یابی روشنی  
پیره زن زین روی کرد آتش به خاکستر نهان  
چند از این سلطان و آن سلطان کنی دین را تبه<sup>۲</sup>  
بنده او شو که شد صاحب سلطان نشان  
دست عدلی را که آری بر سر یک زیر دست  
در لحد خورشید یابی<sup>۳</sup>، در قیامت سایه بان  
ظالمان را در قیامت، خصم<sup>۴</sup> باشد مملکت  
مضرعان<sup>۵</sup> را در مساحت، چاه باشد نردبان  
گر همه جو آب<sup>۶</sup> باشد، آب جوی کس مخور  
ور همه تسبیح باشد، نقش نان کس مخوان  
چون که آب دیده داری از ضعیفی باک نیست  
زان که مروارید را با ریگ بهتر ریسمان<sup>۷</sup>

۱. مصدر: «دزد خوانی».

۲. مصدر: «چند ازین سلطان و سلطان وز تو سلطان بنده تر».

۳. مصدر: «خورشید یابی».

۴. مصدر: «نار».

۵. مصدر: «صرعیان».

۶. مصدر: «جلاب» به جای «جو آب».

۷. در مصدر این بیت نیامده است.

پرده بردار از زمین، بنگر چه بازی می‌رود  
 با عزیزانِ زمانه زیر پرده هر زمان  
 تا به خرمن خوار یابی بر کلاه یزدجرد  
 تا به دامن خاک بینی بر سر نوشیروان  
 چند گویی کعبه را کاینک به خدمت می‌رسم  
 چون نخواندت هنوز<sup>۱</sup> از دور خدمت می‌رسان  
 سیم را رونق نخیزد تا برون ناید ز سنگ  
 لعل را قیمت نباشد تا برون ناید ز کان<sup>۲</sup>  
 و چند بیتی از کتاب خمسه نظامی تیمناً در این کتاب مسطور می‌گردد:

از کتاب مخزن الاسرار است:

بسم الله الرحمن الرحيم

هست کلید در گنج حکیم

فاتحه فکرت و ختم سخن

نام خداست در او<sup>۳</sup> ختم کن

پیش وجود همه آیندگان

پیش وجود<sup>۴</sup> همه پایندگان

پرده گشای فلک پرده دار

پردگی پرده‌شناسان کار

مُبدع هر چشمه که جوَدیش هست

مخترع هر چه جوَدیش هست

۱. مصدر: «کنون».

۲. مجمع الفصحاء، بخش سوم از جلد اول، ص ۲۲۰۸-۲۲۰۹.

۳. مصدر: «بر او».

۴. مصدر: «پیش بقای».

لعل طراز کمر آفتاب  
 حيله گر<sup>۱</sup> خاک و حلی بند آب  
 پرورش آموز درون پروران  
 روز برآرنده روزی خوران  
 مهره کش رشته یکتای عقل  
 روشنی دیده بینای<sup>۲</sup> عقل  
 داغ نه ناصیه داران پاک  
 تاج ده تخت نشینان خاک  
 خام کن پخته تدبیرها  
 عذر پذیرنده تقصیرها  
 شحنه غوغای هراسندگان  
 رشته تدبیر شناسندگان  
 اول و آخر به وجود حیات<sup>۳</sup>  
 هست گن و نیست گن کاینات  
 با جبروتش که دو عالم کم است  
 اول او، اول بی ابستداست  
 اول ما، آخر ما یک دم است  
 و آخر او، آخر بی انتهاست  
 کیست در این دستگه<sup>۴</sup> دیر پای  
 کو «لِمَنِ الْمُلْكُ»<sup>۵</sup> زند جز خدای

۱. مصدر: «حله گر».

۲. مصدر: «دیده تاریک».

۳. مصدر: «به وجود و صفات».

۴. مصدر: «دیرگه».

بود و نبود آنچه بلند است و پست  
 باشد و این نیز نباشد که هست  
 پرورش آموختگان ازل  
 مشکل این حال نکردند حل  
 کز ازلش علم چو دریاست این  
 تا ابدش ملک چو صحراست این  
 کشمکش هر چه در او زندگی است  
 پیش خداوندی او بندگی است  
 هر چه جز او هست بقائیش نیست  
 اوست مقدّس که فنائیش نیست  
 روضه ترکیب تو را خود<sup>۶</sup> از اوست  
 نرگس مینای تو را نور از اوست  
 دیده رخسار تو را رشکِ شرم  
 آتش سودا دهد و آبِ گرم<sup>۷</sup>  
 منت او راست هزار آفرین<sup>۸</sup>  
 بر کمر کوه و کلاه زمین  
 تا کرمش در تفتق نور بود  
 خار ز گل، نی ز شکر دور بود  
 چون که به جودش کرم آباد شد  
 بند وجود از عدم آزاد شد

۵. سوره غافر، آیه ۱۶.

۶. مصدر: «تورا حور».

۷. این بیت در مصدر نیست.

۸. مصدر: «هزار آستین».

در هوس این دو سه ویرانه ده  
 کارِ فلک بود گِره بر گِره  
 تا نگشاد این گره وهم سوز  
 زلف شب ایمن نشد از دست روز  
 چون گهر عقد فلک دانه کرد  
 جعد شب از گرد عدم شانه کرد  
 زین دو سه چنبر که بر افلاک زد  
 هفت گره بر قدم<sup>۱</sup> خاک زد  
 کرد قبا جبّه خورشید و ماه  
 زین دو کله دار<sup>۲</sup> سپید و سیاه  
 زهره صیغ<sup>۳</sup> از دل دریا گشاد  
 چشمه خضر از لب خارا<sup>۴</sup> گشاد  
 جام سحر در گلِ شبرنگ ریخت  
 جرعه آن در دهنِ سنگ ریخت  
 خون دل خاک ز هجرانِ باد  
 در جگرِ لعلِ جگرگون نهاد  
 باغ سخا را چو فلک تازه کرد  
 مرغ سخن را ملک<sup>۵</sup> آوازه کرد  
 نخل زبان را رطبِ نوش داد  
 دُرّ سخن را صدف گوش داد

۲. مصدر: «کله وار».

۱. مصدر: «بر کمر».

۳. مصدر: «میغ».

۴. مصدر: «خضرا».

۵. مصدر: «فلک».

پرده‌نشین کرد سرِ خواب را  
 کسوت جان داد تنِ آب را  
 خنده به غم خوارگی لب نشانده<sup>۱</sup>  
 زهره به خنیاگری شب فشانده<sup>۲</sup>  
 زلف زمین در بر عالم فکند  
 خاک<sup>۳</sup> «عصی» بر رُخِ آدم فکند  
 ناف شب از مشک فروشان اوست  
 ماه نو از حلقه به گوشان اوست<sup>۴</sup>  
 وهم تهی پای بسی ره نوشت  
 هم ز درش دستِ تهی بازگشت  
 راه بسی رفت، ضمیرش نیافت  
 دیده بسی جست، نظیرش نیافت  
 عقل در آمد که طلب کردمش  
 ترک ادب بود، ادب کردمش  
 زیده نام جبروتش احد  
 پایه تخت ملکوتش ابد  
 حاضر خوانش نفس خستگان  
 بر در او چون فلکی پرده‌دار  
 پرده‌دری چون نکند روزگار

۱. مصدر: «کشاند».

۲. مصدر: «نشانده».

۳. مصدر: «خال».

۴. در مصدر: +

گر فلک این پرده بر انداختی  
هر چه زمین راست در انداختی  
خاک زمین بسته فترک اوست  
آب نظامی همه از خاک اوست  
گر سر چرخ است پر از طوق اوست  
گر دل خاک است پر از شوق اوست  
دل که ز جان نسبت پاکی کند  
بر در او دعوی خاکی کند  
خاک نظامی که به تأیید اوست  
مزرعه دانه توحید اوست<sup>۱</sup>

#### و ایضاً در مناجات حضرت باری عزّ اسمه

ای همه هستی ز تو پیدا شده	خاکِ ضعیف از تو توانا شده
زیر نشینِ علمت کاینات	ما به تو قایم، چو تو قایم به ذات
هستی تو صورت پیوند نه <sup>۲</sup>	تو به کس و کس به تو مانند نه <sup>۳</sup>
آنچه تغیر نپذیرد تویی	و آنکه نمرده است و نمیرد تویی
ما همه فانی و بقا بس تو راست <sup>۴</sup>	ملک تعالی و تقدّس تو راست <sup>۵</sup>
جز تو فلک را خم دوران که داد	دیگ جسد را نمکِ جان که داد
تا کرمت راه جهان در گرفت <sup>۶</sup>	پشت زمین بارِ جهان بر گرفت

۱. خسته نظامی، ص ۳-۵ با اندکی اختلاف در تقدیم و تأخیر برخی از ابیات.

۲. مصدر: «نی».

۳. مصدر: «نی».

۴. مصدر: «تورا» به بدل «تو راست».

۵. مصدر: «تورا» به بدل «تو راست».

۶. مصدر: «برگرفت».

هر که نه گویا به تو، خاموش به  
ساقی شب دستکش جامِ توس  
عجز فلک را به فلک وانمای  
نسخ کن این آیتِ ایام را  
حرف زبان را به قلم باز ده  
ظلمتیان را بُنه پر نور کن  
کرسی شش گوشه به هم بر شکن<sup>۳</sup>  
حُقَّة مه بر گل این مهره زن  
دانه کن این عقد شب افروز را  
آب بسریز آتشِ بیداد را  
دفتر افلاک شناسان بسوز  
تا به تو اقرار خدایی دهند  
روشنی عقل به جان داده‌ای  
منزل شب را تو دراز آوری  
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت  
صفحه گیتی که شده جبهه سا<sup>۴</sup>  
بنده نظامی که یکی گوی توس  
خاطرش از معرفت آباد کن

هر چه نه یاد تو، فراموش به  
مرغ سحر دست خوش نامِ توس  
عقد جهان را به جهان<sup>۱</sup> وا گشای  
مسخ کن این صورتِ اجرام را  
دام<sup>۲</sup> زمین را به عدم باز ده  
جوهریان را ز عَرَض دور کن  
منبر نُه پایه به هم در فکن  
سنگ زُحَل بر قدحِ زهره زن  
بر شکن این مرغ شب و روز را  
زیرتر از خاکِ نشان باد را  
دیده خورشید پرستان بدوز  
بر عدمِ خویش گواهی دهند  
چاشنی دل به زبان داده‌ای  
روزِ فرو رفته، تو باز آوری  
باغ وجود آب حیات از تو یافت  
از اثر خاک تو شد توتیا  
در دو جهان خاکِ سرِ کوی توس  
گردنش از بار غم<sup>۵</sup> آزاد کن<sup>۶</sup>

۱. مصدر: «ز جهان».

۲. مصدر: «وام».

۳. مصدر: «در شکن».

۴. در مصدر به جای این مصرع چنین آمده است: «غمزه نسرين نه ز باد صبا».

۵. مصدر: «دام غم».

۶. خمسة نظامی، ص ۵ - ۶ تلخیص و حذف ۱۳ بیت به این شرح: بعد از بیت ششم، ۲ بیت و بعد از بیت

هفتم، ۲ بیت و بعد از بیت نهم، ۱ بیت و بعد از بیت شانزدهم، ۴ بیت و بعد از بیت هیجدهم، ۱ بیت و بعد

از بیت نوزدهم، ۲ بیت و بعد از بیت بیست و سوم، ۱ بیت، حذف شده است.

### در بخشایش حضرت باری تعالی

ای به ازل بوده و نابوده ما  
 دور جبینت کش فرمان توست  
 حلقه زن خانه فروش توایم  
 بی طمعیم از همه سازنده‌ای  
 چاره ما ساز که بی یاوریم  
 چون خجلیم از سخن خام خویش  
 پیش تو گر بی سر و پای آمدیم  
 یار توای مونس غمخوارگان  
 قافله شد، واپسی ما بین  
 بر که پناهم، تویی بی نظیر  
 جز ره<sup>۲</sup> تو قبله نخواهیم ساخت  
 در گذر از جرم که خواهنده‌ایم

وی به ابد زنده و فرسوده ما  
 هفت فلک<sup>۱</sup> غاشیه گردان توست  
 چون در تو حلقه به گوش توایم  
 جز تو نداریم نوازنده‌ای  
 گر تو برانی، به که رو آوریم  
 هم تو بیامرز به انعام خویش  
 هم به امید تو خدای آمدیم  
 چاره کن ای چاره بیچارگان  
 ای کس ما، بی کسی ما بین  
 در که گریزیم، تویی دستگیر  
 گر نوازی تو، که خواهد نواخت  
 چاره ما کن که پناهنده‌ایم<sup>۳</sup>

### در نعت حضرت پیغمبر ﷺ

تخته اول که الف نقش بست  
 بود در این گنبد فیروزه<sup>۴</sup> خشت  
 رسم ترنج است که در روزگار  
 «كنت نبياً»<sup>۵</sup> که علم بیش برد  
 بر در محجوبه احمد نشست  
 تازه ترنجی ز سرای بهشت  
 پیش دهد میوه، پس آرد بهار  
 ختم نبوت به محمد سپرد

۱. مصدر: «سفت فلک».

۲. مصدر: «در تو».

۳. خسته نظامی، ص ۶-۷، با تلخیص و حذف ۱۰ بیت به این شرح: بعد از بیت چهارم، ۱ بیت و بعد از بیت پنجم، ۶ بیت و بعد از یازدهم، ۱ بیت و بعد از دوازدهم، ۲ بیت حذف شده است.

۴. مصدر: «پیروزه».

۵. عوالی اللآلی، ج ۴، ص ۱۲۱، ح ۲۰۰؛ بحار الأنوار، ج ۱۶، ص ۴۰۲، ح ۱۲؛ وج ۱۸، ص ۲۷۸.

مه که نگین دار زبرجد شده<sup>۱</sup> گوش جهان حلقه کش میم<sup>۳</sup> او  
 خاتم او مهر نبوت شده<sup>۲</sup> از الف آدم و میم مسیح  
 خود دو جهان حلقه تسلیم او<sup>۴</sup> اول و آخر شده بر انبیا  
 از سسخن او ادب آوازه ای عصمتیان در حرمش پردگی  
 و از کمر او فلک اندازه ای دوستی او چو هنر، عیب پوش<sup>۷</sup>  
 عصمت از او یافته پروردگی چشمه خورشید که محتاج اوست  
 دوستی او چو سخن، دل فروش<sup>۶</sup> شمسه نه مسند هفت اختران  
 نیم هلال از شب معراج اوست<sup>۸</sup> احمد مرسل که خرد خاک اوست  
 ختم رسل خاتم پیغمبران گوهر سنگی که زمین کان اوست  
 هر دو جهان بسته فتراک اوست<sup>۹</sup> کی دیت گوهر دندان اوست<sup>۱۰</sup>

### ایضاً در مدح حضرت رسول اکرم ﷺ

ای مدنی بُرّقع و<sup>۱۱</sup> مگّی نقاب سایه نشین چسند بود آفتاب

۱. مصدر: «شده ست».

۲. مصدر: «مهر محمد شده ست».

۳. مصدر: «اوست».

۴. مصدر: «اوست».

۵. مصدر: «گویا».

۶. مصدر: «دل فروز».

۷. مصدر: «عیب سوز».

۸. خمسة نظامی، ص ۷-۸، با تلخیص و حذف ۹ بیت به این شرح: بعد از بیت اول، ۲ بیت و بعد از بیت ششم، ۱ بیت و بعد از بیت هشتم، ۲ بیت و بعد از بیت دهم، ۱ بیت و بعد از بیت یازدهم، ۳ بیت. و سه بیت آخر هم با مصدر متفاوت است و مؤلف از محل دیگری از مخزن الاسرار به این جا آورده است.

۹. خمسة نظامی، ص ۱۱، نعت دوم، بیت اول و دوم.

۱۰. خمسة نظامی، ص ۱۱، نعت دوم، بیت سیزدهم.

۱۱. مصدر: «بُرّقع».

مستظران را به لب آمد نَفَس  
 مستظران را به لب آمد نَفَس  
 ملک برآرا<sup>۲</sup> و جهان تازه کن  
 ملک برآرا<sup>۲</sup> و جهان تازه کن  
 سگه تو زن، تا امرا کم زبند  
 سگه تو زن، تا امرا کم زبند  
 خاک تو بویی به ولایت سپرد  
 خاک تو بویی به ولایت سپرد  
 باز کش این مسند از آسودگان  
 باز کش این مسند از آسودگان  
 خانه غولند به پردازشان  
 خانه غولند به پردازشان  
 ما همه جسمیم، بیا جان تو باش  
 ما همه جسمیم، بیا جان تو باش  
 شحنه تویی، قافله تنها چراست  
 شحنه تویی، قافله تنها چراست  
 از طرفی رخنه دین می‌کنند  
 از طرفی رخنه دین می‌کنند  
 یا علی ای در صف میدان فرست  
 یا علی ای در صف میدان فرست  
 خیز و بفرمای سرافیل را  
 خیز و بفرمای سرافیل را  
 گر نظر از راه عنایت کنی  
 گر نظر از راه عنایت کنی  
 از تو یکی پرده درانداختن<sup>۸</sup>  
 از تو یکی پرده درانداختن<sup>۸</sup>

### ایضاً در مدح رسول خاتم ﷺ

ای گهرِ تاجِ فرستادگان  
 تاجِ ده گوهَرِ آزادگان

۲. مصدر: «مُلک تو آرای».

۱. مصدر: «تو فریاد رس».

۳. مصدر: «خطبه تو کن تا خلفا دم زبند».

۴. مصدر: «غسل کن».

۵. مصدر: «دیویم».

۶. مصدر: «آن جا».

۷. مصدر: «کمین» بدل «زکین».

۸. مصدر: «بر انداختن».

۹. خُسه نظامی، ص ۱۳-۱۴، لغت چهارم، با تلخیص و حذف ۱۳ بیت به این شرح: بعد از بیت اول، ۱ بیت

و بعد از بیت دوم، ۱ بیت و بعد از بیت هفتم، ۱ بیت و بعد از بیت یازدهم، ۳ بیت و بعد از بیت دوازدهم، ۳

بیت و بعد از بیت سیزدهم، ۲ بیت و بعد از بیت چهاردهم، ۲ بیت حذف شده است.

جمله در این راه<sup>۱</sup> طفیل تواند  
 ختم شد این خطبه به دیوان تو<sup>۲</sup>  
 گر نکند<sup>۳</sup> کار، تو کاری بکن  
 گوی زمین در خم چوگان تست  
 می تک و می تاز که میدان تو راست  
 یا عدم سفله ز نامت برد  
 دست فنا را به فنا پاره کن  
 مرهم سودای جگر خستگان  
 گر سر مویی ز سرت کم شود  
 برگ چهل روزه تماشای عشق  
 خاک توام کآب حیاتی مرا  
 روضه تو جان جهان<sup>۴</sup> من است  
 خیزم و چون باد نشینم به خاک<sup>۵</sup>  
 غاشیه بر کتف<sup>۶</sup> غلامی کشم  
 خاک مرا غالیه سر کنند<sup>۷</sup>

هر چه ز بیگانه و خیل توآند  
 مَهر شد این نامه به عنوانِ تو  
 خیز به از چرخ مداری بکن  
 خطّ فلک خطه<sup>۴</sup> میدان تست  
 تا ز عدم کرد فنا برخواست  
 کیست فنا کآب ز جامت برد  
 پای عدم در عدم آواره کن  
 ای نفست نطقِ زبان بستگان  
 ملک چو مویت همه در هم شود  
 یک کف پست تو به صحرای عشق  
 تازه ترین صبحِ نجاتی مرا  
 خاک درت<sup>۵</sup> روضه جانِ من است  
 بر سر آن روضه چون جان پاک  
 خاک تو در چشم نظامی کشم  
 تا چو سران غالیه را تر کنند

۱. مصدر: «در این خانه».

۲. مصدر: «به دوران تو».

۳. مصدر: «کو نکند».

۴. مصدر: «خطبه».

۵. مصدر: «خاک تو خود».

۶. مصدر: «جان و جهان».

۷. مصدر: «خیزم چون باد و نشینم به خاک».

۸. مصدر: «سفت».

۹. خسه نظامی، ص ۱۵-۱۶، نعت پنجم، با تلخیص و حذف ۲۵ بیت به این شرح: بعد از بیت دوم، ۱۹ بیت و بعد از بیت نهم، ۲ بیت و بعد از بیت دهم، ۴ بیت حذف شده است.

## در ذکر حوادث آدم و انقلاب عالم

یک نفس ای خواجه دامن کشان  
 آستنی بر همه عالم فشان  
 رنجه مشو، راحتِ رنجور باش  
 ساعتی<sup>۱</sup> از محتشمی دور باش  
 حکم چو بر عافیت اندیشی است  
 محتشمی مایه<sup>۲</sup> درویشی است  
 شحنه این راه<sup>۳</sup> چو غارت گر است  
 مفلسی از محتشمی بهتر است  
 عمر به خشنودی دلها گذار  
 تا ز تو خشنود بُود کردگار  
 سایه خورشیدسواران طلب  
 رنج خود و راحتِ یاران طلب  
 گرم شو از مهر و ز کین سرد باش  
 چون مه و خورشید جوانمرد باش  
 هر که به نیکی عمل آغاز کرد  
 نیکی او روی بدو باز کرد  
 گنبد گگردنده ز روی قیاس  
 هست به نیکی و بدی حق شناس  
 ملک سلیمان مَطَلَب کان به جاست<sup>۴</sup>  
 . ملک همان است، سلیمان کجاست

۲. مصدر: «بنده».

۱. مصدر: «یک نفس».

۳. مصدر: «این ملک».

۴. مصدر: «کان کجاست».

حجله همان است که عذارش بست  
 بزم همان است که وامق نشست  
 حجله و بزمی است که تنها شده<sup>۱</sup>  
 وامقش افتاده و عذرا شده  
 خاک همان خصم قوی گردن است  
 چرخ همان ظالم گردن زن است  
 صحبت گیتی که تمنا کند  
 با که وفا کرد، که با ما کند  
 خاک شد آن کس که در این خاک زیست  
 خاک چه داند که در این خاک کیست<sup>۲</sup>  
 هر ورقی چهره<sup>۳</sup> آزاده‌ای است  
 هر قدمی خاک<sup>۳</sup> ملک زاده‌ای است  
 ما که جوانی به جهان داده‌ایم  
 پیر چراییم کز او زاده‌ایم  
 سام که سیمرخ پسر گیر داشت  
 بود جوان گر چه پسر پیر داشت  
 گنبد پوینده که پاینده نیست  
 جز به خلاف تو گراینده نیست  
 گه خورش<sup>۴</sup> جانوران کند  
 گاه گل کوزه گران کند

۱. مصدر: «جمله و بزم اینک تنها شده».

۲. مصدر: «چیت».

۳. مصدر: «فرق».

۴. مصدر: «اگه ملک».

هست در این فرش دو رنگ آمده  
 هر کسی از کار به تنگ آمده  
 آدمی از حادثه بی غم نیند  
 بر تر و بر خشک مسلم نیند  
 هر که در این حلقه فرو مانده است  
 شهر برون کرده و ده رانده است  
 راهروی را که امان می دهند  
 در عدم از دور نشان می دهند  
 ملک رها کن که غرورت دهد  
 ظلمت این سایه چه نورت دهد  
 عمر به بازیچه به سر می بری  
 بازی از اندازه به سر<sup>۱</sup> می بری  
 گردش این گنبد فیروزه رنگ<sup>۲</sup>  
 بر تو فراخ است و بر اندیشه تنگ<sup>۳</sup>  
 چون نظر تنگ<sup>۴</sup> به غایت رسد  
 دولت شاهی به نهایت رسد  
 غافل بودن نه ز فرزادگی ست  
 غافلی از جمله دیوانگی ست  
 سر مکش از خدمت روشن دلان  
 دست مدار از کمر مقبلان  
 خار که هم صحبتی گل کند  
 غالیه در دامن سنبل کند

۱. مصدر: «به در».

۲. مصدر: «بازیچه زنگ».

۳. مصدر: «نر پی بازیچه گرفت این دو رنگ».

۴. مصدر: «عقل».

هر که کند صحبت گُل<sup>۱</sup> اختیار  
 آید روزیش ضرورت به کار  
 صحبت نیکان ز جهان دور گشت  
 خوان غسل خانه زنبور گشت  
 دور نگشت<sup>۲</sup> کز سرِ نا مردمی  
 بر خَذَر است آدمی از آدمی  
 معرفت از آدمیان برده‌اند  
 آدمیان را ز میان برده‌اند  
 چون فلک از عهد سلیمان بریست  
 آدمی آن است که اکنون پریست  
 با نفس هر که بر آمیختم<sup>۳</sup>  
 مصلحت آن بود که بگریختم  
 سایه کس فرّ همایی نداشت<sup>۴</sup>  
 صحبت کس بوی وفایی نداشت<sup>۵</sup>  
 تخم ادب چیست؟ وفا کاشتن  
 حق وفا چیست؟ نگهداشتن  
 برزرگان دانه که می‌پرورند  
 آید روزی که از آن برخودند<sup>۶</sup>

۱. مصدر: «نیک».

۲. مصدر: «دور نگر».

۳. مصدر: «در آمیختم».

۴. مصدر: «نداد».

۵. مصدر: «نداد».

۶. خسه نظامی، ص ۴۴-۴۵، مقاله سوم در حوادث عالم، با تلخیص و حذف ۱۳ بیت به این شرح: بعد از بیت دوازدهم، ۱ بیت و بعد بیت بیست و یکم، ۲ بیت و بعد از بیت بیست و دوم، ۱ بیت، و بعد از بیت

داستان حضرت سلیمان علیه السلام با زرگر

روزی از آن جا که فراغی رسید  
مملکتش رخت به صحرا نهاد  
دید به نوعی که دلش تازه گشت  
خانه ز مشتی غله پرداخته  
دانه نشان<sup>۲</sup> گشته به هر گوشه‌ای  
پردۀ آن خانه<sup>۴</sup> که دهقان گشاد  
گفت به آن مرد شو<sup>۶</sup> ای پیرمرد  
دام نه‌ای، دانه فشانی مکن  
بیل نداری گل صحرا مخار  
ما که به سیراب زمین کاشتیم  
تا تو در این مزرعۀ دانه سوز  
پیر بدو گفت مرنج از شتاب<sup>۸</sup>  
باتر و با خشک مرا نیست کار  
آب من اینک عرقِ پشت من

باد سلیمان به چراغی رسید  
تخت بر این تخته مینا نهاد  
برزگری پیر بر آن تازه گشت<sup>۱</sup>  
در غله دان گرم انداخته  
رسته ز هر دانه جو<sup>۳</sup> خوشه‌ای  
منطق مرغان سلیمان<sup>۵</sup> نهاد  
کاین قدرت بود ببايست خورد  
با چو منی مرغ زبانی مکن  
آب نیابی چو تو دهقان مکار  
ز آنچه بکشتیم چه برداشتیم  
منشا بی آب کی آری به روز<sup>۷</sup>  
فارغم از پرورش خاک و آب  
دانه ز من، پرورش از کردگار  
بیل من اینک سر انگشت من

↔ بیست و ششم، ۱ بیت و بعد از بیت بیست و هشتم، ۱ بیت و بعد از بیت سی‌ام، ۷ بیت حذف شده است. لازم به ذکر است که تنها بیت چهارم در خمسه نظامی، ص ۷۴، داستان حاجی با صرفی و امانت سپردن؛ و بیت پنج تا نهم در خمسه نظامی، ص ۴۳، حکایت نوشیروان عادل با وزیر، آمده است.

۱. مصدر: «در آن ساده دشت».

۲. مصدر: «دانه فشان».

۳. مصدر: «دانه او».

۴. مصدر: «آن دانه».

۵. مصدر: «مرغان و سلیمان».

۶. مصدر: «گفت جوانمرد شو».

۷. مصدر: «تشنه و بی آب چه آری به روز».

۸. مصدر: «از جواب».

آن‌که بشارت به خودم می‌دهد      دانه یکی، هفتصدم می‌دهد  
 دانه به انیازی شیطان مکار      تا ز یکی هفتصد آید به بار  
 دانه شایسته نباید نخست      تا گره خوشه گشاید درست  
 رخت مسیحا نکشد هر خری      محرم دولت نشود<sup>۱</sup> هر سری  
 بحر به صد رود شد آرام گیر      جوی به یک سیل برآرد نفیر  
 دولتی‌ای باید صاحب درنگ      کن قدری باز<sup>۲</sup> نیاید به تنگ  
 هر نفسی حوصله ناز نیست      هر شکمی حامله راز نیست<sup>۳</sup>

### در ذکر عمر آدمی و احوال او

روز خوشِ عمر به شبِ خوش رسید  
 خاک به باد، آب به آتش رسید  
 صبح برآمد چه شوی مستِ خواب  
 کز سرِ دیوار گذشت آفتاب  
 بگذر از این پی که جهان‌گیری است  
 حکم جوانی مکن، این پیری است  
 خشک شد آن لب<sup>۴</sup> که ز غم ریش بود  
 کان نمکش نیست کز این بیش<sup>۵</sup> بود  
 با تو زمین را سرِ بخشایش است  
 پای فروکش که نه آسایش است<sup>۶</sup>

۱. مصدر: «نبود».

۲. مصدر: «بار».

۳. خمسه نظامی، ص ۴۶-۴۷، حکایت سلیمان با پیر برزگر، با تلخیص و حذف ۵ بیت از میان بیت‌های پایانی.

۴. مصدر: «آن دل».

۵. مصدر: «پیش».

۶. مصدر: «که خوش آسایش است».

نیست در این پرده آلودگی<sup>۱</sup>  
 خوش تر از آسودگی، آسودگی  
 چشمه مهتاب تو سردی گرفت  
 لاله سیراب تو زردی گرفت  
 موی به مویت ز حبش تا طراز  
 تازی و ترک آمده در ترکناز  
 پرده گل باد خزانیش بود  
 آمد پیری و جوانیش بُرد  
 پرده مویی<sup>۲</sup> که شب و روز توست  
 روز جوانی ادب آموز توست  
 عیب جوانی نپذیرفته‌اند  
 پیری و صد عیب، چنین گفته‌اند  
 دولت اگر دولت جمشیدی است  
 موی سپید آیت نو میدی است  
 ملک جوانی و نکویی که راست  
 نیست مرا یارب، گویی چراست<sup>۳</sup>  
 رفت جوانی به تغافل به سر  
 جای دریغ است، دریغی بخور  
 گمشده هر که چو یوسف بود  
 گمشدنش جای تأسف بود

۱. مصدر: «نیست در این پاکی و آلودگی».

۲. مصدر: «پیر دو مویی».

۳. مصدر: «که راست».

فارغی از قدر جوانی که چیست  
 تا نشوی پیر، ندانی که چیست  
 گر چه جوانی همه خود آتش است  
 پیری تلخ است و جوانی خوش است  
 شاهد باغ است درختِ جوان  
 پیر شود بشکندش باغبان  
 شاخِ تَر از بهر گل نوبر است  
 هیزم خشک از پی خاکستر است  
 موی سیه غالیه سر بود  
 سنگ سیه صیرفی زر بود  
 عهد جوانی به سر آمد مَحْسَب  
 روز شد اینک، سحر آمد مَحْسَب  
 چون که هوا سرد شود یک دو ماه  
 برف سپید آورد ابر سیاه  
 گازری از رنگری دور نیست  
 گلبه خورشید و مسیحا یکی است  
 گازرکاری صفتِ آب شد  
 رنگ رزی همیشه مهتاب شد  
 رنگ رز است این خزه لاجورد  
 جنسی از این رنگ نری پیشه کرد<sup>۱</sup>  
 چون که هوا را جوی از رنگ نیست  
 جمله هوا را به جوی سنگ نیست

۱. مصدر:

«رنگ خر است این حرف لاجورد»

عیسی از آن زنگری پیشه کرد.»

چون شب و چون روز، دو رنگی مدار  
 صورت روشن رخ رنگی مدار<sup>۱</sup>  
 بر کمر کوه ز خوبی و رنگ<sup>۲</sup>  
 پشت بریده است<sup>۳</sup> میان پلنگ  
 تا پی از این زنگی و رومی تو راست  
 داغ جهولی و ظلومی تو راست  
 تا چو عروسان درخت از قیاس  
 گاه قصب پوشی و گاهی پلاس  
 تا شکمی نان دهنی آب هست  
 کفچه مکن بر سر هر کاسه دست  
 آتش این باد خُم باد گرد  
 نان ندهد تا نبرد آب مرد  
 از پی مثنی جو گندم نمای  
 دانه دل چون جو و گندم مسای  
 خاک خور و نان بخلیلان مخور  
 خار شو<sup>۴</sup> و زخم ذلیلان مخور<sup>۵</sup>

#### در مشقت منزل دنیا

خیز و بساطی ز فلک<sup>۶</sup> درنورد  
 زان که وفا نیست در این تخته نرد

- 
۱. مصدر: «صورت رومی، دل زنگی مدار».  
 ۲. مصدر: «زخوی دو رنگ».  
 ۳. مصدر: «پشت به شیر است».  
 ۴. مصدر: «خاک نه ای».  
 ۵. خمسه نظامی، ص ۴۹ - ۵۱، مقالت پنجم در صغف بشریت و صفت پیری، با تلخیص و حذف ۱۲ بیت از میان بیت های پایانی.  
 ۶. مصدر: «چیز و بساط فلکی».

نقش مراد از در وصلش مجوی  
 خصلت انصاف ز خصلش مجوی  
 پای در این بحر نهادن که چه  
 بار در این موج گشادن که چه  
 باز به بط گفت که صحرا خوش است  
 گفت شبت خوش که مرا جا خوش است  
 ای که در این کشتی غم جای توست  
 خون تو در گردن کالای تست  
 نیست یکی گنج<sup>۱</sup> در این خاکدان  
 مغز وفا نیست در این استخوان  
 نیست یکی ذره جهان ناز بخش  
 مایه ز انبازی او باز بخش  
 آنچه بر این مائده خر گهی است  
 کاسه آلوده و خوان تهی ست  
 هر که در او دید، دهانش بسوخت<sup>۲</sup>  
 هر که بدو گفت، زبانش بسوخت  
 هیچ نه در محمل و چندین جرس  
 هیچ نه در کاسه و چندین مگس  
 نیست همه ساله در این ره صواب<sup>۳</sup>  
 فتنه اندیشه و غوغای خواب

---

۱. مصدر: «گنج امان نیست».

۲. مصدر: «بدوخت».

۳. مصدر: «نیست در این ده همه ساله صواب».

خلوت خود<sup>۱</sup> ساز عدم‌خانه را  
 باز گذار این دِه ویرانه را  
 روزن این خانه رها کن به دود  
 خانه فروشی بزن آخر چه بود  
 خط ز جهان<sup>۲</sup> در کش و بی غم بزی  
 دور شو از دور و مسلّم بزی  
 راه تو دور آمد و منزل دراز  
 برگ ره و توشه منزل بساز  
 خاصه در این بادیه دیوساز  
 دوزخ مخمور کُش<sup>۳</sup> تشنه خوار  
 ره که دل از دیدن او خون شود  
 قافله طبع در او چون شود  
 در پی<sup>۴</sup> این بادیه دیولاخ  
 خانه دل تنگ و در غم فراخ  
 هر که در این بادیه با طبع<sup>۵</sup> ساخت  
 چون جگر افسرد و چو زهره گداخت  
 تا چه کنی ای گیل دوزخ سرشت  
 خیز و بده دوزخ و پستان بهشت  
 تا بود این هیکل خاکی غبار  
 پای به پایت سپرد روزگار

۱. مصدر: «خوش».

۲. مصدر: «به جهان».

۳. مصدر: «محرور کُش».

۴. مصدر: «در تف».

۵. مصدر: «بادیه طبع».

عاقبت چون که به مردم کند  
دست ز دست<sup>۱</sup> به جهان گم کند  
زیر کف پای کسی را مسای  
کو چو تو سوده‌ست بسی زیر پای  
کس به جهان در ز جهان در نبرد  
هیچ کس این رقعہ به پایان نبرد  
آنچه مقام تو نباشد مقیم  
بیمگهی را چه بود<sup>۲</sup> جای بیم  
بگذر از این مادر فرزند کُش  
آنچه پدر گفت بدو دار هُش  
منزل فانیت، قرارش مَبین  
باد خزانیت، بهارش مَبین  
راستی آور که شوی رستگار  
راستی از تو، ظفر از کردگار  
از کجی<sup>۳</sup> آفتی به کم و کاستی  
از همه غم رستی اگر راستی  
گر سخنِ راست بود جمله دُر  
تلخ بوَد تلخ که «الحقُّ مُر»<sup>۴</sup>

---

۱. مصدر: «به دست».

۲. مصدر: «چه کنی».

۳. مصدر: «کژی».

۴. خسته نظامی، ص ۶۶-۶۸، مقاله یازدهم در مشقّت دنیا، با تلخیص و حذف ۷ بیت از میان ابیات. لازم به

## در بی وفایی اهل روزگار گوید

قلب زنی چند که بر خاستند  
 پیش تو از نور موافق ترند  
 ساده تر از شمع و گره تر ز عود  
 جور پذیران عنایت گذار  
 مهر دهن بر دهن آموخته  
 گرم ولیک از جگر افسرده تر  
 صحبت شان بر محک دل مزین  
 خازن کوهند مگو رازشان  
 هر نفسی کان غرض آمیز شد  
 زهر ترا دوست چه داند<sup>۱</sup> شکر  
 دوست بود مرهم راحت رسان  
 گریه بود کز سر هم پوستی  
 دوست کدام آن که بود پرده دار  
 با تو عنان بسته صورت شده<sup>۲</sup>  
 دوستی هر که ترا روشن است  
 تن چه شناسد که ترا یار کیست  
 قلبی از دوستی آراستند<sup>۱</sup>  
 وز پست از سایه منافق ترند  
 ساده به دیدار و گره در وجود  
 عیب نویسان شکایت گذار  
 کینه گره بر گره اندوخته  
 زنده ولیک از دل خود مرده تر  
 مست نه ای پای در این گل مزین  
 عمز نخواستی مده آوازشان  
 دوستی ای دشمنی انگیز شد  
 عیب ترا دوست چه داند هنر  
 گر نه، رها کن سخن ناکسان  
 بچه خود را خورد از دوستی  
 پرده درند این همه چون روزگار  
 وقت ضرورت به ضرورت شده<sup>۳</sup>  
 چون دلت افکار کند، دشمن است  
 دل بود آگه که وفادار کیست

﴿ ذکر است که بیت بیست و ششم در خمسة نظامی، ص ۶۲، مقالت نهم در بزرگ منشی و بلند همتی؛ و بیت بیست و هشتم و سی ام در خمسة نظامی، ص ۷۷، داستان پادشاه ظالم بازاهد؛ و بیت بیست و نهم در خمسة نظامی، ص ۷۶، مقالت چهاردهم در شرط بیداری، آمده است.

۱. مصدر: «قالی از قلب خود آراستند».

۲. مصدر: «خواند».

۳. مصدر: «شوند».

۴. مصدر: «شوند».

ملک هزار است و فریدون یکی  
 پرده دَرَد هر که در این عالم است  
 چون دل تو بسند ندارد بر آن  
 گر نه دلت تنگ شده، این خطاست<sup>۱</sup>  
 چون بود از همنفسی ناگزیر  
 پای نهادی چو در این داوری  
 تا شناسی گهر یارِ خویش  
 غالیه بسیار و دماغ اندکی  
 راز ترا هم دل تو محرم است  
 قفل چه خواهی ز دل دیگران  
 راز تو چون روز به صحرا چراست  
 هم نفسی راز نفس و امگیر  
 کوش که همدست به دست آوری  
 طرح مکن گوهرِ اسرارِ خویش<sup>۲</sup>

از کتاب لیلی و مجنون خمسه است

ای نام تو بهترین سر آغاز  
 ای کارگشای هر چه هستند  
 ای هیچ خطی نگشته ز اول  
 ای نیست کن<sup>۳</sup> اساس هستی  
 ای یباد تو مونس روانم  
 ای خُطْبَةُ تو تبارک الله  
 ای هفت عروسِ نُه عماری  
 ای هست نه بر طریق چونی  
 ای هر چه رمیده و آرمیده  
 ای واهبِ عقل و باعثِ جان  
 بی نام تو نامه کی کنم باز  
 نام تو کلید هر چه بستند  
 بی حجت نام تو مسجّل  
 کسوته ز دَرَت دراز دستی  
 جز نام تو نیست بر زبانم<sup>۴</sup>  
 فیض تو همیشه بارک الله  
 بر درگه تو به پرده داری  
 دانای درونی و برونی  
 در کُنْ فَيَكُون تو آفریده  
 با حکم تو، هست و نیست یکسان

۱. مصدر: «گر نه تُنک دل شده‌ای وین خطاست».

۲. خُصْمَةُ نظامی، ص ۸۶-۸۷، مقاله هژدهم در نکوهش دو رویان با تلخیص و حذف ۷ بیت به این شرح:  
 بعد از بیت اول، ۱ بیت و بعد از بیت هشتم، ۲ بیت و بعد از بیت نهم و سیزدهم و شانزدهم و بیستم، هر  
 کدام ۱ بیت حذف شده است.

۳. مصدر: «ای هست کن».

۴. این بیت در مصدر نبود.

ای حاکم<sup>۱</sup> عالم تحیر  
 ای تو به صفاتِ خویش موصوف  
 ای امرِ تو را نفاذِ مطلق  
 ای مقصدِ همّتِ بلندان  
 ای سرمه کش بلند بینان  
 ای بر ورقِ تو درس ایام  
 عالم ز تو هم تهی و هم پُر  
 ای نهی تو منکر، امرِ معروف  
 از امرِ تو کاینات مشتق  
 مقصودِ دلِ نیازمندان  
 در باز کنِ درون نشینان  
 ز آغاز رسیده تا به انجام<sup>۲</sup>

### در مدح حضرت پیغمبر ﷺ

ای ختمِ پیمبران مُرسَل  
 ای حاکمِ کشورِ ولایت  
 ای خاکِ تو توتیای بیش  
 داننده<sup>۴</sup> حجتِ الهی  
 ای سیدِ بارگاهِ کونین  
 رفسته ز ورای عرش والا  
 ای صدر نشین عقل و جان هم<sup>۶</sup>  
 ای شش جهت از تو خیره مانده  
 هر عقل که بی تو عقل برده  
 ای کُنیت و نامِ تو مؤید  
 حلویِ پسین و ملحِ اوّل  
 فتویِ ده دولتِ هدایت<sup>۳</sup>  
 روشن به تو چشم آفرینش  
 دارنده<sup>۵</sup> رازِ صبحگاهی  
 نسابه شهرِ «قابِ قوسین»  
 هفتاد هزار پرده بالا  
 محرابِ زمین و آسمان هم  
 بر هفت فلکِ جبین<sup>۷</sup> رانده  
 هر جان که نبرده<sup>۸</sup> تو مرده  
 بوالقاسم و انگهی محمد

۱. مصدر: «ای محرم».

۲. خمسة نظامی، ص ۳۵۱.

۳. مصدر: «فرمانده فتوای ولایت».

۴. مصدر: «دارنده».

۵. مصدر: «داننده».

۶. مصدر: «ای صدر نشین هر دو عالم».

۷. مصدر: «جبین».

۸. مصدر: «نه زنده».

شش هفت هزار ساله بوده  
 ای عقل نواله پیچ خوانت  
 ای شاه مقربان درگاه  
 صاحب طرب<sup>۱</sup> ولایت جود  
 سر جوش خلاصه معانی  
 خاک تو ادیم و روی آدم  
 دوران که فرس نهاده تست  
 چرخ از پی سجده تو می تاخت  
 طوف حرم تو سازد انجم  
 آن کیست که در بساط هستی  
 اکسیر تو داده خاک را لون  
 سر خیل توئی و جمله خیلند  
 سلطان سریر کایناتی  
 لشکر گه تو سپهر خضرا  
 در خانه دین به پنج بنیاد  
 و این پنج نماز کاصل توبه است

کاین دبدبه را جهان شنوده  
 جان بنده نشین آستانت  
 بزم تو ورای هفت خرگاه  
 مقصود جهان و اهل مقصود<sup>۲</sup>  
 سرچشمه آب زندگانی  
 نور تو چراغ هر دو عالم  
 با هفت فرس پیاده تست  
 با مهره عشق جمله در باخت<sup>۳</sup>  
 در گشتن چرخ پی کند گم  
 با تو نکند چو خاک پستی  
 وز بهر تو آفریده شد کون  
 مقصود توئی، همه طفیلند  
 شاهنشاه کشور حیاتی  
 گیسوی تو خطه، غمزه طغرا<sup>۴</sup>  
 بستی در صد هزار بیداد  
 در نوبتی تو پنج نوبه است<sup>۵</sup>

#### در نصیحت نظامی به فرزند خود گوید

ای چارده ساله قرة العین  
 آن روز که هفت ساله بودی  
 بالغ نظر علوم کونین  
 چون گل به چمن سلاله<sup>۶</sup> بودی

۱. مصدر: «طرف».

۳. مصدر: «مغرب شدنی بهانه می ساخت».

۴. مصدر: «گیسوی تو چتر و غمزه طغرا».

۵. خمسة نظامی، ص ۳۵۵-۳۵۶، با تلخیص، حذف ۱۰ بیت از میان بیت‌های آغازین.

۶. مصدر: «حواله».

۲. مصدر: «مقصود جهان، جهان مقصود».

چون سرو به اوج سر کشیدی  
 وقت هنر است و کارسازی<sup>۱</sup> است  
 تا به نگرند روزت از روز  
 فرزندی من نداردت سود  
 فرزندی خصال خویشان باش  
 از فضل پدر ترا چه حاصل<sup>۲</sup>  
 با خلق خدا ادب نگهدار  
 از ترس خدا مباش خالی  
 کز کرده نباشدت خجالت  
 از پند پدر شوی برومند  
 و آیین سخن و ریت بینم  
 چون اکذب اوست احسن او  
 کاین<sup>۵</sup> ختم شده است بر نظامی  
 آن علم طلب که سودمند است  
 می‌کوش به خویشان شناسی  
 کاین معرفتی است خاطر افروز  
 علم الأبدان و علم الأدیان  
 و این هر دو فقیه یا طیب است

اکنون که به چارده رسیدی  
 غافل متشین نه وقت بازیست  
 دانش طلب و بزرگی آموز  
 جایی که بزرگ بایدت بود  
 چون شیر به خود سپه‌شکن باش  
 گیرم پدر تو هست فاضل  
 دولت‌طلبی سبب نگهدار  
 آن‌جا که بهانه<sup>۳</sup> سگالی  
 و آن نقش<sup>۴</sup> طلب ز روی حالت  
 گر دل نهی ای پسر بر این پند  
 گر چه سر و سروریت بینم  
 در شعر مپیچ و در فن او  
 زین فن مطلب بلند نامی  
 نظم ار چه به مرتبت بلند است  
 در جدول این خط قیاسی  
 تو شرح<sup>۶</sup> نهاد خود درآموز  
 پیغمبر گفت: علم علمان  
 در ناف دو علم بوی طیب است

۱. مصدر: «سرفرازی».

۲. این بیت در مصدر نیست.

۳. مصدر: «فسانه‌ای».

۴. مصدر: «شغل».

۵. مصدر: «کآن».

۶. مصدر: «تشریح».

می‌باش فقیه طاعت آموز<sup>۱</sup>  
می‌باش طبیب عیسوی هُش  
گر هر دو شوی، بلند گردی  
صاحب طرفین عهدباشی  
می‌کوش به هر ورق که خوانی  
گفتن ز من، از تو کار بستن  
با آن‌که سخن به لطفِ آب است  
آب ار چه همه زلال خیزد  
لاف از سخن چو دُر توان زد  
گر باشد صد ستاره در پیش

امانه فقیه حیلت اندوز<sup>۲</sup>  
امانه طبیبِ آدمی کُش  
پیش همه ارجمند گردی  
صاحب طرف<sup>۳</sup> دو مهد باشی  
کان دانش را تمام دانی  
بی کار نمی‌توان نشستن  
کم گفتن این سخن ثواب است  
از گفتن<sup>۴</sup> پُر ملال خیزد  
آن خشت بود که پر توان زد  
تعظیم یک آفتاب از آن بیش<sup>۵</sup>

#### در ذکر بعضی از گذشتگان است

ساقی می‌ناب ده به دستم  
آن می‌که چو اشکِ من زلال است  
در می‌به امید آن زخم چنگ  
شیرست نشسته بر گذرگاه  
زین پیش نشاطی آزمودم  
این نیز چو بگذرد ز دستم

کز دور زمانه می‌پرستم<sup>۶</sup>  
در مذهب عاشقان حلال است  
تا باز گشاید این دل تنگ  
خواهم که ز شیر گم کنم راه  
امروز نه آن کسم که بودم  
عاجزتر از این شوم که هستم

۱. مصدر: «طاعت اندرز».

۲. مصدر: «حیلت آموز».

۳. مصدر: «صاحب خیر».

۴. مصدر: «از خوردن».

۵. خمسة نظامی، ص ۳۷۶-۳۷۸، با تلخیص و حذف ۶ بیت از میانه ابیات پایانی.

۶. مصدر:

پیدااست که وقفِ چند سال است  
 دانستن و ناشنیده کردن  
 وز عمر گذشته یاد داری<sup>۳</sup>  
 یا هفت هزار سال ماندی  
 کوتاه و دراز را چه فرق است<sup>۴</sup>

این خانه که خانه وبال است  
 تا کی غم نو رسیده<sup>۱</sup> خوردن  
 به گر سخنم به یاد آری<sup>۲</sup>  
 انگار که هفت سبغ خواندی  
 چون قامت ما برای غرق است

### در مدّت زنان

مشغول به کار بت پرستی  
 کز هیچ بُتی وفائیابی  
 وان یار تو چون مهیست از دور<sup>۵</sup>  
 بی یار بهی تو از چنین یار  
 بر دشمنیش گمان نبردی  
 خوب باز برید از آشنایی  
 بد عهد شد و نکرد یادت  
 در عهد کم استوار باشد  
 بر نام زنان قلم شکستند  
 تا جز تو نیافت مهربانی  
 خواهد که تو را دگر نبیند  
 لیکن سوی کام خویش دارد  
 جز زرق نسازد آنچه سازد

ای بی خبر از حساب هستی  
 به گر ز بُتان عنان بتابی  
 این کار که هست نیست با نور  
 بیکار کسی تو از چنین کار  
 آن دوست که دل بدو سپردی  
 شد دشمن تو ز بی وفایی  
 چون خرمن خود به باد دادت  
 زن گر نه یکی هزار باشد  
 چون نقش وفا و عهد بستند  
 زان دوست بـوَد ولی زمانی  
 چون در بـرِ دیگری نشیند  
 زن میل ز مرد بیش دارد  
 زان راست نسازد آنچه سازد

۱. مصدر: «نار سیده».

۲. مصدر: «به یاد داری».

۳. مصدر: «یاد آری».

۴. خمسة نظامی، ص ۳۷۸ - ۳۸۰، با تلخیص و حذف ۴۹ بیت.

۵. مصدر: «و آن یار که نیست هست این دور».

بسیار جفای زن کشیدند  
 مردی که کند زن آزمایی  
 زن چیست نشانه گاه نیرنگ  
 در دشمنی آفت جهانست  
 گویی که بکن، بر او نکوشد  
 چون غم خوری، او نشاط گیرد  
 این کار زنانِ راست‌باز است  
 چون او ز تو دور شد به فرسنگ  
 چون ناوردت به سال‌ها یاد  
 در هیچ زنی وفا ندیدند  
 زن بهتر از او به بی‌وفایی  
 در ظاهر صلح و در نهان جنگ  
 چون دوست شود هلاک جانست  
 گویی که مکن، دو اسبه<sup>۱</sup> کوشد  
 چون شاد شوی، ز غم بمیرد  
 افسون زنانِ بد دراز است  
 تو نیز بزن قرابه بر سنگ  
 زو یاد مکن چه کارت افتاد<sup>۲</sup>

#### گفتار از کتاب شیرین و فرهاد است

خداوندا در توفیق بگشای  
 دلی ده کویقینت را بشاید  
 مده ناخوب را بر خاطر م راه  
 درونم را به نور خود<sup>۳</sup> برافروز  
 به داودی دلم را زنده گردان<sup>۴</sup>  
 عروسی را که پروردم به جانش  
 نظامی را ره تحقیق بنمای  
 زبانی کافرینت را سراید  
 بدار از ناپسندم دست کوتاه  
 زبانم را ثنای خود درآموز  
 زیورم را بلند آوازه گردان  
 مبارک‌روی گردان بر جهانش<sup>۵</sup>

#### در توحید است

تعالی الله یکی بی مثل و مانند  
 فلک بر پائی‌دار و انجم افروز  
 که خوانندش خداوندان خداوند  
 زمین را<sup>۶</sup> بی میانجی حکمت آموز

۱. مصدر: «دو مرده».

۲. خمسة نظامی، ص ۴۴۰ - ۴۴۱، خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی، با تلخیص و حذف بسیاری از ابیات.

۳. مصدر: «نور حق».

۴. مصدر: «تازه گردان».

۵. مصدر: «خرد را».

۶. خمسة نظامی، ص ۹۹.

به روز آرنده شب‌های تاریک  
 شب و روز آفرین و ماه و خورشید  
 گوا بر هستی او جمله هستی  
 صفاتش «قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ» بس  
 نشانش بر همه ذرات<sup>۲</sup> ظاهر  
 طبایع را به صنعت گوهر آرای  
 انیس خاطر خلوت‌نشینان  
 برون از هر چه در فکرت قیاس است  
 منزه ذاتش از بالا و زیری  
 از این جا در گذر، کانجا رسیدی  
 ولیکن هم به حیرت می‌کشد کار  
 به وحدانیتش یابی گواهی  
 نباشد جز دلیلی یا قیاسی  
 که صانع را دلیل آید پدیدار  
 که یا کوه آیدت در پیش، یا چاه  
 بدار از جستجوی چون و چه دست  
 بصارت داد تا از وی هراسیم  
 تواند این چنین نقشی نمودن<sup>۴</sup>  
 چراغ عقل را پیه از بصر داد  
 که از آبی چو ما نقشی برآرد

جواهر بخش حکمت‌های<sup>۱</sup> باریک  
 غم و شادی نگار و بیم و امید  
 نگهدارنده بالا و پستی  
 بری از خویش و از پیوند از کسی  
 وجودش بر همه موجود قادر  
 کواکب را به قدرت کار فرمای  
 مراد دیده باریک بینان  
 ورای هر چه در گیتی اساس است  
 مبرا حکمش از زودئ و دیری  
 تو ز آنجا آمدی کاینجا بریدی  
 شناسایش بر کس نیست دشوار  
 ز هر شمع که بینی<sup>۳</sup> روشنایی  
 ترا از وی همه ایزدشناسی  
 قیاس عقل ما آن جاست بر کار  
 مده اندیشه را زین بیشتر راه  
 چو دانستی که معبودی ترا هست  
 خرد بخشید تا او را شناسیم  
 زهی قدرت که از عبرت فزودن  
 نبات روح را آب از جگر داد  
 که از خاکی چو گل رنگی بر آرد

۱. مصدر: «فکرت‌های».

۲. مصدر: «همه بیننده».

۳. مصدر: «جویی».

۴. مصدر: «چنین ترتیب‌ها داند نمودن».

جهت را شش گریبان در سر افکند  
چنان کرد آفرینش را به آغاز  
بفرساید همه فرسودنی‌ها  
چو بخشاینده و بخشنده جود  
به هر مایه نشانی داد از اخلاص  
یکی را داد بخشش تا رساند  
نه بخشنده خیر دارد ز دادن  
نه آتش را خبر کو هست سوزان  
خدا را ملک با کس مشترک نیست  
کرا زهره ز حمّالانِ راهش  
بسنجد خاک و مویی بر ندارد  
نظامی جام وصل آن گه کنی نوش  
زمین را چار گوهر در بر افکند  
که پی بردن نداند کس به آن راز  
هم او قادر بؤد بر بودنی‌ها  
نخستین باب‌ها<sup>۱</sup> را کرد موجود  
که او را در عمل کاری بؤد خاص  
یکی را داد ممسک تا ستاند  
نه آن کس کو پذیرفت از ستادن  
نه آب آگه که هست او جان فروزان  
همه حمّال فرمانند و شک نیست  
که تخلیطی کند در بارگاهش  
بیارد باد و بویی بر ندارد<sup>۲</sup>  
که بر یادش کنی خود را فراموش<sup>۳</sup>

#### گفتار در مناجاتِ باری تعالی، عزّ اسمه

خدایا چون گلِ آدم<sup>۴</sup> سرشتی  
وثیقت نامه‌ای بر ما نوشتی  
تو با چندان عنایت‌ها که داری  
ضعیفان را کجا ضایع گذاری  
بدین امّیدهای شاخ بر شاخ  
کرم‌های تو ما را کرد گستاخ  
ز ما خود خدمتی شایسته ناید  
که شادروان عزّت را بشاید

۱. مصدر: «مایه‌ها».

۲. خمسة نظامی، ص ۹۹-۱۰۱، با تلخیص و حذف برخی از ابیات و نیز جابجائی برخی از ابیات دیگر.

۳. خمسة نظامی، ص ۱۰۳، بیت پایانی «گفتار در استدلال نظر بو توفیق شناخت».

۴. مصدر: «گلِ ما را».

ولی چون بندگان گوشه گیر است  
 ز خدمت بندگان را ناگزیر است  
 و گر نه ما کدامین خاک باشیم  
 که از دیوار تو رنگی تراشیم  
 خلاصی ده که روی از خود بتابیم  
 به خدمت کردنت توفیق یابیم  
 اگر خواهی به ما خط در کشیدن  
 ز فرمانت که خواهد<sup>۱</sup> سر کشیدن  
 و گر گردی ز مستی خاک خشنود  
 ترا نبود زیان، ما را بود سود  
 بیامرز از عطای<sup>۲</sup> خویش ما را  
 کرامت کن لقای خویش ما را  
 من آن خاکم که مغزم دانه تست  
 بدین خوردی<sup>۳</sup> دلم پروانه تست  
 تویی کاوّل ز خاکم آفریدی  
 به فضل ز آفرینش برگزیدی  
 چو روی افروختی، چشمم بر افروز  
 چو نعمت دادیم، شکرم بیاموز  
 به تقصیری که از حد بیش کردم  
 خجالت را شفیعِ خویش کردم  
 هدایت را ز من پرواز مستان  
 چو اوّل دادی، آخر باز مستان

---

۱. مصدر: «که یارد».

۲. مصدر: «از وفای».

۳. مصدر: «بدین شمع».

شناسا کن به حکمت‌های خویشم  
 بر افکن بُرَقِ خجَلت<sup>۱</sup> ز پیشم  
 رهی دارم به هفتاد و دو هنجار  
 از او یک ره گل و هفتاد و یک خار  
 عقیدم را در آن ره کش عماری  
 کسه هست آن راه، راه رستگاری  
 ترا خوانم به هر نقشی که خوانم  
 تو مقصودی ز هر حرفی که رانم<sup>۲</sup>  
 به عزم خدمت برداشتم پای  
 گر از ره یاوه گردم، راه بنمای  
 بهر نیک و بدی کاندرا میانست  
 گرم بر تست آن دیگر عیانست<sup>۳</sup>  
 یکی را پای بشکستی و خواندی  
 یکی را بال و پردادی و راندی  
 ندانم تا من مسکین چه نامم  
 ز محرومان و مقبولان کدامم  
 اگر دین دارم و گر خود پرستم  
 بیامرم به هر نوعی که هستم  
 به فضل خویش، فضلی کن<sup>۴</sup> مرا یار  
 به فعل من مکن با فعل من<sup>۵</sup> کار

---

۱. مصدر: «غفلت».

۲. مصدر:

تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم

تو را جویم ز هر نقشی که دانم

۳. مصدر: «بِهانه‌ست».

۴. مصدر: «کن فضلی».

ندارد فعل من آن زور بازو  
 که با فضل تو باشد هم ترازو  
 چنان خواهم که در نابود و در بود  
 چنان باشم که باشی ز آن تو خشنود  
 فراغم ده ز کار این جهانی  
 چو افتد با تو کار آن‌گه تو دانی  
 تویی کز فعلی من فضل تو بیش است  
 اگر رحمت کنی<sup>۶</sup> بر جای خویش است  
 به خدمت خاص کن خورسندیم را  
 به کس مگذار حاجتمندیم را  
 منه بیش از کشش تیمار بر من  
 به قدر زور من نه بار بر من  
 دل مست مرا هشیار گردان  
 ز خواب غفلتم بیدار گردان  
 چنان خسبان چو آید وقت خوابم  
 اگر ریزد گلم مانند گلابم  
 زبانم را چنان ران در شهادت  
 که باشد ختم کارم با سعادت  
 تنم را در قناعت زنده دل دار  
 مزاجم را به طاعت معتدل دار  
 چو حکمی راند خواهی یا قضایی  
 به تسلیم آفرین در من رضایی<sup>۷</sup>

۵. مصدر: «نفس من».

۶. مصدر: «اگر بنوازی ام».

۷. این یک بیت در خمسة نظامی، ص ۲۵۳، ابیات پایانی «تنها ماندن شیرین و مناجات و تضرع کردن».

دماغ دردمندم را دوا کن  
دواش از خاک پای مصطفی کن<sup>۱</sup>

در نعت جناب پیغمبر ﷺ

محمد کافرینش هست خاکش  
هزاران آفرین بر جان پاکش  
چراغ افروز چشم اهل بیتش  
طراز کارگاه آفرینش  
سر و سرخیل<sup>۲</sup> میدان وفارا  
سپهسالار و سرخیل انبیا را  
مرقع برکش از نر ماده‌ای چند  
شفاعت خواه کار افتاده‌ای چند  
ریاحین بخش باغ صبحگاهی  
کلید مخزن گنج الهی  
یتیمان را نوازش در نسیمش  
از اینجا نام شد دُر یتیمش  
به معنی کیمیای خاک آدم  
به صورت توتیای چشم عالم  
اساس شرع او ختم جهان است  
شریعت‌ها بدو منسوخ از آن است  
به معجز بدگمانان را خجل کرد  
جهانی سنگدل را تنگدل کرد

۱. خمسة نظامی، ص ۱۰۳-۱۰۴، با تلخیص و حذف برخی از ابیات.

۲. مصدر: «سرهنگ».

خدایش تیغ نصرت داد در جنگ  
 کز آهن نقش داند بست بر سنگ  
 فلک را داده سروش سبزه‌پوشی  
 عمامه‌ش باد را عنبر فروشی  
 سریر عرش را نعلین او تاج  
 امین وحی و صاحب سر معراج  
 ز شادی<sup>۱</sup> برده مهدی را به انجم  
 به زندان<sup>۲</sup> کرده دیوی را به مردم  
 خلیل از خیل‌تاشان سپاهش  
 کلیم<sup>۳</sup> از چاوشان بارگاهش  
 به رنج و راحتش در کوه و غاری  
 حرم ماری و محرم سوسناری  
 گهی دندان به دست سنگ داده  
 گهی لب بر سر سنگی نهاده  
 لب و دندانش از آن بر سنگ زده جنگ  
 که دارد لعل و گوهر جای در سنگ  
 بصر در خواب و دل در استقامت  
 زبانش «أُمَّتِي» گو تا قیامت  
 من آن تشنه لب غمناک اویم  
 که او آبِ من و من خاکِ اویم

۱. مصدر: «ز چاهی».

۲. مصدر: «ز خاکی».

۳. مصدر: «مسیح».

به خدمت کرده‌ام بسیار تقصیر  
 چه تدبیر ای نبی الله، چه تدبیر  
 الهی بر نظامی کار بگشای  
 ز نفس کافرش زَنار بگشای  
 دلش در مَخزن آسایش آور  
 بدان<sup>۱</sup> بخشودنی بخشایش آور

#### در وصف عُمر گوید

حدیث کـودکـی و خودپرستی  
 رها کن کان خیالی بود و مستی  
 چه از سی درگذشت<sup>۲</sup> و یا خود از بیست  
 نمی شاید دیگر چون غافلان زیست  
 نشاط عمر باشد تا چهل سال  
 چهل رفته،<sup>۳</sup> فرو ریزد پر و بال  
 پس پـنـجـه نـماند تـندرستی  
 بصر گـندی پذیرد، پای سستی  
 چو شصت آمد، نشست آمد پدیدار  
 چو هفتاد آمد، افتاد آلت از کار  
 به هشتاد و نود چون در رسیدی  
 بسا زحمت<sup>۴</sup> که از گیتی کشیدی

۱. مصدر: «بر آن».

۲. مصدر: «چو عمر از سی گذشت».

۳. مصدر: «چهل ساله».

۴. مصدر: «بسا سختی».

وز آن جا گر به صد منزل رسانی  
 بود مرگی، به صورت زندگانی  
 اگر صد سال مانی ور یکی روز  
 بسباید رفت زین<sup>۱</sup> کاخ دل افروز  
 نشاطی پیش از این بود آن قدم رفت  
 غروری کز جوانی بود هم رفت<sup>۲</sup>

#### در مذمت دنیا گوید

فغان زین چرخ و زین نیرنگ سازی  
 گهی شیشه کند، گه شیشه بازی  
 چنین است آفرینش را ولایت  
 که باشد هر نهادی را نهایت  
 نیامد شیشه‌ای از سنگ در دست  
 که باز آن شیشه را هم سنگ نشکست  
 به اول عهد زنبور انگبین کرد  
 به آخر عهد هم زان انگبین خورد  
 بدین قالب که بادش در کلاه است  
 مشو غره که مستی خاک راه است  
 ز بادی کو کلاه از سر کند دور  
 گیاه آسوده باشد، سرو رنجور  
 بدین جان کو بنا بر باد دارد  
 مباحش ایمن که بد بنیاد دارد

۱. مصدر: «از این».

۲. خمسة نظامی، ص ۱۲۱، منتخبی از «گفتار در ترتیب کتاب و نکته‌ای چند در عشق» با جابجایی چند بیت.

چه می‌پیچی در این دام گلو پیچ  
 که جوزی پوده بینی در میان هیچ  
 چو خرگوشان و روباهان منه گوش  
 برو به بازي این خواب خرگوش  
 بسا شیرِ شکار و گرگِ جنگی  
 که شد در زیر<sup>۱</sup> این روبه پلنگی  
 نظر کردم ز روی تجربت هست  
 خوشی‌های جهان چون خارش دست  
 به اول<sup>۲</sup> دست را خارش خوش افتد  
 به آخر دست در دست<sup>۳</sup> آتش افتد  
 به اول جام گیتی خوشگوار است  
 همی دون مستی و آخر خمار است  
 غم دین خور که دنیا غم نیرزد  
 که طفل<sup>۴</sup> یک شبه ماتم نیرزد  
 اگر خواهی جهان در پیش کردن  
 شکمواری نخواهی بیش خوردن  
 گرت صد گنج و خود یک درم نیست<sup>۵</sup>  
 نصیبت در جهان جز یک شکم نیست  
 همی تا پای دارد تندرستی  
 به سختی‌ها نگیرد طبع سستی

۱. مصدر: «در کار».

۲. مصدر: «که اول».

۳. مصدر: «دست بر دست».

۴. مصدر: «عروس» بدل «که طفل».

۵. مصدر: «گرت صد گنج هست، ار یک درم نیست».

چو گیرد نا امیدى مرد را گوش  
 کنند راه رهایی را فراموش  
 جهان زهر است و خوی تلخ ناکش  
 به کم خوردن توان رست از هلاکش  
 مشو پر خواره چون کرمان در این گور  
 به کم خوردن میان بر بند چون مور  
 ز کم خوردن کسی را تب نگیرد  
 ز پر خوردن به روزی صد بمیرد  
 چو بر گردد مزاج از استقامت  
 پدید آید به دشواری سلامت<sup>۱</sup>  
 حرام آمد علف تاراج کردن  
 به دارو طبع را محتاج کردن  
 چو باید خوردن نان گلشکروار  
 نباشد طبع را با گلشکر کار  
 چو گلبن هر چه بگذاری بخندد  
 چو خوردی گر شکر باشد بگندد  
 غم دنیا کسی در دل ندارد  
 که در دنیا چو ما منزل ندارد  
 در این صحرا کسی کو جایگیر است  
 ز مستی خاک و آبش ناگزیر است  
 مکن دلتنگی ای شخصت گلی تنگ  
 که بد باشد گلی تنگ و دل تنگ

---

۱. مصدر: «به دشواری به دست آید سلامت».

فلک با این همه ناموس و نیرنگ  
 شب و روز ابلقی دارد کهن لنگ  
 بدین ابلق که آمد شد گزیند  
 چو این آمد فرود، آن بر نشیند  
 چو این سیلاب غم از ما پدر برد  
 پسر چون زنده ماند چون پدر مرد  
 کسی کاو خون هندویی بریزد  
 چو وارث ماند آن خون برنخیزد  
 چه فرزندی تو با این ترکتازی  
 که هندوی پدر کُش را نوازی  
 بزن تیری بر آن چرخ<sup>۱</sup> کمان پست  
 که چندین نسل بر نسل ترا کشت  
 فلک را تا کمان بی زه نگرده  
 شکار کس در او فربه نگرده  
 تو ایمن چون شدی بر ماندن خویش  
 که داری باد در پس، چاه در پیش  
 مباحش ایمن که این دریای خاموش  
 نکرده است آدمی خوردن فراموش  
 جهان آن به که دانا تلخ گیرد  
 که شیرین زندگانی تلخ میرد  
 کسی کز زندگانی با درد و داغ است  
 به وقت مرگ خندان چون چراغ است

---

۱. مصدر: «بزن تیری بدین کوژ».

کدامین ربع را بینی ربیعی  
 کز آن بقعه پدید آمد<sup>۱</sup> بقیعی  
 سرایی ار چنین سر پر فسوندند<sup>۲</sup>  
 چو گل گردن زنان را دست بوسند  
 اگر واعظ بوّد گوید که چون گاه  
 بیفکن تا منش بر دارم از راه  
 و گر زاهد بوّد صد مرده کوشد  
 که تو بیرون کنی تا او بپوشد  
 جهان از نام آن کس ننگ دارد  
 که از بهر جهان دل تنگ دارد  
 یک امروز است ما را نقد ایام  
 بر آن هم اعتمادی نیست تا شام<sup>۳</sup>  
 غم روزی مخور تا روز ماند  
 که خود روزی رسان روزی رساند  
 چو نبوّد در جهان پاینده چیزی  
 همه ملک جهان نرزد پیشیزی  
 ره آورد عدم، ره توشه خاک  
 سرشت صافی آمد گوهر پاک  
 چنین گویند دانایان هشیار  
 که نیک و بد به مرگ آید پدیدار

۱. مصدر: «برون نآید».

۲. مصدر: «بسرانی کز چنین سر بافسوند».

۳. این یک بیت در خمسه نظامی، ص ۱۵۷، در صفت بزم خسرو و آمدن شاپور.

بسا زن نام کانا مرد یابی  
 بسا مردا که رویش زرد یابی  
 خداوندا چو آید پای در سنگ  
 فتد کشتی در آن گردابه تنگ  
 تو رحمت کن بدین مشتی گنه کار  
 بدین عبرت که هستم هیچ مگذار<sup>۱</sup>  
 نظامی را به آسایش رسانی  
 ببخشی و به بخشایش رسانی

#### در مثل فرماید

به جبّاری مبین در هیچ درویش  
 که او هم محتشم باشد بر خویش  
 ز عیب نیک مردان دیده بر دوز  
 هنر دیدن ز چشم بد بیاموز<sup>۲</sup>  
 هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس  
 تو چشم زاغ بین، نه پای طاووس  
 ترا حرفی به صد تزویر در مش  
 منه بر حرف کس بیهوده انگشت  
 به عیب خویش یک دیده نمایی  
 به عیب دیگران صد صد گشایی  
 نه‌ای آینه، کم کن عیب جویی  
 بر آینه رها کن سخت رویی

۱. این بیت در مصدر نیست.

۲. مصدر: «درآموز».

حفاظ آینه این یک هنر بس  
 که پیش کس نگوید غیبت کس  
 چو سایه رو سیاه آن کس نشنید  
 که وا پس گوید آنچه از پیش بیند  
 در آب نرم رو منگر به خواری  
 که تند آید گه زنهار خواری  
 بر آتش دل منه کورخ فرورد  
 که وقت آید که صد خرمن بسوزد  
 به گستاخی مبین در خنده شیر  
 که از دندان نماید نوک شمشیر<sup>۱</sup>  
 ستیزه با بزرگان به توان بُرد  
 که از هم دستی خوردان شوی خُرد  
 نهنگ آن به که با دریا ستیزد  
 کز آب خُرد، ماهی خرد خیزد<sup>۲</sup>

#### از کتاب هفت پیکر خمسة نظامی در مناجات

ای جهان دیده بودِ خویش از تو  
 هیچ بودی نبوده پیش از تو  
 در بدایتِ بدایتِ همه چیز  
 در نهایتِ نهایتِ همه چیز  
 ای برآرنده سپهر بلند  
 انجم افروز و انجمن پیوند

۱. مصدر: «که نه دندان نماید، بلکه شمشیر».

۲. خمسة نظامی، ص ۲۰۱-۲۰۲، منتخبی از «خبر یافتن خسرو از مرگ بهرام چوبین».

آفریننده خزاین جود  
 مبدع و آفریدگار وجود  
 سازمند از تو گشت کار همه  
 ای همه و آفریدگار همه  
 ای جهان را ز هیچ سازنده  
 هم نوا بخش و هم نوازنده  
 نام تو کابتدای هر نام است  
 اول آغاز و آخر انجام است  
 اول الأولین به پیش شمار  
 آخر الآخری به آخر کار  
 به یک اندیشه، راه بنمایی  
 به یکی نکته، کار بگشایی  
 تو دهی صبح را شب افروزی  
 روز را مرغ و مرغ را روزی  
 تو سپردی به آفتاب و به ماه  
 دو سرا پرده سپید و سیاه  
 روز و شب سالکان راه تو آند  
 سفته گوشان بارگاه تو آند  
 تو بر افروختی میان<sup>۱</sup> دماغ  
 خردی تابناک تر ز چراغ  
 جان که آن جوهر است و در تن ماست  
 کس نداند که جای او به کجاست

ای ز روز سپید تا شب داج  
 به مددهای فیض تو محتاج  
 تو دهی و تو آری از دل سنگ  
 آتش لعل و لعل آتش رنگ  
 ای به تو زنده هر کجا جانست  
 وز تنور تو هر کجا نانست  
 بر در خویش سر فرازم کن  
 وز در خالق بی نیازم کن  
 نان من بی میانجی دگران  
 تو ده ای رزق بخش جانوران  
 چون به عهد جوانی از بر تو  
 به در کس نرفته از در تو  
 همه را در برم<sup>۱</sup> فرستادی  
 من نمی خواستم، تو می دادی  
 من چه سرگشته ام<sup>۲</sup> ز کار جهان  
 تو توانی رهاند باز رهان  
 در که نالم که دستگیر تویی  
 در پذیرم که در پذیر توئی  
 راز پوشیده گر چه هست بسی  
 بر تو پوشیده نیست راز کسی<sup>۳</sup>

۱. مصدر: «بر درم».

۲. مصدر: «من سرگشته را».

۳. خمسة نظامی، ص ۵۳۷-۵۳۹، با تلخیص و حذف برخی از ابیات.

## فی مدح رسول اکرم ﷺ

نقطه خط اولین پرگار  
 خاتم آخر آفرینش کار  
 نوبر باغ هفت چرخ کهن  
 دره التاج عقل و تاج سخن  
 نیست<sup>۱</sup> جز خواجه مؤید رای  
 احمد مرسل آن رسول خدای  
 شاه پیغمبران به تیغ و به تاج  
 تیغ او شرع و تاج را<sup>۲</sup> معراج  
 آیه امهات را پایه<sup>۳</sup>  
 عرش سائی و عرش را سایه<sup>۴</sup>  
 پنج نوبت زن شریعت پاک  
 چار بالش نه ولایت خاک  
 هه هستی طفیل و او مقصود  
 او محمد، رسالتش محمود  
 اولین گل که آدمش بفشرد  
 صاف او بود و دیگران همه درد  
 امر و نهی به راستی موقوف  
 نهی او منکر، امر او معروف  
 هر که برخاست می فکندش پست  
 وان که اوفتاد می گرفتش دست

۲. مصدر: «او».

۱. مصدر: «کیست».

۳. مصدر: «أُمّی و أمّهات را مایه».

۴. مصدر: «فرش را نور و عرش را سایه».

گر چه ایزد گزید از دهرش  
و این جهان آفریده از بهرش  
ز آفرین بود نور بینش او  
کآفرین ها بر آفرینش او  
این جسد را حیات از آن جانست<sup>۱</sup>  
همه تختند و او سلیمان است  
نفسش بر هوا چو مشک فشاند  
رطبِ تَر ز نخلِ خشک فشاند  
معجزش خاک خشک را رطب است  
رطبش خارِ دشمن این عجب است  
کرده ناخن برای انگشتش  
سیب مه را دو نیم در مشتش  
آفرین کردش آفریننده  
کاین گزین بود و آن گزیننده  
چون نگنجید در جهان تاجش  
تخت بر عرش بود<sup>۲</sup> معراجش<sup>۳</sup>

گفتار در صفت ناپدید شدن بهرام گور در شکارگاه

لعل پیوند این علاقه دُر  
کز گهر کرد گوش گیتی پُر  
گفت چون هفت گنبد از می و جام  
آن صدف باز داد با بهرام

۲. مصدر: «بست».

۱. مصدر: «آن جسد را حیات از این جان است».

۳. خمسة نظامی، ص ۵۳۹-۵۴۰، با تلخیص و حذف برخی از ابیات و جابجایی چند بیت.

عقل در گنبد دماغ سرش  
داد از ایمن گنبد روان خبرش  
کز صفت‌های گنبد این خاک<sup>۱</sup>  
دور شو کز تو دور باد هلاک  
گنبد مغزشان چو<sup>۲</sup> جوش گرفت  
وز فسون و فسانه گوش گرفت  
دید کاین گنبد بساط نورد  
از همه گنبدی برآرد گرد  
هفت گنبد بر آسمان بگذاشت  
خود ره گنبد<sup>۳</sup> دگر برداشت  
گنبدی کز فنا نگردد پست  
تا قیامت در او نگردد<sup>۴</sup> مست  
سر و بُن چون به شصت سال رسید  
یاسمن بر سر بنفشه دمید  
از سر صدق شد خدای پرست  
داشت از خویشتن پرستی دست  
روزی از تاج و تخت کرد کنار  
رفت با ویژگانِ خود به شکار  
در چنان صید و صید ساختنش  
بود بر صیدِ خویش تاختنش

۱. مصدر: «کز صنم خانه‌های گنبد خاک».

۲. مصدر: «گنبد مغز شاه».

۳. مصدر: «آورده گندی».

۴. مصدر: «بخسید».

لشکر از هر سوئی پراکندند  
 هر یکی گور و آهو افکندند  
 میل هر یک به گور صحرائی  
 او طلبکار گور تنهائی  
 گور جست از برای مسکنِ خود  
 و آهو افکند لیک از تنِ خود  
 گور و آهو مجوی از گل شور  
 کآهویش آهواست گورش گور  
 عاقبت گوری از کنارهٔ دشت  
 آمد و سوی گورخان بگذشت  
 شاه دانست کان فرشته پناه  
 سوی مینوش می نماید راه  
 کرد بر گور مرکب انگیزی  
 داد یکران تند را تیزی  
 از پی صید می نمود شتاب  
 در بیابان و جای های خراب  
 بود غاری در آن خرابستان  
 خوشتر از چاه یخ به تابستان  
 گور در غار شد روان و دلیر  
 شاه دنبال او گرفته چو شیر  
 اسب در غار ژرف راند سیوار  
 گنج کیخسروی رساند به غار  
 شاه را غار پرده دار شده  
 او هم آغوش یارِ غار شده

آن وشاقان ز حالِ شاهِ جهان  
 باز گفتند آنچه بود نهران  
 که چو شه بر شکار کرد آهنگ  
 راند مرکب بر این گریچه تنگ  
 کس بدین داوری نشد باور  
 این سخن را نداشت کس باور  
 همه گفتند کاین خیالِ بد است  
 قولِ نابالغانِ بی خرد است  
 خسرو پیلتن به نام خدای  
 کی در آن تنگنای گپرد جای  
 آگهی نه گه پیلِ هندوستان<sup>۱</sup>  
 دید خوابی و شد به کوهستان<sup>۲</sup>  
 بند بر پیلتن زمانه نهاد  
 پیل بند زمانه را که گشاد  
 ز آه آن طـفلکانِ درد آلود  
 گردی از غار بر دمید چو دود  
 بانگی آمد که شاه در غار است  
 باز گردید، شاه را کار است  
 خواصگانی که اهلِ کار شدند  
 شاه جویان درونِ غار شدند  
 غار در<sup>۳</sup> بسته بود و کس نه پدید  
 عنکبوتان بسی مگس بشنید<sup>۴</sup>

۱. مصدر: «پیل آن بستان».

۲. مصدر: «به هندوستان».

۳. مصدر: «بُئ».

۴. مصدر: «نه پدید».

صد ره از آب دیده شستندش  
 بلکه صد باره باز جستندش  
 چون ندیدند شاه را در غار  
 بر در غار صف زدند چو مار  
 دیده‌ها را به آب تر کردند  
 مادر شاه را خبر کردند  
 مادر آمد چو سوخته جگری  
 وز میان گمشده چنان پسری  
 جست شد را نه چون کسان دگر  
 کو به جان جست و دیگران به نظر  
 گل طلب کرد و خار در بر یافت  
 تا پسر بیش جست، کمتر یافت  
 زر فرو ریخت پشته پشته چو کوه  
 تا کنند آن زمین گروه گروه  
 چاه کند و به گنج راه نیافت  
 یوسف خویش را به چاه نیافت  
 ز آن زمین‌ها که رخنه کرد عجز  
 مانده آن خاک رخنه رخنه هنوز  
 آن شناسندگان که داندش  
 غار بهرام گور خوانندش  
 تا چهل روز غار<sup>۵</sup> می‌کنند  
 در جهان گور کن چنین چندند

شد زمین کنده تا دهانه آب  
 کسی آن گنج را ندید به خواب  
 آن که او را بر آسمان رخت است  
 در زمین باز جستش سخت است  
 در زمین چرم و استخوان باشد  
 آسمانی بر آسمان باشد  
 هر جسد را که زیر گردون است  
 مادری خاک و مادری خونست  
 مادرِ خون پرورد در ناز  
 مادرِ خاک از او ستاند باز  
 گر چه بهرام را دو مادر بود  
 مادرِ خاکِ مهربان تر بود  
 مادرِ خون ز جورِ مادرِ خاک  
 کرد خود را به درد و رنج هلاک  
 خون ز تن بر زد<sup>۱</sup> از دماغش جوش  
 آمد آوازه از غیب<sup>۲</sup> به گوش  
 کای مقلد<sup>۳</sup> چو دام و دد پویان  
 شیرِ مرغان غیب را جویان  
 به تو یزدان و دیعتی بسپرد  
 چون که وقت آمد آن ودیعه ببرد<sup>۴</sup>

۱. مصدر: «چون تیش بر زد».

۲. مصدر: «آمد آواز هاتفیش».

۳. مصدر: «کای به غفلت».

۴. مصدر: «هر که زو واردش بماند نمرد».

بر وداعِ ودیعتِ دگران  
 خویشتن را مکش چو بی خبران  
 باز پس گرد و کارِ خویش بساز  
 دست کتوتاه کن ز رنجِ دراز  
 چون ز هاتف چنین شنید پیام  
 مهر بر داشت مادر از بهرام  
 رفت و آن دل که داشت در بندش  
 کورد مشغولِ کارِ فرزندش  
 تاج و تختش به وارشان بسپرد  
 چون که وقت آمد آن ودیعه ببرد<sup>۱</sup>  
 ای ز بهرام گور داده خبر  
 گور بهرام جوی از این بگذر  
 نه که بهرامِ گور با ما نیست  
 گورِ بهرام نیز پیدا نیست  
 آنچه بینی که وقتی از سر زور  
 نامِ داغی نهاد بر تنِ گور  
 گر چه پای هزار گور شکست  
 آخر از پایمالِ گور نرست  
 داغِ گورش مبین به اولِ بار  
 گور و داغش مبین به آخرِ کار  
 خانه خاگردان دو در دارد  
 تا یکی می برد، دگر آرد<sup>۲</sup>

۱. مصدر: «هر که زو وارش بماند نبرد».

۲. مصدر: «تا یکی را برد، یکی آرد».

هر نواله که معده تو پزد  
 خلطی آن را به رنگِ خود برزد  
 بر چنین رنگ‌های عاریه ساز  
 چه زبھی دل که داد باید باز  
 غایبانی که روی بسته شدند  
 از چنین رنگ و بوی رسته شدند  
 تا قیامت قیامت ننماید  
 کس رخ بسته باز نگشاید  
 ره ره خوف و شبِ خطر است  
 شحنه خفته‌ست و دزد بر گذر است  
 خاکساران به خاک سیر شوند  
 زیردستان به دستِ زیر شوند  
 آسمان زیر دست خواهی خیز  
 پای بالا نه از زمین بگریز  
 می‌رو و هیچ گونه باز مبین  
 تا نیفتی از آسمان به زمین  
 انجمِ آسمان حمایل تست  
 چیستند آن همه وسایل تست  
 هر یک از تو گرفته تمثالی  
 تو چه گیری ز هر یکی فالی  
 آنچه آنها کند تویی آن نور  
 و آنچه اینها خرد تویی زان دور  
 جز یکی خط که نقطه پرور تست  
 آن دیگر حرفها ز دفتر تست

آفرین را تویی فرشته پاس  
 و آفریننده را دلیل شناس  
 نیک مردی بین که بد نشوی  
 با دادن کم نشین<sup>۱</sup> که دد نشوی  
 آنچه دانی<sup>۲</sup> حساب نیک و بد است  
 و آنچه خواهی ولایت خرد است  
 دیده کو در حجاب نور افتد  
 ز آسمان و فرشته دور افتد  
 پیش از آن کت برون کنند از ده  
 رخت برگاو و بار بر خر نه  
 ره به جان رو که کالبد گند است  
 بار کم کن که بارگی تند است  
 مرده‌ای را که حال بد باشد  
 میل جان سوی کالبد باشد  
 تانپنداری این<sup>۳</sup> بهانه بسیج  
 کاین جهان و آن جهان و دیگر هیچ  
 آفرینش بسی است نیست شکی  
 آفریننده هست لیک یکی  
 نقش آن هفت بند<sup>۴</sup> چار سرشت  
 زابتدا جز یکی قلم ننوشت

۱. مصدر: «با دوانی نگر».

۲. مصدر: «داری».

۳. مصدر: «ای».

۴. مصدر: «هفت لوح».

اُولین نقطه و آخرین پرگار  
 از یکی و یکی نگردد کار  
 در دویسی‌ها مبین و در وصلش  
 در یکی بین و در یکی اصلش  
 هر دوی اول از یکی شد راست  
 هم یکی ماند چون دویی برخواست  
 هر که آمد در این سپنج سرای  
 بایده باز رفتن از سر پای  
 در وی آهسته رو که تیزهش است  
 دیرگیر است، لیک زودکش است  
 گر چه او داوری فزون‌کش<sup>۱</sup> نیست  
 از حسابش یکی فراموش نیست  
 گر کنی صد هزار بازی چُست  
 نخوری بیش از آنکه روزی تست  
 آنکه چون چرخ گرد عالم گشت  
 عاقبت جمله را بداد<sup>۲</sup> و گذشت  
 عالم هیچ کس به هیچش گشت  
 چرخ بی‌جان به چرخ پیچش گشت  
 از غرض‌های این جهانی خویش  
 باز بر خور به زندگانی خویش  
 از جهان پیش از آنکه در گذری  
 جان ببر تا ز مرگ جان ببری

---

۱. مصدر: «زبون‌کش».

۲. مصدر: «گذاشت».

در جهان خیر خاص و عام بسیست<sup>۱</sup>  
 نه که خاص این جهان ز بهر کسی است  
 چه توان دل در آن عمل بستن  
 کوبه عزل تو باشد آبستن  
 هر عمارت که زیر افلاک است  
 خاک بر سر گنش که خود خاک است  
 زنده رفتن به دار گر<sup>۲</sup> هوس است  
 زنده بر دار یک مسیح بس است  
 گر زمینی رسد به چرخ برین  
 هم زمینش فرو کشد به زمین  
 گر کسی بر فلک رساند تاج  
 هفت کشور کشد<sup>۳</sup> به زیر خراج  
 بینش ناگهان شبی مرده  
 سر فرو برده، درد سر برده  
 حکم هر نیک و بد که در دهر است  
 زهر در نوش و نوش در زهر است  
 که خورده نوش پاره‌ای در پیش  
 کز پی آن نخورد باید نیش  
 نیش و نوش جهان که پیش و پس است  
 در دم و در دم یکی نفس<sup>۴</sup> است

---

۱. مصدر: «در جهان خاص و عام هر دو بیست».

۲. مصدر: «بر».

۳. مصدر: «کُند».

۴. مصدر: «مگس».

نبود در حجابِ ظلمت و نور  
 مهرة خرز مهر عیسی دور  
 کیست کو بر زمین فرزند تخت  
 و آخرش هم زمین بگیرد سخت<sup>۱</sup>  
 یارب آن کس که هست آسانی<sup>۲</sup>  
 نآورد عاقبت پشیمانی  
 بر نظامی در گرم بگشای  
 در حمایت گه تو گیرد جای<sup>۳</sup>  
 اولش داده‌ای نکو نامی  
 آخرش ده نکو سرانجامی<sup>۴</sup>

[۴]

شاه طاهر الحسینی القمی علیه الرحمة<sup>۵</sup>

صاحب کتاب آتشکده آذر می نویسد که:

شاه طاهر الحسینی از سادات رفیع الدرجات قم بوده؛ سیدی بلند پایه، و  
 فاضلی گرانمایه. در اول سن در بلده کاشان در افاده و اشعار مشغول بوده، و  
 جمعی از فضلا و فقرا، ظاهراً و باطناً، ریزه خوارِ خوانِ احسان او بوده‌اند. از  
 آنجا با عیال و اطفال، روانه هندوستان شده، در آنجا طایر روحش به عزم سدره  
 پرواز کرده، جسدش را به آستان ملایک پاسبان حسین بن علی علیه السلام نقل نمودند.<sup>۶</sup>

۱. مصدر: «کآخرش هم زمین بگیرد سخت».

۲. مصدر: «یارب آن ده که آرد آسانی».

۳. مصدر: «در پناه در تو سازش جای».

۴. خمسة نظامی، ص ۷۳۱-۷۳۷، با تلخیص و حذف برخی از ابیات.

۵. مجالس المؤمنین، ج ۲، ص ۲۳۴؛ ریحانة الادب، ج ۳، ص ۱۷۳؛ طبقات اعلام الشيعة، ج ۴، ص ۱۱۲؛ مطلع

الانوار، ص ۳۲۳؛ الذریعة، ج ۱۳، ص ۱۲۱.

۶. آتشکده آذر، ص ۲۲۳ (چاپ قدیم).

و صاحب کتاب مجالس المؤمنین می فرماید:

که شاه طاهر در اوایلِ حالِ متوطن به کاشانه کاشان بوده و اکثر کتبِ متداوله حکمت و کلام را از علامه نحریر، مولانا شمس الدین محمد خفزی استفاده نموده، از آنجا متوجه دکن هند شده، و در آنجا به واسطه فضل و کمال، ترقی تمام کرده و کار او به جایی رسید که نظام شاه و سایر سلاطین دکن، ملازمت او می کردند. و سلاطین دکن و جمهور و اتباع ایشان را از جمله شیعه اهل بیت گردانید.

و سبب آن این بود که عبدالقادر، فرزند نظام شاه که محبوب پدر بود، بیمار شده، بیماری او امتداد و شدت تمام یافت و اهتمام نظام شاه در صحت او به مرتبه ای بود که روی خود را بر پای قاسم بیگ نامی<sup>۱</sup> نهاد، گفت: اگر بر تو ظاهر شود که پاره ای از جگر من در علاج عبدالقادر در کار است، بگو تا من سینه خود را شکافته، پاره ای از آن را بیرون آورم.<sup>۲</sup>

در آن اثنا نذر بسیار می کرد و صدقات فراوان به فقرای مسلمانان و کفاری می داد. شاه طاهر گفت: شما چیزی نذر دوازده امام بکنید که ان شاء الله تعالی فرزند شما شفا خواهد یافت.

نظام شاه گفت: دوازده امام کیستند؟

شاه طاهر گفت: اول ایشان حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام است که یکی از چهار یار است که اهل سنت ایشان را به ترتیب خاص، خلیفه پغمبر می دانند. و بعد از آن، حضرت امام حسن و امام حسین؛ و باقی دوازده امام را مذکور ساخت. نظام شاه به مضمون مذکور نذر نمود و چون شب در آمد، به خواب رفت.

و چون شاه طاهر از خدمت نظام شاه به خانه خود مراجعت نمود، از اظهار آن معانی پشیمان شده، ترسید که مبادا پسر نظام شاه بمیرد و او را از آن رهگذر

۱. مصدر: «حکیم» به جای «نامی».

۲. مصدر: «بیرون آورم».

مضرت رسد. چون صبح طلوع نمود، متعاقب خادمان نظام شاه به طلب شاه طاهر رسیدند و او را به خدمت نظام شاه بردند؛ چون نظام شاه را از دور نظر بر او افتاد، استقبال نموده و گفت: در اثنای شب که مرض عبدالقادر اشتداد یافته بود، چون ملاحظه حال او را نمودم از غایت حُزن و ملال به خواب فرو رفتم، در اثنای خواب حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام را دیدم که با من می‌گوید که: «نظام، مادامی که عبدالقادر پسر [تو] صحت نیابد با ما ایمان نمی‌آوری؟! اینک لحاف را بر سر او کشیده و همین زمان، به عنایت الهی عرق کرده، صحت کامل می‌یابد؛ اما می‌باید که تو نیز از نیتی که در دل گذرانیده بر نگردی».

چون از خواب بیرون شدم، دیدم که لحاف را بر سر عبدالقادر کشیده‌اند<sup>۱</sup> و عرق بسیار کرده، بعد از لحظه که عرق او خشک شد، بیدار شد و بنشست و آثار صحت بر وی ظاهر گشت؛ از روی اشتهای صادق طعام طلبید.

در آن ایام، یکی از روزهای عید، نظام شاه به عید گاه رفته و حسب الامر، شاه طاهر، طالب علمی از اهل عراق را طلبیده و فرمود که بر بالای منبر عید گاه رفته، خطبه‌ای به نام دوازده امام علیهم السلام خواند و نام ابوبکر و عمر و عثمان را از خطبه انداخت و متعاقب او عادل شاه و قطب شاه نیز دست توسل به دامان ارشاد آن بقیه خاندان طهارت زده و همه، مذهب امامیه اختیار نمودند و به عنایت حضرت الله و مساعی جمیله آن سید هدایت دستگاه مذهب شریف اهل البیت علیهم السلام در تمام ولایت دکن، رواج و رونق یافت.<sup>۲</sup>

و شاه طاهر در مدت العمر به عزت و اقبال و کامرانی و افضال، روزگار را گذرانیده و همواره مستجمع کرامت اخلاق از عدالت و شجاعت و سخاوت و تقوی و عفت و مروت بوده، و در شهور سنه نهصد و پنجاه و دو (۹۵۲) توجه به عالم عقبی نموده. و او را در فنون علم، تصانیف شریف است؛ از آن جمله: حاشیه بر الهیات شفا، و شرح بر تهذیب اصول، شرح باب حادی عشر در کلام، شرح رساله جعفریه

۱. مصدر: «گسترده‌اند».

۲. مجالس المؤمنین، ج ۲، ص ۲۳۵-۲۳۷.

در فقه، حاشیه بر تفسیر قاضی بیضاوی، رساله فارسی در احوال معاد، رساله انموذج العلوم، رساله‌ای در انشا و غیر آن. و در جمیع اصناف شعر، اشعار لطافت آثار دارد. و قصاید او در میان اهل روزگار در اشتهار کالشمس فی النهار است؛ از آن جمله یک قصیده که در مناقب حضرت امیر علیه السلام و تعرض به اغیار غوایت مصیر واقع است، مذکور می‌شود؛ و هی هذه:

باز وقت است که از طبق تقاضای فلک

افکند بر سر ایوان چمن گل تو شک

ابر نیسان بسر خنجر آوده برق

حرف برف از ورق روی زمین سازد حک

هیئت غنچه و گل بر طرف شاخ نگر

ظل مخروطه<sup>۱</sup> زمین غنچه و گل مهر فلک

بر سر لشکر وی صبح شبیخون آرند

تنگ چشمان شکوفه چو سپاه اورنگ<sup>۲</sup>

محبس دلکش گل تا نبود بی مطرب

گشته بلبل غچکی شاخ گل و غنچه غچک

تر شدی حله خارا ز تراویدن ابر

کوه از سبزه بدوش ار نفکندی کفنک<sup>۳</sup>

ساختی خانه معمور فلک را ویران

بر سر فیل سحاب ار نزدی برق کجک

تر شود لاله چو بر داغ دل پر خوش

. زیر لب خنده زند غنچه و نرگش چشمک

۱. مصدر: «مخروط».

۲. مصدر: «ازبک».

۳. مصدر: «کپنک».

باغ شد مائده عیسی و شیینم در موی  
 جابجا بر سر آن مائده پاشیده نمک  
 تا نگیرند زر ناسره در دست سمن  
 در بغل صیرفی لاله نهان کرده محک  
 هر کمالی که نه ایمن بود از نقص و زوال  
 باشد آن در نظر همّت دانا اندک  
 شاهد حسن جمیلی است ولی خوشبودی  
 گر نگشتی ز وی این حسن و لطافت منفک  
 عنقریب است که چوبک زَنِ ایامِ خزان  
 میزند بر در دروازه گلشن چوبک  
 آه از آن دم که به اغوای خزان لشکر دی  
 گشته باشند به تاراج گلستان شیرک  
 باد انداخته تاج از سر بستان افروز  
 گشته با عارض گلبرگ معارض سپرک  
 زاغ گیرد همه از بلبل شوریده کلاغ  
 برگ پژمرده کند با گل صد برگ حنک  
 پی آن صرح که دی طرح فکنده است به باغ  
 هر طرف ریخته خشت از یخ و از برف آهک  
 زود باشد که از بیم کُتک شحنه دی  
 بگریزند رعایای ریاحین یک یک  
 بهر پیرانِ ستمدیده ایام خزان  
 سازد از شوشه یخ شیشه گردی عینک  
 عاقل آن به که کند عزم طواف چمنی  
 که خزان را نتوان برد در آن جا به کتک

آن چمن گلشن مدح شه عالیقدری است  
 کز فلک بهر طواف درش آیند ملک  
 مرتضی پادشه صورت و معنی که از اوست  
 منشأ صورت و هم رابطه معنی بی شک<sup>۱</sup>  
 آنکه از صولت سر پنجه شاهین عتاب  
 بال نسرین فلک را شکند چون اردک  
 پادشاهی است که در خیل غلامان دَرَش  
 نام برجیس بود، سعد و عطارد زیرک  
 توشمال فلک از بهر سر سفره او  
 از ثریا به کف آورده نمکدان<sup>۲</sup> و نمک  
 شد قمره مجمره بزم وی و محور قمر  
 دود عودی است کز آن مجمره گردد مدرک  
 از پس آیینۀ چرخ به آیین قضا  
 هر چه او گفت، همان گفت قضا چون طوطک  
 عرصه همت عالیش جهانی است بزرگ  
 کاین جهان هست در این<sup>۳</sup> عرصه سرایی کوچک  
 آنکه از سندس و استبرق خلدش عار است  
 کی شود همت او مایل سیفور و فنک  
 طبعش از میل به لذات طبیعی فارغ  
 ذاتش از منقصه ذاتی امکان منفک

۱. مصدر: «منشأ و رابطه صورت و معنی بی شک».

۲. مصدر: «و».

۳. مصدر: «در آن».

بیوه دهر چو اهلیت تزویج نداشت  
 باینا منعقداً طلقها ثم ترک  
 دیگری کیست که در سلک وی آرند او را  
 قدر فیروزه ز خمر مهره شناسد زیرک  
 او به اغیار جفا پیشه ندارد نسبت  
 می شناسیم حریفان دیگر را یک یک  
 عدل تقدیری و تقدیر عدالت عبث<sup>۱</sup> است  
 زان که معلوم شد این مسئله در باب فدک  
 دلدش را چو گران گشته ترازوی رکاب  
 کرد از خنک سبک سیر فلک برده بتک<sup>۲</sup>  
 ذوالفقارش دو زبان داشت به هنگام جدال  
 بود بر خصم دَعْل حَجَّتِ قاطع هر یک  
 ای حکیمی که بود پیش تو و دانش تو  
 حکمت فلسفه، بازی و ارسطو زیرک  
 «رق منش» قضا، نسخه تقدیر قدر  
 بی سجل تو مزور بود و مستدرک  
 فلک شأن تو را نقطه عصمت مرکز  
 خیمه جاه تو را محور دانش تیرک  
 نشئه نور تو را نور نبوت مدرک  
 سر مکتوم تو را نور لدنی مدرک

---

۱. مصدر: «عبث».

۲. مصدر: «گرو از خنک سبک سیر فلک برده به تنگ».

کعبه کوی تو را مروء عرفان مسعی  
 سالک طور تو را طور تجلی مسلک  
 روشن از شعثه نور تو ایوان<sup>۱</sup> سماک  
 پر درم از گهر تیغ تو همیان سمک  
 گر نه قرصی ز سر خوان تو بودی خورشید  
 کی به تعظیم نهادی فلکش بر تارک  
 هست در رجم شیاطین هوا جرم شهب  
 بی نفاد تو چو تیری که ندارد بیلک  
 در جوار تو چو خورشید مجاور صد تن  
 در سپاه تو چو مریخ مبارز صد لک  
 قبضه و تیغ تو باشند به هم روز مصاف  
 همچو دستی که برون آمده باشد ز بِلک<sup>۲</sup>  
 لیک دستی که در آینه ادراک سلیم  
 سر مستور ید الله بود زو مدرک  
 تا شود زاویه چرخ مقرنس هر شب  
 روشن از نور محیط تو به اجرام فلک  
 سقف مینای زر اندود فلک را ز انجم  
 قدر انداز قضا کرده مشبک به تفک  
 هر که مست از می انکار تو شد ساقی دور  
 نقل نقلش به جهنم برد<sup>۳</sup> از بهر کزک

---

۱. مصدر: «ایمان».

۲. مصدر: «ز ملک».

۳. مصدر: «دهد».

هست در قعر درک مسکنش اما حیف است  
 گر ملوث شود از جیفه او قعر درک  
 هر کسی را به کسی دست توَسَّل محکم  
 لیس والله سوی حُبِّک لی مستمسک  
 «طاهر» از ذلّت عصیان به تو آورده پناه  
 فکر او گر نکنی کَانَ مِنَ الذَّلِّ هَلْک  
 دستگیرش ز سر لطف که در روز جزا  
 در لگدکوبِ معاصی نشود مستهلک  
 تا بر ایوان فلک شمع برافروزد خورشید  
 گرد خورشید چو پروانه زند چرخ فلک  
 باد افروخته در قصر زر اندود سپهر  
 شمع مهر تو و پروانه آن شمع فلک<sup>۱</sup>

#### ایضاً قصیده

محمل مهر چو آید به شبستان حمل  
 لاله فانوس بر افروزد و نرگس مشعل  
 گل چو خورشید بر آید سحر از مطلع شاخ  
 چون شفق جلوه کند لاله در اطراف جَبَل  
 شد ز دیوار بهار از پی آرایش باغ  
 قاصد باغ صبا سوی ریاحین مرسل  
 مگر آهنگ تماشای گلستان دارد  
 حضرت شاه فلک رتبت خورشید عمل

نوبهار چمن فضل الهی که شکفت  
از نسیم کرمش غنچه امید و عمل

#### قطعه

نظر کن به تاریخ شاهان پیشین  
کز این دیر دیرینه بستند محمل  
کجا شد فریدون فرخنده سیرت  
کجا رفت کیخسرو، آن شاه عادل  
روان است پیوسته از شهر هستی  
به ملک عَدَم از پی هم قوافل  
همان گیر کز فضل فضل الهی  
شدی بهره مند از فنون فیضایل  
به کلک بدیع البیان معانی  
در اقسام حکمت نوشتی رسائل  
زدی تکیه بر مسند فضل و دانش  
نهادند نام تو صدر الافاضل  
چه حاصل که از صوت تحقیق دوری  
به نزدیک دانا به چندین مراحل

#### رباعی

گر کسب کمال می کنی می گذرد  
ور فکر محال می کنی می گذرد  
دنیا همه سر به سر خیال است، خیال  
هر چیز خیال می کنی می گذرد

## ایضاً رباعی

ماییم که هرگز دم بی غم نزدیم      خوردیم بسی خونِ دل و دم نزدیم  
بی شعله آه، دم ز هم نگشودیم      بی قطره اشک، چشم بر هم نزدیم

## قطعه

شاهها ز خانه از پی ایذای شاعران      بیرون میا ز خانه که بد نام می شوی  
ما هجو می کنیم و تو ایذا، چه فایده      ما کشته می شویم و تو بد نام می شوی

## فرد

روز وصلی طلبم همچو شبِ هجره دراز  
تا کنم شرح ستمها که تو با من داری

## [۵]

قاضی سعید علیه الرحمة<sup>۱</sup>

صاحب کتاب هدیه الاحباب می نویسد که:

عالم فاضل حکیم، عارف ربّانی متشرّع، محقق صمدانی، محمد بن محمد  
المفید القمّی. از اعظام فضلا حکمت و ادب و حدیث و تأویل است. منتهی  
شد به او منصب قضاوت در بلده طیبه قم؛ و تلمذ کرده بود بر محدث ربّانی ملا  
محسن فیض کاشانی. و از مصنفات اوست شرح بر کتاب توحید صدوق در  
چند مجلد و رساله اربعینیات و غیر ذلک.

و برادرش حکیم محمد حسین نیز از اهل علم است و صاحب تفسیر کبیری  
است به فارسی. و فرزندش ملا صدر الدین بن قاضی سعید نیز از جمله  
فضلاست و در حضرت معصومه قم اصول کافی را تدریس می نموده و در  
حدود سنه یک هزار و شصت (۱۰۶۰) هجری در قم وفات نمود.<sup>۲</sup>

۱. روضات الجنات، ج ۴، ص ۹-۱۰، ش ۳۱۵؛ الذریعه، ج ۱، ص ۴۳۶؛ الکنی و الالقاب، ج ۲، ص ۵۳۲؛ الفوائد

الرضویه، ج ۲، ص ۹۶۴-۹۶۶.

۲. هدیه الاحباب، ص ۳۶۱، ش ۶۵۵.

و قبرش بنا بر مشهور در کنار قبرستان بزرگ قم محاذی قبرستان علی بن بابویه واقع است و سنگ تاریخ ندارد. شیخان کوچکی دارد.

[۶]

### فیاض الالهيجانی علیه الرحمة<sup>۱</sup>

صاحب کتاب هدیه الاحباب می نویسد که:

شیخ فاضل، عالم متکلم، حکیم محقق، مدقق متشرع، ملا عبدالرزاق بن علی بن الحسین الالهيجی جیلانی قمی، صاحب شرح تجرید و گوهر مراد و سرمایه ایمان و غیره، تلمیذ مرحوم ملا صدرا و داماد اوست؛ چنانکه مرحوم فیض نیز داماد ملا صدرا است. و فیاض در مدرسه قم مدرّس بوده و وفاتش در قم در سنه یک هزار و پنجاه و یک (۱۰۵۱) رو داده.<sup>۲</sup>

و در کتاب مجمع الصفحا است که:

مولانا عبدالرزاق جمع کرده در میان علوم عقلیه و نقلیه، و بر فصوص شیخ محیی الدین العربی شرحی فارسی نگاشته، و در فن حکمت مرتبه بلندی داشته قریب به چهار هزار بیت وقتی از او دیوانی دیدم که اکنون حاضر نیست. و این اشعار از آن جناب نگارش یافت:

گفته‌ای بیدار باید عاشق دیدارِ ما

پاس این حرف تو دارد دیده بیدار ما

تو به هر کوچه خرامان و من از رشک هلاک

که نبسته است کسی چشم تماشایی ما

\*\*\*

نه غم بیگانگان دارم، نه فکر دوستان

تا تو در یاد منی، عالم مرا از یاد رفت

۱. ریاض العلماء، ج ۳، ص ۱۱۴؛ هدیه العارفین، ج ۱، ص ۵۶۷؛ معجم المؤلفین، ج ۵، ص ۲۱۸؛ ریحانة الادب،

ج ۴، ص ۳۶۱؛ اعیان الشیعه، ج ۷، ص ۴۷۰؛ الفوائد الرضویه، ج ۱، ص ۳۹۱-۳۹۲.

۲. هدیه الاحباب، ص ۳۵۸-۳۵۹، ش ۶۴۹.

قسمت ما زین چمن بارِ تعلق بود و بس

سرو را نازم که آزاد آمد و آزاد رفت

\*\*\*

در و دیوار به محرومی من می‌خندد

من به این خوش که به رویم در گلشن باز است

\*\*\*

حیف است که در گردن حور افکندش کس

دستی که به یاد تو در آغوش توان کرد

\*\*\*

وقت است که ترک پیر و استاد دهیم آموخته‌ها را همه از یاد دهیم

با جام می دو ساله در می‌کده‌ها ناموس هزار ساله بر یاد دهیم<sup>۱</sup>

[۷]

میرزا حسن علیه الرحمة<sup>۲</sup>

فرزند ملا عبد الرزاق سابق الذکر است، مسمی به میرزا حسن. صاحب هدیه الاحباب می‌نویسد: «که میرزا حسن، فاضل، صالح، صاحب کتاب جمال الصالحین در ادعیه و شمع الیقین در امامت».<sup>۳</sup> وفاتش در سنه یک هزار و چهل و دو (۱۰۴۲) هجری واقع است، و قبرش در کنار قبرستان بزرگ قم واقع است، و شیخان کوچکی دارد.

[۸]

آقا میرزا احمد ریاض علیه الرحمة

دو حه فهم و کمال است و روضه علم و افضال. نام گرامیش آقا میرزا احمد المتخلص به ریاض، خلف ملا اسماعیل صحاف سرکار فیض آثار. در صدق مقال،

۱. مجمع الفصحاء، بخش اول از جلد دوم، ص ۸۶-۸۷.

۲. اعیان الشیعة، ج ۵، ص ۱۳۳؛ هدیه العارفین، ص ۳۵۸، ذیل ترجمه پدرش ملا عبد الرزاق لاهیجی.

۳. هدیه الاحباب، ص ۳۵۸-۳۵۹، ش ۶۴۹.

ثانی اباذر و در بذل مال، ثانی جعفر. با آنکه در صغر سن، پدرش به ریاض جنان خرامید و جمعیت خاطرش از جهت آماده نبودن معاش پریشان شد، با خاطری مجموع و جدی بلیغ در تحصیل علوم، روز را از شب تمیز نمی داد.

در آخر عشر ثانی و اول زمان جوانی، حظی از علوم بی اندازه داشته و بهره ای از فنون بی شماره. فاضلی بوده ادیب و عارفی لیبب، جامع فنون ریاضی و عربیت، و حاوی علوم حکمت و ادبیت. طبعی داشته به روانی آب، و ذهنی به تندی شهاب. غزل را عاشقانه می گفته و قصیده را فاضلانه.

در اوایل سن جوانی رخت به دار الخلافه طهران کشیده و در یکی از مدارش منزل نموده. شاعری حکیم ریاضی نامی در دام طفلی ساده افتاده بود، خوش مو و خوش رو و با غنچ و دلالت و حسن کمال هر چه جفا می دید وفا به خرج می داد که مگر وصالش که غایت آمال او بود میسر گردد، تا این که شبی جشنی گرفت و معشوق را به هزار لیت و لعل به محفل کشانید، چون تشنه شراب و شور محبت در وی اثر کرد، به معشوق در آویخت که کامی برآورد، طفل ساده زبان به فحش و دشنام گشاد و گفت که ماجرا را به کسان پادشاه برم و تفسیر در حضور میرزا موسای وزیر کنم. شاعر ریاضی به مضمون این شعر

ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

تنگش در آغوش گرفت و کارش بساخت. واقعه از آن انجمن به کوچه و برزن رفت و سر نهان افسانه پیر و جوان شد، تا رفته رفته در ضمن روزنامه شهر در شکارگاه به موقف بار یافتگان حضور ناصر الدین شاه رسید، حکم احضارش به عهده میرزا موسای وزیر دار الخلافه عز صدور یافت. چون وزیر را با شاعر حکیم ریاضی دوستی تامی بود، نخواست او را بدین دام اسیر کند، تدبیری اندیشید و به گماشتگان خود فرمان داد که در مدارس و محلات طهران تجسس نمایید، اگر شاعری ریاضی تخلص به دست آوردید، او را بر جای حکیم ریاضی به محل سیاست سلطان رسانید. میرزا احمد ریاض در کنج حجره مدرسه آسوده غنوده بود

که شخصی از درب حجره چون بلای عاجل داخل شد و به کذب پیام گذارد که فلان شاهزاده از جهت معلمی اطفال خود، شما را خواسته و خوان بر و احسان گسترده، به یک خدمت هزار گونه نعمت خواهید دید و به یک زحمت به هزار نوع استراحت خواهید رسید. ریاض بیچاره از وطن آواره از جای خود برجست، با محصلان روانه شد در خانه حاجی میرزا تقی کدخدا، او را آوردند عمامه از سر و عبا از برش ربودند، مانند عاصی که در محضر قیامت از شفاعت محروم آید و خزنه جهنم با سلاسل و اغلال به بند و نکالش گشتند و او را در سجن سجن فی سلسله ذرعهما سبعون ذراعاً، مسلسل و مغلول نمودند. لختی به دریای حیرت فرو رفته، بعد از لمحهای برگفت: جهت این زجر و غل و زنجیر چیست؟ مگر اسفندیار روئین تنم که چنینم در بند آهنین کشیدید؟ آخر گناهم چه و جرمم کدام است که در این هوای سرد که آفتاب بی خرقة سنجاب سحاب از خانه مشرق سر به در نمی‌کند مرا لخت و عور در این جایگه مستور نموده‌اید؟

خود ریاض نقل می‌کند که در این حال، حاجی میرزا تقی کدخدا آمد و گفت ریاضی شاعر لاطی شماید؟ گفتم: بلی. گفت: یکی از غزل‌های خود را بخوان. این غزل ابوالقاسمی را که در خیال و مناسب حال بود بر سرودم:

(غزل)

هر کجا سنگ جفا با پای لنگ آماده‌ایم  
در چه طالع یا رب از مادر به گیتی زاده‌ایم  
پیش ما دیوانگان از عقل و دانش دم مزین  
روز اول ما زین فرزنانگان را گاده‌ایم  
عاری از تن مال و از دینا و اطلس باک نیست  
زان‌که ما پاکیم و هم‌چون چرخ اطلس ساده‌ایم  
در فراق دوست با خون دل و فریاد لب  
روز و شب با بریط و طنبور جام باده‌ایم

تا بجویم شهر جانان روزگاری شد که ما  
چون اثرهای قدم افتاده در هر جاده‌ایم  
بس به وادی غم افشانیدیم بوالقاسم سرشک

دیده هم چون دجله گردیده است و ما طرّاده‌ایم  
روز دیگر از بختِ منکوس او را در زندان میرزا موسای وزیر محبوس داشتند،  
چون این خبر به سمع حاجی رشید خان بیگدلی رسید چند تن از گماشتگان امیر  
دوستعلی خان معیر الممالک را روانه داشت که از حبسش رهایی دهند. در میان  
زندان کسانِ معیر و وزیر، کارشان به قمه و شمشیر کشید. میرزا موسی از جهت  
اخماد نایرهٔ حادثه، میرزا ریاض را به خیال اخراج بلد، شب به دست چند نفر غلام  
مریخ نیام گُرد سپرد به منزل کناره گردش بردند. غلامان اکراد بقیهٔ رختی که از  
مستحفظین سجن مانده بود از برش کردند، بی عبا و دستار و قبا و پوزاش گذاشتند،  
رجعت کردند. روز دیگر عریاناً حافیاً جائعاً عطشاناً به زاویهٔ مقدّسه صحن امامزاده  
عبد العظیم علیه السلام پناه برد و در ضمن روزنامه‌های معمولی بی گناهی خود را به عرض  
ناصرالدین شاه رسانید، مبلغ پنج تومان انعام به او مبذول گشته که به خانه و عیال  
خود رجعت گزیند. هنگام مراجعت کسان اعتضاد السلطنه آن وجه نقد را به عنف و  
زور از او گرفته، باز به طهران مراجعت کرد.

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد  
مع القصه پس از توارد این صدمات، روزی را با چند تن از طلاب آگاه در مسجد  
شاه انجمن نموده، از هر دری سخنی آغاز کرده بودند. یکی از ایشان گفت: اگر  
رفیقی موافق مرا به چنگ می افتاد، هم اکنون ساز سفر سبزواری می کردم تا در مدرس  
تحقیق حاجی ملا هادی از فنون حکمت با بهره می شدم. میرزا ریاض از جای  
برجسته، در پاسخش «بسم الله» بر سرود و از همان مکان، راجلاً عاجلاً روی به راه  
نهاد و هم از آن مکان تا شهر طوس، کوس رحلت کوبیده، چندی در آن ارض  
مقدّسه به زیارت و عبادت اشتغال داشته و مراجعت کردند. در دار الخلافه طهران

در سنه یک هزا و دویست و هشتاد و نه (۱۲۸۹) به سنّ چهل و پنج سالگی از این دارفانی به دار باقی ارتحال نمود و دو ترجیع در مدح حضرت رسول اکرم و حضرت علی بن ابی طالب علیهما السلام در جوار حضرت ثامن الائمه علیه السلام در سمط بیان و نظم کشید که این کتاب به آن دو ترجیع بند مزین خواهد شد:

### ترجیع بند در منقبت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله

از گـوهر صادر نخستین	برداشت زمانه زیب و آیین
از مـولد خاتم النبیین	شد خطّه خاک رشک فردوس
زان گـوهر پاک بست آیین	نه خطّه خاک، بلکه افلاک
بر خاکِ سرای او سلاطین	شاهی که نهاده سر ز حسرت
مصدّق صریح سرّ یاسین	مفهوم یقین رمزِ طّه
وی رابطة عقودِ پروین	ای واسطه وجودِ آفاق
از یمنِ عنایتِ تو رنگین	شد مصطبه جهان بی رنگ
گیتی همه در لباس تکوین	هم محض طفیل حضرت شد
پوشیده به برقبای تمکین	از دست کرامت تو افلاک
بر کرده خویش کرد تحسین	تا ذات تو خلق کرد ایزد
عشق این سخنم نمود تلقین	چون مست شدم ز جام مدحت
وی ماحی کفر و حامی دین	کی باعثِ خلق و علّتِ کون

در حق تو گفت ایزد پاک:

«لولاک لما خلقتُ الأفلاک»

میرِ دو سرا، رسول مختار	دیباچه طراز صدر اسرار
چون بسمله در شروع هر کار	بر لوح وجود نام نامیش
افزود به هر دو کون مقدار	یزدان صفتی که ذات یزدان
جبریل امین نموده اقرار	ای آنکه به پاسبانی تو

بر چید حجاب چون ز رخسار  
 بر عارف و رند و شیخ و می خوار  
 پیدا شد صد هزار آثار  
 سرّ ازل و ابد پدیدار  
 از نقد تو چون گرفت معیار  
 از حکمت خویش ساخت اظهار  
 آن‌گاه به عزّ خویش دادار  
 اکسیر وجود بد سزاوار  
 از عشق و علاقه‌ات به یک بار  
 فرمود به صنع خویش بسیار  
 می خواند به مدحت تو اشعار  
 شاها، ملکا، مها به تکرار

آن محفل غیب و شاهد صنّع  
 از روی تو روی خویش بنمود  
 زان جلوه که کرد از رخ تو  
 آن‌گاه به ممکنات گردید  
 در بوته صنّع دست قدرت  
 روح و جسدی و جسم پاکی  
 چون محفل صنّع ساز کردند  
 هر قدر که در سرای هستیش  
 در کار تو برد و کرد خالص  
 چون ساخت تو را تبارک الله  
 استاد خرد شهشب دوش  
 آن‌گونه که از حجاب غیبی

در حق تو گفت ایزد پاک:

«لولاک لما خلقتُ الأفلاک»

وی مظهر قدرتِ خدایی  
 مصباح صراطِ رهنمایی  
 تو شاه ممالک و لائی  
 بیگانه نئی و آشنایی  
 هم گوهر لجه عطائی  
 مَحْرَم به حریم کبریائی  
 ماننده خطّ استوایی  
 وارسته ز قید ما سوایی  
 زیبنده تاج انمایی  
 آیینهُ صاف حق نمایی

ای محرم سرّ کبریایی  
 فهرست صحیفه نبوت  
 تو ماه مظاهر وجودی  
 در محفل قرب داور پاک  
 هم اختر آسمانِ قدری  
 مرآت جلال ذوالجلالی  
 در نه کره بسیط گردون  
 شاهنشه کشور شهودی  
 دارای ممالک عقولی  
 حق در تو نمود جلوه و تو

در خلوت گفتمگوی داور م صدوقه قول قل کفائی  
چون واصف ذات تست یزدان از ما نسزد سخن سرایی  
در حق تو گفت ایزد پاک:

«لولاک لما خلقتُ الأفلاک»

ای صاحبِ مدرّس فضایل وی گوهر لجه خصایل  
عقلی تو به هیکل جواهر نفسی تو به جوهر هیاکل  
نُه قُبّه زرنگارِ آفاق با خاک تو کی شود مقابل  
گردون پی چاکریت آویخت بر سینه ز قرص خود حمایل  
جز نقش تو در ضمیر کونین نقشی است بر آب و جمله باطل  
تا دست تو ضامن گنه شد حق شد به گناه خلق مایل  
مهر تو ام ای خلاصه کون هرگز نشود ز سینه زایل  
گاهِ نهمین سپهر خضرا ز اوصاف تو اوّلین منازل  
بحری است سپاس بی قیاس است کورا نبود نشان ز ساحل  
حلّ کرمِ گره گشایت کافی است به عقده مشاکل  
کی عرشِ ردای عقل پوشید لطف تو اش ار نبود شامل  
چون خادم کوی تست جبریل بیهوده سخن ز ما چه حاصل

در حق تو گفت ایزد پاک:

«لولاک لما خلقتُ الأفلاک»

ای جوهر عقل و عین ایمان وی محرم خاص بزم یزدان  
ای عارف محکّات تنزیل وی کاشف مشکلات قرآن  
ای باعث بازگشت داود وی صاحب رتبه سلیمان  
یک ذره زپرتو تو خورشید یک پایه ز رفعت تو کیوان  
یک گوشه ز محفل تو گردون یک قطره ز همّت تو عمّان  
یک شعبه ز شفقت تو فردوس یک شعله ز غیرت تو نیران

یک چاکر حضرت تو مغفور  
 یک مشته ز بخشش تو هستی  
 استاد خرد به نزد جزمتم  
 چون ناطقه از درون سینه  
 از بهر سماع آسمانها  
 کی مرکز کون و اصل ایجاد  
 یک خادم درگه تو خاقان  
 یک شمه ز قدرت تو امکان  
 مانده کودک سبق خوان  
 بگرفت به چنگ تار شریان  
 این نغمه نواخت مطرب جان  
 ای محور عقل و قطب دوران  
 در حق تو گفت ایزد پاک:

«لولاک لما خلقتُ الأفلاک»

شاهی که بر آسمان علم زد  
 از بهر رضای او خداوند  
 حق داغ امان او به گیتی  
 دینش خط نسخ و داغ بطلان  
 ای والی کشور تجرد  
 در بحر ستایش تو گویی  
 تا ذات تو شد به دهر حادث  
 دربان تو پشت پای همت  
 محض همم تو نافه صنع  
 چون منشی صنع خامه برداشت  
 خصم از دم تیغ شعله خیزت  
 چون شکر تو کاینات بسرود  
 بر ذره لا مکان قدم زد  
 بر جرم جهانیان قلم زد  
 بر بازوی آهوی حرم زد  
 بر دفتر ملت امیم زد  
 در مدح تو نیک طرفه دم زد  
 تم بود که خویش را به یم زد  
 صد طعنه حدوت بر قدم زد  
 بر افسر کعباد و جم زد  
 نقش کرم تو بر درم زد  
 اول ز ثنای تو رقم زد  
 خر گاه وجود در عدم زد  
 من خود نتوانم آن که دم زد  
 در حق تو گفت ایزد پاک:

«لولاک لما خلقتُ الأفلاک»

ای زبده دودمان آدم  
 مهری تو و هر دو کون ذره  
 هادی امم، رسول اعظم  
 بحری تو و ممکنات شبم

در قَرَبِ جِوَارِ حَقِّ مَكْرَمٍ  
 در خَلُوتِ خَاصِّ دُوسْتِ مَحْرَمٍ  
 اوصافِ خِدا به تَستِ مَدغَمِ  
 شیرازهُ هِستِی از تُو مَحکَمِ  
 این مَسئَله نِیز شُد مَسَلَمِ  
 یَحیا و خَلیل و شَیث و آدَمِ  
 مَوسِی و شَعیب و پُور مَریَمِ  
 هِرگِز نَزدند دِیدِه بَر هَمِ  
 آفَاقِ بَهِ سَجدِه شُد در آن دَمِ  
 کَای زبَدِهُ دُودِمَمانِ آدَمِ

آدم به ولای حضرتت شد  
 نفس تو شد از دم نخستین  
 افعال خدا ز تست ظاهر  
 اجزای وجود، از تو بر جا  
 انصاف مرا مسلم آمد  
 کادریس و عزیز و هود و یونس  
 جرجیس و ذبیح و لوط و یعقوب  
 تصدیق ولایت از نگفتند  
 تا مدح تو گشت ذکر آنفس  
 عقل از پی معذرت صلا زد

در حق تو گفت ایزد پاک:

«لولاک لما خلقتُ الأفلاک»

در بحر کرم دُرِ یگانه  
 سیمِرخ بِلندُ آشیانه  
 مشتاق تو گشت در زمانه  
 زد مُهرِ نَبوتش به شانِه  
 با خویش سرودم این ترانه  
 ارکان سپهر هفت گانه  
 گسترده بساط خسروانه  
 فرمود پی صفای خانه  
 از رود و نی و دف و چغانه  
 زد مطرب صنع این ترانه  
 خیزید ز جای بی بهانه  
 پیمان حق است، نی فسانه

دارای جهان، شه زمانه  
 بر قلّه قاف قدرت حق  
 منصور هر آنکه چون مظفر  
 خاتم لقبی که دست قدرت  
 دوشینه من از زبان مقصود  
 کای بسته به فر همت تو  
 چون شاه ازل به صبح ذرات  
 آنکه به وثاق خلق اجازت  
 چون محفل عشق ساز کردند  
 نرمک نرمک ز پرده غیب  
 کای معشر ممکنات یک سر  
 بزم ازل است و مجلس انس

چون بار گران عشق آمد  
افلاک تهی نمود شانہ  
قصه ز یک کناره انسان  
بنهاد قدم در آن میانہ  
در مسلک عشق بی مہابا  
تیری زد و خورد بر نشانہ  
میثاق تو بد شہا کہ آدم  
شد در خور فیض جاودانہ  
در خلوت سینہ مطرب جان  
می خواند مسلسل این فسانہ  
کای محرم کردگار بی چون  
وی خاصہ داور یگانہ  
در حق تو گفت ایزد پاک:

«لولاک لما خلقتُ الأفلاک»

ای نجم دجا و شمس آفاق  
مصدوقہ عقل را تو مصداق  
ای آن کہ صلائی کبریائیت  
پیچیده در این رواقی نہ طاق  
برنامہ آخر الزمانیت  
دیباجہ نگاشت کلک اخلاق  
نادیدمت ار بہ چشم سر لیک  
ای خواجه دهر و میر آفاق  
انوار تو را بہ دیدہ سر  
از یمن ولای تو فلاطون  
بینم ہمہ در جبین مشتاق  
بر چاکری در تو گردون  
شد واقف نکته های اشراق  
تو ممکن واجبی و محدود  
بالا زده است ساعد و ساق  
بر زهر چشیدہ کان ہجرت  
تو واجب ممکنی بہ اطلاق  
ممدوحی و کوئ جملہ مادح  
الطاف عمیم تست تریاق  
معشوقی و خلق جملہ عشاق  
در حق تو گفت ایزد پاک:

«لولاک لما خلقتُ الأفلاک»

جز نعت تو در جهان کدام است  
جز نام تو بر زبان چه نام است  
ساحت گہ نہ رواق مینا  
با عزم تو کم ز نیم کام است  
تورات و زبور و صحف و مصحف  
از حق بہ در تو یک پیام است  
بر گمشدگان و رطہ عشق  
در گاہ تو وادی السلام است

مهر تو مرا به کنج سینه  
 آن کس که طریق شرع تو جست  
 آلوده نگشت دامن من  
 او اصل وجود هست و هر شیء  
 لطف تو شها به هر دو گیتی  
 جانی تو و در درون هر جسم  
 روحی تو به جسم هر وجودی  
 چون دروچ برون خرامد از تن  
 با آن که تو طرفه جان پاکی  
 چون یار شدی به یار مطلق  
 زیباست به مدحت تو گفتن  
 چون شخص تو ختم انبیا بود  
 کونین شها ستایش تو  
 هر قدر کنند ناتمام است

در حق تو گفت ایزد پاک:

«لولاک لما خلقتُ الأفلاک»

ای کاخ نهم سپهر ششدر  
 موجود شد از میامن حق  
 اُمّی لقبی که گشت نامش  
 مکی جسی که ذات پاکش  
 هادی اُمم، شفیع کونین  
 شاهها من و مدحت تو گویی  
 از فرّ میامن تو رایات  
 غواص خرد به بحر فکرت  
 مانند ریاض از یم طبع  
 تا خطّه هفتمین اغبر  
 در ظلّ حمایت پیمبر  
 پیرایه ساق عرش داور  
 اوصاف خدای راست مظهر  
 سلطان زمانه، پیر محشر  
 افسانه طوطی است و شکر  
 افراخته ام به چرخ اخضر  
 در مدح تو گشت چون شناور  
 آورده سفینه های گوهر

ای حنضرت واهب العطايا      وی صانع ممکنات یکسر  
 بادا به شما درود بی حد      بادا به توهی سرود بی مر  
 از صبحِ نخست بلکه جاوید      شاها، ملکا، مها مکرر

در حق تو گفت ایزد پاک:

«لولاک لما خلقتُ الأفلاک»

ترجیع بند در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله علیه

ای صفات گواه ذات خدا	ذات آیینه خدای نمای
بسی تعبّد ولایتت ثابت	بسی تصوّر حقیقت پیدای
ای قضا قاضی و قدر قدرت	نهای «لا» و امر «الآ»
آنچه نهیت قضا بود تابع	و آنچه امرت قضا کند امضا
خاک کوی تو وادی ایمن	آستان تو سینه سینا
ماحی کفر و حامی ایمان	مالک دین و هالک دنیا
عشقت آنجا که شعله افروزد	کس ندارد ز سوختن پروا
حجّة الله بر همه مخلوق	نافذ الحکم بر همه اشیا
از برای طواف تو مُحرم	زمزم و مروره و صفا و منا
به ثنای تو صامت و ناطق	کعبه و دیر و زاهد و ترسا
ای وجود تو شاهد خالق	نور تو علّت وجود و بقا
من و مدح سرائی از خامه	حالت قطره چیست در دریا
تو خدا نیستی، ولی ذات	همچو ذات خداست بی همتا
منطق جن و انس و وحش و طیور	در مدیحت به این سخن گویا

آنچه در علمِ قادرِ ازلی است

به یقین ظاهر از وجود علی است

ای بنای وجود را بنیاد      مبدء جود و علّت ایجاد

خواجه کاینات را داماد  
 همه جويا ز فیض تو امداد  
 کرة خاک را مهین اوتاد  
 مجلس انس را فرشته نهاد  
 کارگاه نفوس را استاد  
 قَلَمِ لوح را خجسته مداد  
 بزم توحید را چراغ مراد  
 از نصیری ندارد استبعاد  
 تا قیامت نمی شدی آزاد  
 خطبه بر منبر نبات و جماد  
 خمس و حج و صلاة و صوم و جهاد  
 عنصر خاک و آب و آتش و باد  
 اصلِ حجتِ تویی و جمله سواد  
 وردم این است تا به روزِ معاد

آنچه در علمِ قادرِ ازلی است

به یقین ظاهر از وجودِ علی است

ای به جانِ جهانیان جانان  
 به جهان بانی تو هر دو جهان  
 عقل تو داد شرح کون و مکان  
 به سراغ تو شد ابد پنهان  
 از تو منقولِ قصه طوفان  
 ید و بیضای موسی عمران  
 قاسم هر که در جحیم و جنان  
 به دو تا ختم را تویی عنوان

عرصه ممکنات را والی  
 عاملانِ سرادق ملکوت  
 قطب افلاک را بهین محور  
 محفل قدس را مقدس نور  
 بارگاه عقول را ناظم  
 عِلْمِ علم را یقین پرچم  
 عزم تأیید را یگانه مرید  
 پیش اعجاز تو خدا گفتن  
 آدم ار نام تو نمی آموخت  
 تا خطیب خطاب حکم تو خواند  
 سگه بر سیم، پنج نوبت زد  
 بی ولای تو متحد نشدی  
 یا علی حجتِ خدایی تو  
 ذکرم این است تا به وقتِ رحیل

ای تو جان آفرین و عالم جان  
 در ازل خطّ بندگی دادند  
 عشق تو ریخت طرح کُن فیکون  
 به ولای تو شد ازل پیدا  
 از تو مقبولِ توبه آدم  
 نفس گرم عیسی مریم  
 کاتب آنچه ثبت لوح و قلم  
 بر کلام مجید ربّانی

به بقای وجود تست گواه  
پشت اسلام و پیکر ملت  
پیش چوگان قدر و رفعت تو  
گاه مخلوقی و گهی خالق  
همه کز بیان عالم قدس  
این سخن را سزد هم این و هم آن  
آنچه در علم قادرِ ازلی است  
به یقین ظاهر از وجودِ علی است

از برای ستایش معبود  
تا تو ظاهر شدی به عالم خلق  
از همه انبیا وجود تو را  
خالق ارواح را تویی باعث  
غرق و خرق است امر و نهی تو را  
قبض و بسط است حکم و رأی تو را  
گر بخواهی زمین کفایت غبار  
با ولای تو حق قبول کند  
بی وداد تو هر کجا که رود  
خانه کعبه را سجود آرند  
شب معراج خفته در بستر  
شور عشق تو کرد زمزمه ای  
ای تو استاد جبرئیل امین  
این کلام از بنای قدرت حق

آنچه در علم قادرِ ازلی است  
به یقین ظاهر از وجودِ علی است

تا شعاعِ رُخِ تو کرد ظهور  
 پرتو افکند شد ملایک و حور  
 در سرِ عشق از لقای تو شور  
 از شعاعِ رُخِ تَجَلّیِ طور  
 کشتی نوح را ز چشم تنور  
 وی تو پروردگار را منظور  
 و از تو بر دست اولیا منشور  
 ای تو مستحضر از غیاب و حضور  
 مَثَلِ پایِ مار و دیده مور  
 گر دهد امتیاز بینش کور  
 باشد از رحمت و شفاعت دور  
 باز گویند تا به نفخه صور

آنچه در علمِ قادرِ ازلی است

به یقین ظاهر از وجودِ علی است

هرگز از دامنِ نگیرم دست  
 عهد را بست و توبه را نشکست  
 رشته عهد هر که از تو گسست  
 نیست را می کند عطای تو هست  
 عارفان از سبوی عشق تو مست  
 هر که آویخت بر تو، از غم رست  
 با ولایت به دست حیدر بست  
 با خدا بود هر که با تو نشست  
 دوستان تو را خدای پرست  
 رهبر بندگان چنین به است

از پس پسرده منور نور  
 زد عَلم در جهان و شد آدم  
 در دلِ عقل از صفای تو فهم  
 حق پدیدار کرد بر موسی  
 مظهر همت تو ساخت روان  
 ای تو جان رسول را پیکر  
 از تو بر جان انبیا منت  
 ای تو مستغنی از دوام و زوال  
 من و مداحی تو از خامه  
 نور خورشید و روشنی سها  
 هر که بی مهر باشد از تو دلش  
 سالها گفته اند و پیش از من

دست بردم به دامنِ ز اَلست  
 ای خوش آن کس که با ولایت تو  
 داد گردن به حلقه زنجیر  
 هست را نیست می کند قهرت  
 عاشقان از غم رخ تو خمار  
 ای تو حبل المتین غم زدگان  
 دست حق پرچم نبوت را  
 تو خدا نیستی ولی به خدا  
 یا علی جمله خلق می گویند  
 حق شناسی و حق شناسندت

متوسّل به جز علی نشوید که نشاید به دیگری پیوست  
 به حقیقت ستایشت کردم گفتم این نکته را ز روز الست  
 آنچه در علمِ قادرِ ازلی است  
 به یقین ظاهر از وجودِ علی است

یا علی ای وصی پیغمبر ای مسمی به حیدر و صفدر  
 طلعتت را یکی تجلی طور جلوه‌ای کرده در لباس بشر  
 همّت رهنمای عالم امر خلیل ذرات را به عالم زد  
 قوتت را ز صد هزار یکی بود آن کنندن در خیر  
 قدرتت را به امر و نهی جهان تابع حکم تو قضا و قدر  
 ذوالفقارت کشید سر ز نیام گفت احسنت خالق اکبر  
 حایل پشت گاو و ماهی کرد جبرئیل از دو بال خود شهپر  
 گرگدازی، چه دود و چه دوزخ ور نوازی، چه حشر و چه محشر  
 دست جود تو داده روز الست جسم را روح و روح را جوهر  
 در دل حوث مونس یونس کشتی نوح را شدی لنگر  
 جز خدا در صفات مدحت تو هر چه گویم که می‌کند باور  
 ثبت باشد به نامه عملم آنچه تحریر شد در این دفتر  
 به خدا و رسول روز حساب خوانم این فرد را در آن محضر

آنچه در علمِ قادرِ ازلی است

به یقین ظاهر از وجودِ علی است

ای وجودت دلیل هستی ذات مظهر ذاتِ واجبی به صفات  
 تا جمالت ز پرده شد مرئی شد صفات تو ذات را مرآت  
 دانش از کنه ذات تو مبهوت خرد از معنی صفات تو مات  
 ای طفیل تو خلق در خلقت از ازل تا ابد بنین و بنات  
 آگهی از ضمائر مخلوق حاضر و غایب از حیات و ممات

حاکم حشر و شافع عرصات  
جز به سویت کجاست راه نجات  
آن کسی را که باشد از تو برات  
آهـنِ سیّئات را حسنات  
لفظ و معنی و سوره و آیات  
زیب انجیل و زینت تورات  
بندگان را تو قاضی الحاجات  
هادی خضر در ره ظلمات  
قطره شبمنی است آب حیات  
یافت آسایش از همه آفات  
همه ذر به عالم ذرات

آنچه در علمِ قادرِ ازلی است

به یقین ظاهر از وجودِ علی است

ای مکرّم به «فی اِمامِ مُبین»<sup>۱</sup>  
در معارکِ خصوص در صفین  
مشترک در تو و رسول امین  
می درخشید زهرهات ز جبین  
ای تو جنّاتِ عدن را آیین  
هر طرف بنگری شود سنگین  
به تولّای تو هم آن و هم این  
کار فرمای آسمان و زمین  
مشتبه مانده در گمان و یقین

واقف از غیب و کاشف لاریب  
غیر کویت کجا امید خلاص  
از عذاب جهنّم آزاد است  
کیمیایی است مهر تو که کند  
در مدیحت گواه من قرآن  
هست نام مبارکت ز نخست  
ای خداوندگار را حجّت  
ناجی نوح از غمِ طوفان  
بر گل گلستان اعجازت  
هر که در ظلّ رأفت آمد  
نه مرا این ثنا بود گفتن

ای مشرّف به خلعت یاسین  
ای تو قرآن ناطق یزدان  
اولین نور بامداد ازل  
پیش از آفرینش عالم  
ای تو قندیل عرش را زیور  
تو به میزان قهر و لطف خدای  
قوتِ روحی و قوتِ عقلی  
مهبط وحی و هادی الهام  
خلقتت را به خالقِ جمعی

ظاهر و باطنت خدا داند  
دست حق خاتم سلیمان را  
به ثنای تو کَلَّ عالم را  
اول و آخرت نشد تعیین  
به سه حرف تو کرد نقش نگین  
نرسد فکر عقل بهتر از این  
آنچه در علمِ قادرِ ازلی است

به یقین ظاهر از وجودِ علی است

شاه سیارگان چو گوید کوس  
ذره‌های غبار درگه اوست  
سید و سرور و شفیع اُمم  
دل که بی مهر او بود مانند  
ای که زین جانمی بری با خویش  
گر تو را هست مهر او در دل  
بی ولایش عبادت زاهد  
هر که در دل نداشت مهر علی  
اوج گردون و سطح خاک نجف  
گذری گربه سوی راهب دیر  
درگه شاه دین ز دیده ببوس  
زینت تاج افسر کاوس  
باعث و بانئ جمع نفوس  
حجله خالی از جمال عروس  
غیر مشت ندامت و افسوس  
مشو از رحمت خدا مأیوس  
زهد او حیل، طاعتش سالوس  
مانده در زمرة یهود و مجوس  
چرخ دارد ترقی معکوس  
بشنوی این ترانه از ناقوس

آنچه در علمِ قادرِ ازلی است

به یقین ظاهر از وجودِ علی است

چند اشکال ماء و طین بینی  
نتوانی به دیده بشری  
هر چه بینی قیاس و وهم و گمان  
می‌بینی که آنچه ناپیداست  
تا تو را دیده آن‌چنان باشد  
پرده از پیش چشم دل بردار  
جوهر عقل را به نور یقین  
دیده‌ای جو که غیر از این بینی  
باغ رضوان و حور عین بینی  
چشم جان کو که تا یقین بینی  
باید از چشم ذره بین بینی  
آنچه می‌بینی این چنین بینی  
جسم ایمان و جان دین بینی  
جامه خلقتش عجین بینی

گر نهی پابه محفل توحید  
باز کن چشم جان ز روزن دل  
خادم آستانه او را  
آن زمینی که خاک درگه اوست  
سر نهی گر شبی به خاک درش  
هر سحر گه به خاک ایوانش  
گر به لوح و قلم نظاره کنی

آنچه در علمِ قادرِ ازلی است

به یقین ظاهر از وجودِ علی است

ای ولی و وصی به هر دو مقام  
تا نمی آمدی به جای رسول  
پا نهادی به دوش پیغمبر  
از تو ایمن قواعد ایمان  
از حدوث و قدم خبیر و بصیر  
آیت والغفور و ذو الرحمة<sup>۱</sup>  
واقف از نامه ثواب و گنه  
علت خلقت از وجود و عدم  
به حیات و ممات دشمن و دوست  
بی تقاضای حکمت از حکمت  
ای تو مصباح آفرینش روح  
غیر ذات از صفات سبحانی

این مقام تو کرد ختم کلام  
دین و ملت نمی گرفت قوام  
از برای شکستن اصنام  
از تو سالم عقاید اسلام  
بر جمیع اُمم امیر و امام  
رایت ﴿ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ﴾<sup>۲</sup>  
آگه از فطرت حلال و حرام  
هم ز آغاز خلق و از انجام  
حاضر و ناظری در آن هنگام  
ناید از صلب نطفه در ارحام  
هم تو مفتاح عود حشر عظام  
متحیر که خوانمت به چه نام

۱. اشاره به آیه ۵۸ سوره کهف: ﴿وَرَبُّكَ الْغَفُورُ ذُو الرَّحْمَةِ﴾.

۲. سوره الرحمن، آیه ۲۷.

مرجع وحی و آیه تنزیل      مخزن علم و مهبط الهام  
تا بود عمر، روز و شب خواهم      ذکر خود سازم این حدیث و کلام  
آنچه در علمِ قادرِ ازلی است  
به یقین ظاهر از وجودِ علی است

ذات معبود شاهد است و گواه      که تویی بی گمان ولیّ الله  
مدعی خلق در خدایی تو      دعوی همسری کند گمراه  
ای ولیّ خدا، وصیّ رسول      به حقیقت ز هر دویی آگاه  
آدم و نوح و هود و صالح و خضر      جسته در آستانه تو پناه  
خلوت قدس آشیانه توست      عرش فرش است اندر آن درگاه  
یک وجود تو و شفاعت حشر      هر دو عالم تمام غرق گناه  
ای جحیم و جنان تو را تابع      وی قضا و قدر تو را دلخواه  
روز و شب، صبح و شام عرضه کنند      کاتبان نامه سفید و سیاه  
درگهت را ز هر طرف نگرند      خاک و سنگش نگین تاج و کلاه  
خاکساران ساکن کویت      به فلک سوده تبه خرگاه  
پای عقل و خرد به مدح تو لنگ      دستِ وهم و قیاس شد کوتاه  
یا علی روز حشر وقت حساب      تن به افغان و جان به ناله و آه  
به امید تو کاه گردد کوه      هم ز بیم تو کوه گردد کاه  
این نه تنها «ریاض» می گوید      این خبر اوفتاده در افواه

آنچه در علمِ قادرِ ازلی است

به یقین ظاهر از وجودِ علی است

چون به فرمان حضرت باری      لطف و قهر از تو می شود جاری  
همه ممکنات در عالم      منقسم شد به نوری و ناری  
هر دو مأمور امر و نهی تواند      تا اگر بگذری و بگذاری  
ویلک آن را که نگذری از وی      خوش مر آن را که می کنی یاری

پیرو حکم توست موت و حیات  
 خلق را رهنمونی از ذرات  
 آگهی از جهانیان همه حال  
 بازگشت جهان به جانب توست  
 داده حق در کف کفایت تو  
 هر چه خوانم تو را به غیر خدا  
 کیست غیر از تو بعد پیغمبر  
 همه در این حدیث متفقند  
 از تو باشد شفا و بیماری  
 سوی دنیا ز عزت و خواری  
 صبح مستی و شام هشیاری  
 در گرانئی و در سبکباری  
 عفو غفار و ستر ستاری  
 هم سزایی و هم سزاواری  
 اُمتان را به حشر غمخواری  
 فکر عقلی و فهم جبّاری

آنچه در علمِ قادرِ ازلی است

به یقین ظاهر از وجودِ علی است

و این قصیده از نتایج طبع آن عالی مقدار است

جهان وادی محنت خیز و تن زندان محنت زا  
 دلا بگذر از این منزل، مکن مسکن در این مأوا  
 به زانوی تجرد، نه ز خودکامی سر حیرت  
 مجرد زی به کام خویشتن، تنها شو از تنها  
 به کوی انزوا عزلت گزین از خلق و عزت جو  
 که عزت یافت در عزلت ز جنس خویشتن عتقا  
 زبان را میزبانِ ذکر کن در محفل وحدت  
 که در آن بزم باشد حرف امر و نهی استشنا  
 به غیر از ذکر حق، در هر چه مشغولی همه باطل  
 به جز فرمان او، در هر چه مأموری همه بی جا  
 به اقلیم ادب سلطان عقلت هر چه فرماید  
 اطاعت کن که امر اوست نافذ، حکم او مجری

هوای نفس را بگذار، کاین مستسقی شهوت  
 نگردد سیر ز آب حرص و دارد رنج استسقا  
 مده در چنگِ نفسِ سخت بازو نای عقلت را  
 مشو از کید او غافل که این پیر است و آن بُرنا  
 حریص شعله لذاتِ شهوانیست نفس تو  
 که چون پروانه باشد، نبودش از سوختن پروا  
 چو خواهی عافیت، دوری کن از آمیزش جاهل  
 چو جویی عاقبت، نزدیک شو با صحبت دانا  
 چرا از عقل دور افتی که در بندِ هوس مانی  
 نقوش لفظِ عاقل سازدت از لذت معنا  
 ز معنی گر بُدی آگه، گواهِ «لا» بدانستی  
 رسیدی بر در الله، نرفتی از پیِ «الّا»  
 تو را کاندر قضای عقل و نفس خود هنر نبود  
 چه بدهی پند بر مجنون، چه بندی عیب بر لایلا  
 به دست عقل اگر سدی به یا جوجِ هوس بستی  
 تو بی اجلال اسکندر شوی در ملک دین دارا  
 گهی عقلت کند تهدید از نوشیدن باده  
 گهی نفست کند تحریک بر نوشیدن صها  
 حیا بر عقل تو حاجب که هست او حافظ ایمان  
 هوس بر نفس تو غالب که باشد مایل عذرا  
 چه مستور فرح جویی، به هر روزن نهی چشمی  
 چه رنجور هوس تا کی به هر بویی شوی بویا  
 به ضبط جانّت از آتش، مطاعی بر همه ارکان  
 به منع نفست از خواهش، مطیعی بر همه اعضا

مریضِ نفسی و می‌بایدت حکمت که بر دارد  
 ز جسمت صَفَرَتِ صَفْرَا، ز مغزت عَلَّتِ سَوْدَا  
 اطاعت کن حکیمی را که علم آموخت بر لقمان  
 اطاعت کرد تا رَه یافت بر خاصیتِ اشیاء  
 اگر نفس تو را حق قابل الهام دانستی  
 به هر اُمّت نمی‌آمد یکی پیغمبر از مبدأ  
 ره حق دانی و خود می‌روی کورانه بر باطل  
 که حق را جویم و دانی که حق با توست در هر جا  
 نشانی نیست حق بین را که یابی بر در کعبه  
 زیانی نیست حق جو را که یابی بر در ترسا  
 پی دین گر روی گامی، نگردد پای تو اعرج  
 اگر بر هم نهی چشمی، نگوید کس تو را اعمّا  
 خیالِ شهر دین داری، تو را پای خِرَد رهرو  
 هوای کوی حق داری، تو را دیدار دل بینا  
 تو را بهر ستایش آفرید ایزد پی طاعت  
 چه با تسبیح در مسجد، چه با شمشیر در هیجا  
 در این دارِ فنا تا کی به شوق شهوت مستی  
 دهی امروز دادِ دل، نمی‌اندیشی از فردا  
 تو خود رخت رجا بر ساحل از گرداب غفلت بر  
 کجا آسوده بر هامون، به یاد غرقه در دریا  
 گهی در بوستان با دوستان هنگامه شادی  
 دهی بر دشمنان دشنام واری غرفه و غوغا  
 به یاد آید گهی دینت، کاجل آید به بالینت  
 رود نور از جهان بینت، بماند نطق از گویا

به دنیا آمدن از بهر ایمان است و دین بردن  
 نه دنیا با تو می ماند، نه می مانی تو در دنیا  
 تو از این قابِ خوانِ نعمتِ دنیا چه فهمیدی  
 که می رانی سخن از قاب و از قوسین و او آدنا  
 به دار الملک استغنا بزن کوس قناعت را  
 که سلطانیست درویشی و فخرِ هر دو استغنا  
 به دنیا تخم کبر و نخوت افشاندی، طمع داری  
 که جاه و عزت و قدر و شرف در یابی از عقبا  
 غنا از بهر آن آمد که رنج از فاقه بر دارد  
 نه حرص فقر افزایش، چه مار از تابش گرما  
 گر از آتش هراسانی مکن با نفس خود الفت  
 که از اول مر او را بود آتش مولد و منشأ  
 پس از چندی عبودیت، ز شیطان سر زد آن طغیان  
 مر او را آتش فطرت به دوزخ برد پیش از ما  
 نه آخر آدمی و زاده آدم که بشنیدی  
 شد او محروم از جنت برای الفتِ حوا  
 چو دانستی که باید رفت از دنیا به ناچاری  
 بکن کاری که در عقبا نمایی عاصی و رسوا  
 تو می دانی که با دست تهی رفتن به هر مقصد  
 نباشد در تهی دستی کسی را سود در سودا  
 رهن دور است و بی پایان، تو حیرانی که نتوانی  
 به کشتی قطع این دریا، به مرکب طئی این صحرا  
 مقامت خانه گور است و بستر خاک و غم مونس  
 اگر پیری اگر جاهل، اگر زشتی اگر زیبا

اثر آن جا چه تأثیری تو را در عجز و مسکینی  
 زیان آن جا چه تقریری به استغفار و استعفا  
 نه اعوانی کند یادت، نه کس را گوش بر دارت  
 ندامت توشه و زادت، در آن پیدای غم فرسا  
 از این دنیا و انعامش بترس از شهد و از جامش  
 به شیرینی نیشامش که چون زهر است در حلوا  
 خداوندا «ریاض» از روضه لطف طمع دارد  
 که نوشد آب از کوثر ز دست شوهر زهرا  
 مرا در عرصه محشر مکن شرمنده ای داور  
 به حق جاه پیغمبر، محمد آن شه والا  
 مرا بر جان بؤد باری، ندارم یار و انصاری  
 مگر مهر علی کاری کند کانا شوم احیا  
 اگر هشیار اگر مستم، اگر ماندم و گر رستم  
 من و دامان او دستم، چه در سزا، چه در ضرا  
 اگر آنم اگر اینم، علی آید به بالینم  
 تولای علی دینم چه در یثرب، چه در بطحا  
 رود چون نور جان از تن، به فریادم رس ای ذو المن  
 تو و مهر علی و من ندارم غیر از این ملجا

#### قصیده در مدح حضرت علی مرتضی علیه السلام

اصل صدور و صنع مصور علی علیست  
 حق را ظهور و آیت مظهر علی علیست  
 شرح وجود و ترجمه ذات و عقل کل  
 عین صفات و شاهد داور علی علیست

دنام همين خدا و شنيدم همين رسول  
 فرموده‌اند شافع محشر علي عليست  
 هم قائل «سلوني»<sup>۱</sup> و هم شاه «لو كشف»<sup>۲</sup>  
 گویند و گفته‌اند مکرر علي عليست  
 هم کاشف سرائر و هم فاتح ضمير  
 حالل مشکلات سراسر علي عليست  
 هم والي ولايت و هم وارث نبي  
 هم باب علم و خواجه قنبر علي عليست  
 هم بخت و فتح و نصرت و اقبال و هم ظفر  
 هم مير صف شکن، شه صندر علي عليست  
 هم امتحان ظاهر و باطن به ممکنات  
 هم افتخار، اول و آخر علي عليست  
 هم باعث نجات ز طوفان به قوم نوح  
 هم گلستان به زاده آذر علي عليست  
 هم رهنما و هادي موسی ز رود نیل  
 هم دادخواه عاد ز صرصر علي عليست  
 هم صاحب لوای شفاعت به روز حشر  
 هم کافی حوايج و منکر علي عليست

۱. اشاره به حديث متواتر از حضرت علي عليه السلام: «سلوني قبل أن تفقدوني». بصائر الدرجات، ص ۲۸۶، ح ۱؛ ص ۲۸۷، ح ۷ و ۱۰؛ كامل الزيارات، ص ۱۵۵، ح ۱۹۱ و ص ۱۹۶، ح ۲۰۷؛ الأمالي، شيخ صدوق، ص ۱۹۶، ح ۲۰۷؛ خصائص الأئمة، سيد رضی، ص ۶۲؛ روضة الواعظين، ص ۱۱۸.

۲. اشاره به حديث دیگری از حضرت علي عليه السلام: «لو كشف الغطاء ما ازددت يقيناً». مناقب، ابن شهر آشوب، ج ۱، ص ۳۱۷؛ الروضة في فضائل أمير المؤمنين، شاذان بن جبرئيل قمی، ص ۲۳۵؛ الطرائف، سيد بن طاووس، ص ۵۱۲؛ شرح مائة كلمة، ابن ميشم بحرانی، ص ۵۲؛ بحار الأنوار، ج ۶۴، ص ۲۳۱.

روز جزا به نارِ جحیم و به نورِ خُلد  
 قاسم میان مسلم و کافر علی علیست  
 فرمان برند مالک و رضوان در آن بساط  
 کاحمد ستاده، ساقی کوثر علی علیست  
 شیر خدا شناس که از شیرخوارگی  
 در مهد شد درنده اژدر علی علیست  
 آن سی هزار من در خبیر ز روی خاک  
 کند از زمین، گنده آن در علی علیست  
 والی ز بعد احمد مرسل بدون ریب  
 بر گاه حکم مسجد و منبر علی علیست  
 تشریف «هل اتی»<sup>۱</sup> و تقاضای «لا فتی»  
 دارای ذوالفقار دو پیکر علی علیست  
 گر صد هزار دنیا ایزد بنا کند  
 در هر بنا معاصر و رهبر علی علیست  
 معمار تن، مهندس جان، ناظم وجود  
 نقّاش این حصارِ منور علی علیست  
 مقصدِ روایِ دیر و کلیسا و صومعه  
 حاجتِ ده فقیر و توانگر علی علیست  
 طائف به چار رکنِ مقامِ ولادتش  
 افزون ز صد هزار پیمبر علی علیست  
 اشباح اولیا و ز ارواح انبیا  
 با این و آن به رتبه برابر علی علیست

---

۱. اشاره به آیات اول سوره انسان.

با اولیا که بود به تحقیق رهنما  
 با انبیا که بود برادر علی علیست  
 گر ممکنات را بشمارند در حساب  
 جز ذات حق ز جمله فزون تر علی علیست  
 عرش برین و کرسی و افلاک و نُه حجاب  
 سیار و قطب و ثابتِ محور علی علیست  
 سرچشمهٔ نفوس و نخستین زلال عقل  
 بی اتصال و مدغم و مُضمَر علی علیست  
 معقول هر چه باشد و منقول هر چه هست  
 کُلّ علوم مشتق و مصدر علی علیست  
 اوّل ولیّ خالق و دوّم خدای خلق  
 داماد و ابن عمّ پیمبر علی علیست  
 بر فرقهٔ خلائق و بر زمرةٔ مَلک  
 خالق به امر خالق اکبر علی علیست  
 طغرای باء بسمله، عنوان ﴿إِنَّمَا﴾<sup>۱</sup>  
 این هر دو را مفسّر و افسر علی علیست  
 در قلزم مشیّت پروردگار پاک  
 بی بادبان و تخته شناور علی علیست  
 آن فرد انتخاب ز فهرست روزگار  
 .. سر دفتر است کاتب دفتر علی علیست

۱. اشاره به آیه ۵۵ سوره مائده: ﴿إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا الَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَ هُمْ زَاكِعُونَ﴾.

اثبات و محو و لوح و قلم قاضی قضا

رازِ قدر، ضمیرِ مقدرِ علیِ علیست

آن ذات بی زوال که دریای وحدت است

در آن محیط کشتی و لنگر علیِ علیست

با این علی «ریاض» چه اندیشی از گُنه

بخشنده گناه تو یکسر علیِ علیست

### غزل

باز دل بسته آن سلسله زلف دو تا شد

مژدگانی که جهان جمله به کام دل ما شد

نسبت چین نتوان گفت ابا طره ساقی

کانچه گفتیم در آن طره به یکباره خطا شد

صوفیان جمله به میخانه می صافی کشیدند

به جز آن زاهد بیچاره که از اهل ریا شد

لطمه بر عارض دف از کفِ هر بی سر و پای

بس که او حلقه به گوش در هر بی سر و پا شد

شکوه‌ای ار نتوانیم چه شد شرط مرّوت

کانچه کردیم وفا با تو به پاداش جفا شد

برو ای واعظ و دعوت منما سوی بهشتم

خسروی یافت هر آن کو به درِ دوست گدا شد

دم فرو بند که اندر چمن مهر و محبت

خوش گلی زد به ره دوست هر آن کس که فنا شد

باید از اهل جهان جست «ریاضا» همه دوری

غیر آن طرفه رفیقی که ز اربابِ وفا شد

## ایضاً غزل

پس از چندی که شد یک لحظه با من یار دورانش  
 که داغ تازه‌ای بگذاردم بر دل ز هجرانش  
 پس از عمری که می‌گردد به کامم یک نفس گردون  
 نمی‌دانم به آن ساعت که می‌سازد پشیمانش  
 چو از هم‌آشیان افتاد مرغی دور و تنها شد  
 بود کنج قفس خوش‌تر ز پرواز گلستانش  
 ز بی‌تابی همی جویم ز هر کس چاره‌دردم  
 چه می‌دانم فرو می‌ماند افلاطون ز درمانش  
 به من گفتی که جور من نهان می‌دار از مردم  
 تو هم نوعی جفا می‌کن که بتوان داشت پنهانش

## ایضاً غزل

اگر نه لعل لبّت عکس در شراب انداخت  
 شراب از چه سبب رنگ لعل ناب انداخت  
 عقاب زلف تو تا پرّ تیره باز نمود  
 نخست پنجه به رخسار آفتاب انداخت  
 خدنگ تیر تو تا پر نشست بر دل ما  
 کمند موی تو ما را به پیچ و تاب انداخت  
 الا معاشر خمّار را بشارت باد  
 که باغبان به زرستان سحر که آب انداخت  
 رسید مژده که دهقان هزار بار انگور  
 ز باغ برد، به خم خانه و شراب انداخت

## ایضاً غزل

ای که گفته‌ای عشق چون مسیح  
 مرده را به دم زنده می‌کند  
 آری از ازل عشق از این مَثَل  
 کارهای فرخنده می‌کند  
 گر به بستنم دست می‌بری  
 در کمنند تو بس رهایی است  
 ور به کشتنم پای می‌نهی  
 تیغ تو بُتا زنده می‌کند  
 چون چمن به باغ پا به صخره زاغ  
 لاله منفعل، سرو پا به گل  
 زین سپس بُتا فتنه‌ها به پا  
 آن قَدِ خرامنده می‌کند  
 خانه پر شکر از دهان او  
 کلبه پر گهر از سرشک تن  
 من ز هجر او گریه می‌کنم  
 او به حال من خنده می‌کند  
 گر تو بشکنی، ور کنی درست  
 در سرای دُل دست، دستِ توست  
 زانکه از نخست، نقش سخت و سست  
 خامه نگارنده می‌کند  
 آنچه می‌رود بر من از سپهر  
 و از جفای تیر در فسون مهر  
 خوش دلم به دهر زانکه مهر و قهر  
 ذات آفریننده می‌کند

یا بران ز در، یا بخوان به بر  
یا بکش ز مهر، یا بکش ز قهر  
زانکه گفته‌اند در بسیط دهر  
شه عطا و عجز بنده می‌کند  
گر بخوانیم، وز برانیم  
کوی تو مرا کعبه دل است  
گر چه بس مرا بخت کج در  
از رخ تو شرمنده می‌کند  
زین سپس «ریاض» هیچ رخ متاب  
از در شه مالک الرقاب  
زانکه رأی او همچو آفتاب  
قلب را درخشنده می‌کند  
دست کبریا، نفس مصطفی  
صدر اولیا، بدر اوصیا  
آنکه تیغ او درگه دغا  
خصم را پراکنده می‌کند

## رباعی

یک چند مقیم در میخانه شدیم      یک چند به زهد و توبه افسانه شدیم  
تا دست دل اندر سر زلف تو زدیم      از پای درآمدیم و دیوانه شدیم

\*\*\*

دی زلف تو را باد سحر می‌جنباند      بر برگ سمن سنبل تر می‌جنباند  
چون نسبت لاله با رخت می‌کردم      گل می‌خندید و لاله سر می‌جنباند

[۹] آقا میرزا محمد محیط<sup>۱</sup>

فخر المتقدّمین، و دُخِر المتأخّرين، میرزا محمد قمی، المتخلّص به «محیط» و الملقّب به «شمس الضحا» طابت تربته. والدِ مبرورش [از] مردم قریه وزرا من مضافات قم بوده، و در آن قریه به خدمتِ شرع و نشرِ علم و ارشاد خاص و عام بذلِ جهد می نموده و در طریقِ قدس و تقوی قدم می زد.

مسقط الرئیس «محیط» دار الایمانِ قم بوده. اوایل عمرِ خود را در روضه رضیه و تربتِ زکیه حضرت معصومه علیها السلام به کسب فیوضاتِ ظاهریه و باطنیه و تحصیلِ علومِ عقلیه و نقلیه در خدمتِ اکابرِ علمای عامل و اماجدِ ادبای کامل به سر برده.

اواخرِ عمر در طهران، شخصِ شریفش، شعرا و ادبا را سرانجمن بود و شعرِ لطیفش فصحا و بلغا را افسرِ سخن. دوست و دشمن به فصاحت و بلاغت او معترف بودند، و شعر و شاعری و صفات حمیده دیگرش را می ستودند. خیلی سلیم العقیده بود، و درویش وضع، و فقیز دوست، و بیچاره نواز، و سخی الطبع، و ذکی الذهن. مسلکی خوش داشت، و مشربی بی غش. حالش همه جا محبوب، و مقالش همه را مطلوب.

و در سوم شهر صفر المظفر هزار و سیصد و هفده (۱۳۱۷) عالمی را غرقِ محیطِ اندوه و تأسف نموده، از دارِ فانی به سرای جاودانی واصل گشت و آن گنجِ دین و دانش در ارض اقدسِ شیخانِ قم به خاک رفت.

و دیوانی دارد که مقدار پنج هزار بیت است و به طبع رسیده، و این رباعی را شاعری «شهدی» تخلّص در تاریخ وفات «محیط» گفته است:

آوخ چه از این سراچه پر زحمت

زد غوطه «محیط» در بحارِ رحمت

۱. لقب محیط قمی، شمس الفصحاء بود که توسط مظفر الدین شاه به وی اعطا شد. دیوان او به سال ۱۳۶۲ توسط «نشریات ما» به کوشش احمد کرمی در تهران چاپ شده است. نک: حدیقه الشعراء، ج ۳، ص ۱۶۱۳ - ۱۶۱۴؛ الذریعه، ج ۹، ص ۱۰۱۵؛ سخنوران نامی معاصران، ج ۵، ص ۳۱۹۲ - ۳۱۹۷؛ فهرست کتاب‌های چاپی فارسی، ج ۱، ص ۸۶۰ - ۱۵۷۸ - ۱۵۷۹.

با ندبه به سال فوت او «شهدی» گفت:

«شمس الفصحا گزیده جا در جنت»

و چند قصیده و غزل از اشعارِ دُررِ بارِ آن جناب، در این کتاب، مرقوم می‌گردد:

#### قصیده در توحید حضرت باری و مناجات به درگاه قاضی الحاجات

در خور حمد و ثنا بار خدایی است کریم

که ز خوانِ کرمش بهره بَرَدِ دیوِ رجیم

نیک و بد را نمود از درِ احسان محروم

سلطنت داد به فرعون و نبوت به کلیم

آیت بخشش او نقد روان است و خِرَد

چشم بیننده و گوش شنوا، قلبِ سلیم

احد است و صمد و «لم یلد» و «لم یولد»

حاکمِ منتقم و عادل و علام و حکیم

همه عمر اگر بنده کند معصیتش

به یکی توبه ببخشد که غفور است و رحیم

غیب‌ها داند و هرگز نَدَرَدِ پرده کس

عیب‌ها بیند و پوشد همه ز الطاف عمیم

نَبُردِ روزی مجرم به گناهان بزرگ

نَدَرَدِ پرده عاصی به معاصیِ عظیم

بی عنایاتش اگر طاعت کونین تو راست

هان مشو غرّه که هست از بدی خاتمه بیم

با عطیاتش اگر جرمِ دو عالم داری

دارِ امیدِ بهشتِ ابد و دارِ نعیم

رحمت بی حد او می‌دهم مژده خُلد

گر چه از کرده خود هست مرا بیمِ جحیم

مالک الملکِ ابد، خالقِ ابدان و نفوس  
 که ز فیضِ ازلی زنده کند عظمِ رمیم  
 دولت بی سر و پایی به گدایان بخشد  
 قسمتِ تاجوران کرد سریر و دیهیم  
 در خور نعمت او نیست سپاسِ ثقلین  
 شکر حادث نبود در خورِ احسانِ قدیم  
 بارالها به شفیعانِ جزا، احمد و آل  
 در گذر از گُنه خلق ز الطافِ عمیم  
 بخشِ آزادگی از قیدِ علایق همه را  
 ایمن از وسوسهٔ نفس کن و دیوِ رجیم  
 بی نیازش ز کسان کن که سگ توست «محیط»  
 سگ خود را نپسندد به درِ غیرِ کریم<sup>۱</sup>

#### در نعمت حضرت خواجه کاینات علیها السلام

اگر ز نقطهٔ موهوم آمده دهنی  
 دهانِ توست در آن نطقه هم بود سخنی  
 نمود لعل تو اثباتِ ذاتِ جوهر فرد  
 رواست بوسه زدن بر چنین لب و دهنی  
 ستاره‌سان همه چشمم، فلک صفت همه گوش  
 که بینم آن دهن و بشنوم از آن سخنی  
 لطیف پیکر او زان نداشت سایه که بود  
 ز جانِ زنده دلانش لطیف‌تر بدنی  
 بر او چو یزدان تشریف مکرمت پوشاند  
 نهفت کون و مکان را درون پیرهنی

تو شمع انجمنی، دیگران چو پروانه  
 اگر کنند نکویانِ شهر انجمنی  
 قد تو سرو و دلِ عاشقان بَوَد چمنش  
 که دیده است چنین سروی و چنین چمنی  
 ز شانه زلف شکن در شکن مزن بر هم  
 که آشیانه مرغِ دلیست هر شکنی  
 مرا به مشک خُتن با تو احتیاجی نیست  
 که چین طرّه تو هست مشک هر اُختنی  
 حکایتِ دلِ درمانده است و ورطه عشق  
 شنیده‌ای تو اگر شرح موری و لگنی  
 مرا ببین که گَنَم کوه را به ناله ز جای  
 مخوان فسانه، کز این پیش بود کوه کنی  
 به عالمی نفروشم تو را که نتوان داد  
 گران بها گهری را به کمترین ثمنی  
 غریب عالم خاکیم، سالها بگذشت  
 در این دیار ندیدیم مردمِ وطنی  
 من و مدایح ختم رسل، شه لولاک  
 که نیست خوش‌تر از این شیوه در زمانه فنی  
 نخست فیضِ ازل، اولین تجلی حق  
 که اوست مظهر فیاضِ کُل به هر زمانی  
 نبیِّ مکیِّ امی، محمدِ عربی  
 که هست علتِ ایجادِ هر روان و تنی

«محیط» مَدَحِ اِحْمَدِ خُدَايِ بَايِدِ وَ بَسِ

مَدِيحِ حَضْرَتِ اَوْ نَيْسَتِ حَقِّ هَمْچُو مَنِي<sup>۱</sup>

قصیده در نعت حضرت امیرالمؤمنین صلوات الله وسلامه عليه

ز چهره پرده بر افکند پرده دار امروز

کمالِ قدرتِ حقِ گشت آشکار امروز

نمود شمس حقیقتِ طلوع و زنگِ مجاز

زدوده گشت ز مرآتِ روزگار امروز

ثبوتِ وحدتِ غم را به زعمِ مدعیان

گرفت پرده ز رخ، دستِ کردگار امروز

فضای عالم ایجاد، مطلعِ الانوار

شده ز جلوه آن ایزدی عذار امروز

شد از تجلی او عقل بی خود و مدهوش

فتاده روحِ مجردِ کلیم وار امروز

زبان ناطقِ حقِ آشکار شد که رسد

به گوشِ صوتِ «أنا الحق» ز هر کنار امروز

به ره گذار طلب گر چه داشت عمری چشم

زمانه آمده بیرون ز انتظار امروز

ز نام فرخِ سلطانِ عشقِ زَرِّ وجود

گرفت زینت و شد کامل العیار امروز

زدند سگه دولت به نام خسرو دین

فراز گنبد این نیلگون حصار امروز

امين خلوت وحدت به عالم كثر  
 قدم نهاد ز الطاف بي شمار امروز  
 نثار مقدم او را به ساحت گیتی  
 نمود عقد ثریا فلک نثار امروز  
 وصول حضرت او را سوی بسیط زمین  
 نمود عیسی گردون نشین گذار امروز  
 پدید آمد حلال مشکلات و گشود  
 جهانیان همه را عقده‌ها ز کار امروز  
 قسیم جنت و دوزخ ولی بار خدای  
 نمود قسمت روزی مور و مار امروز  
 به خوانِ جود صلا زد جهانیان همه را  
 رسید صیت سخایش به هر دیار امروز  
 ز بطن مام هویت، به مهد امکان پای  
 نهاد والد والای هفت و چار امروز  
 عدو ز کتم عدم شد نهان ز ملک وجود  
 ز بیم صاحب برنده ذوالفقار امروز  
 سخن نهفته چه گویم درون پرده غیب  
 هر آنچه بود نهان، گشت آشکار امروز  
 شه سریر ولایت، علی نمود ظهور  
 اساس ملت حق گشت آشکار امروز  
 درون خانه حق در وجود آمد و یافت  
 ز یمن مقدم او خانه اعتبار امروز  
 ز غیر خانه پرداخت صاحب خانه  
 حریم خلوت او گشت خاص یار امروز

پی ذخیره روز شمار کرد «محیط»

ز مدح بی حد او شمه شمار امروز<sup>۱</sup>

در مدح حضرت فاطمه زهرا علیها السلام

ای چهر بر فروخته‌ات لاله زار عمر

بازا که بی رخ تو خزان شد بهار عمر

عمرت دراز باد که آمد طرب فزا

با یاد موی و روی<sup>۲</sup> تو لیل و نهار عمر

سرو و گلی نیامده چون عارض و قدت

در گلشن زمانه و در جویبار عمر

صبر و قرارِ عمر تو بودی و بی تو رفت

از کف زمام طاقت صبر و قرار عمر

هر دم که بی تو می‌گذرد دیده جای اشک

خون گرید او به حال من زار و کار عمر

آشفته‌تر ز طره تو گشت<sup>۳</sup> حال من

آشفته‌تر ز حالت من روزگار عمر

تاری اگر ز طره تو افتدم به چنگ

آید به دولت تو به دست اختیار عمر

هر کس که دید روز وداع تو واقف است

بر بی دلان چو می‌گذرد از گذار عمر

هر دم که بی حضور عزیزان به سر رود

انصاف خواندندش نتوان از شمار عمر

۱. دیوان محیط، ص ۱۱۲-۱۱۴.

۲. مصدر: «با یاد روی و موی».

۳. مصدر: «کشته».

بگرفته دل غبار کدورت ز هستیم  
 کو نیستی که شویدم از دل غبار عمر  
 جز کشتگان دوست که جاوید زنده‌اند  
 جاوید بر نخورده کس از شاخسار عمر  
 غفلت نگر که پیک اجل در رسید و باز  
 دل بسته‌ای به دولت بی اعتبار عمر  
 فهم سخن اگر نمایی شگفت نیست  
 هوش ز سر ربنده می خوشگوار عمر  
 خواهی ز خواب غفلت بیدار شد ولی  
 صهبای مرگ بشکندت چون خمار عمر  
 با رشته ولای بتولش چو بستگی است  
 از هم گسسته می نشود بود و تار عمر  
 خورشید آسمان ولایت که پرتوی  
 از نور<sup>۱</sup> اوست شمس وجود نهار عمر  
 هر تن که عاری است ز تشریف مهر وی<sup>۲</sup>  
 باشد دو روزه صحبت او ننگ و عار عمر  
 اوقات عمر صرف ثنایش کنم که هست  
 این شیوه مایه شرف و افتخار عمر  
 گر هیچ یادگار نباشد «محیط» را  
 این نغز گفته بس بودش یادگار عمر<sup>۳</sup>

۱. مصدر: «ز انوار».

۲. مصدر: «او».

۳. دیوان محیط، ص ۷-۸.

در مدح حضرت امام حسن مجتبیٰ علیه السلام

منم که شهره به سر گشتگی به هر کویم  
 فتاده در خُم چوگانِ عشق چون گویم  
 هوای گلشن فردوس برده از خاطر  
 نسیم روخ فزا خاکِ آن سر کویم  
 چنان ز خویش تهی گشته‌ام، ز جانان پُر  
 که گر ز پوست برآیم، تمام خود اویم  
 عجب مدار اگر مشک بوی شد نفسم  
 که همدم سرِ آن زلف عنبرین مویم  
 هزار سلسله بگسسته‌ام ز شور جنون  
 از آن زمان که گرفتارِ تارِ آن مویم  
 به سوی خویش کشم روزگار رفته ز دست  
 اگر به چنگ فتد آن کمند گیسویم  
 به زعمِ آن که زند طبل عشق زیر گلیم  
 حدیثِ حُسن تو بر بام عشق می گویم  
 درون سینه دلم از طَرَب به رقص آمد  
 در آن زمان که تو بنشسته‌ای به پهلویم  
 تو را به تیغ چه حاجت برای کشتن من  
 که خود هلاک کند آن کشیده ابرویم  
 مرا ز پای نیفکنده نیز برده ز دست  
 سپید ساعد آن شوخ سخت بازویم  
 ز بس به روز فراق گریستم بگرفت  
 تمام روی زمین را سرشک چون جویم

هزار بار گرم همچو تاك سر بزنی  
 ز شوق تیغ تو بارِ دگر همی رویم  
 اگر پیاله گرفتم ملامتم مکنید  
 به باده رنگ ریا را ز خرقه می شویم  
 حوالتم به می ناب و لعل یار کنید<sup>۱</sup>  
 علاج درد دل خود ز هر که می جویم  
 ز فیضِ خاکِ دَرِ مجتبی شه کونین  
 به آب خضر زند طعنه نظم نیکویم  
 ولی ایـزد یکتا، دوم امام حسن  
 که هست مدحت او طبع و عادت و خویم  
 گرم به تیغ زنند، از درش نتابم رخ  
 که فیض او دَرِ دولت گشاده بر رویم  
 به هر کجا که روم روی دل به جانب اوست  
 که نیست دیده امید از او دیگر سویم  
 چو دستبرد سپهرم ز پا بر آرد من  
 طریق بندگیش را به سر همی پویم  
 مرا به روز قیامت «محیط» فخر و شرف  
 همین بس است که مدّاح حضرت اویم<sup>۲</sup>

در مدح حضرت سید الشهداء صلوات الله علیه

نیمه شب بر سرم آن خسرو شیرین آمد  
 خفته بودم که مرا بخت به بالین آمد

۱. مصدر: «کند».

۲. دیوان محیط، ص ۹-۱۰.

آمد آن گونه که تقدیر نمودن نتوان  
 چون توان گفت به تن، جان به چه آیین آمد  
 قامت افراخته، افروخته رخ، طره پریش  
 بهر یغمای دل عاشق مسکین آمد  
 تلخی زهر غمِ هجر به امید وصال  
 به مذاق من سودا زده شیرین آمد  
 به همه عمر دمی شاد نخواهم دل ریش  
 تا شنیدم که مقامت دل غمگین آمد  
 سخن از قد و رخ و زلف و بناگوش تو رفت  
 یادم از سرو و گل و سنبل و نسرين آمد  
 خط مشکین تو چون گرد عذارت بدمید  
 یادم از گلشن فردوس و ریاحین آمد  
 فکر دنیا هوس و کسب جنان مزدوریست  
 قرب یزدان نه از آن حاصل و نی زین آمد  
 دل سودا زده طوف سرکوی تو کند  
 صعوه را بین که به جولانگه شاهین آمد  
 عرصه دل ز نهیب شه پیل افکن عشق  
 ساده از اسب و رخ و بیدق و فرزین آمد  
 کسب دولت مکن ای خواجه که درویشان را  
 ترک دولت سببِ حشمت و تمکین آمد  
 من و مدّاحی شاهی که «حسین منّی»  
 مدحتش مادحِ وی ختم نبیین آمد  
 آن چنان پای به میدان محبت بفشرد  
 که سرش زیب سنان سپه کین آمد

خامس آل عبا، شافع کونین حسین  
 که غلامی درش فخرِ سلاطین آمد  
 ما سواش به فدا باد که فرخ ذاتش  
 ماسوارا سببِ خلقتِ دیرین آمد  
 توشه روز جزا مایه امید «محیط»  
 شیوه منقبت عترت یاسین آمد<sup>۱</sup>

در مدح حضرت امام زین العابدین علیه السلام

یک دو روزی در کفم آن سیم ساق افتاده بود  
 یاد آن ایام خوش کین اتفاق افتاده بود  
 بهره ای کز عمر خود بردیم، این اوقات بود  
 کاتفاق صحبتِ اهلِ وفاق افتاده بود  
 با خیالش بس که مشغولم ندانستم به عمر  
 کی وصالش اتفاق و کی فراق افتاده بود  
 عقد الفت نو عروس دهر با هر کس که بست  
 از نخستین روز در فکر طلاق افتاده بود  
 واعظ شهرم به ترک عشق دعوت می نمود  
 لیک نشنیدم که بس تکلیف شاق افتاده بود  
 دوش در بزم از فروغ جام و عکس چهر یار  
 مهر و مه را خوش قرانی اتفاق افتاده بود  
 دست گر نگرفته بودش همّتِ خاصانِ شاه  
 دل ز پا از کیدِ اربابِ نفاق افتاده بود  
 سید سجّاد، زین العابدین، چارم امام  
 آنکه با غم جفت و از هر عیش طاق افتاده بود

آن مریض عشق کو را تلخی زهرِ بلا  
 در هوای دوست شیرین در مذاق افتاده بود  
 کاش آن ساعت که از تاب تبش می سوخت تن  
 لرزه بر ارکان این نیلی رواق افتاده بود  
 بار دادندی اگر حُجَابِ درگاهش «محیط»  
 همچو عرش آن جای با صد اشتیاق افتاده بود<sup>۱</sup>

در مدح حضرت امام محمد باقر علیه السلام

به بزم قرب حجابی به غیر دوست ندیدم  
 چو زین حجاب گذشتم، به وصل دوست رسیدم  
 ز لوح دل چو زدودم غبارِ ظلمت و کثرت  
 جمال شاهد وحدت به چشم خویش بدیدم  
 ز کام خود بگذشتم به خواهش دل جانان  
 رضای خاطر او بر مراد خویش گزیدم  
 ز غیر دوست رمیدن بؤد طریقه عاشق  
 عجب مدار اگر من ز خویشتم بر میدم  
 به دور نرگس مخمور لعل باده پرست  
 وداع عقل بگفتم، طمع ز هوش بریدم  
 به یمنِ همت عشقت چه قیدها بشکستم  
 ز شورِ جذبۀ شوق چه خرقه‌ها که دریدم  
 تو را به خلوت دل بوده منزل و من غافل  
 به هرزه در طلبت گرد هر دیار دویدم  
 به عالمی نفروشم غم محبتِ جانان  
 که این متاعِ گرامی به نقد عمر خریدم

بسان نرگس شوخت مدام سر خوش و مستم  
 از آن زمان که ز لعلت شراب شوق چشیدم  
 کمان عشق که گردون کشیدنش نتواند  
 به یک اشاره ابروی دلکش تو کشیدم  
 به جز محمّد و آتش ز کس امید ندارم  
 به کامرانی جاوید ز این امید رسیدم  
 ز خاک درگه پنجم امام رفت حدیثی  
 شمیم روضه رضوان ز شش جهت بشنیدم  
 محمّد بن علی، باقر العلوم، شه دین  
 که داغ بندگیش از ازل به جبهه کشیدم  
 به عرض حال چه حاجت بود که هست یقینم  
 که واقف است به دردِ نهان و رنج پدیدم  
 «محیط» در حق من ظنّ بد مبر به خرابی  
 که مست باده عشقِ شهم، نه مست نبیدم<sup>۱</sup>

در مدح حضرت امام به حق ناطق، جعفر بن محمّد الصادق صلوات الله علیه

شهی که شیوه درویش پروری داند  
 رموز سلطنت و سرّ سروری داند  
 بقای دولت آن شاه را بشارت باد  
 که رسم معدلت و دادگستری داند  
 بماند نام انوشیروان ز عدل به جای  
 خلاف آن که به قادر ستمگری داند

ز تیرِ آه حذر کن که این خدنگ بلا  
 گذشتن از سپر چرخ چنبری داند  
 وجود من که از این پیش تیره خاکی بود  
 ز فیض عشق کنون کیمیاگری داند  
 کشد به ساحل مقصود تخته پاره تن  
 به بحر عشق هر آنکو شناوری داند  
 به ره گذار طلب هر که پا ز سر شناخت  
 قدم زدن به طریق قلندری داند  
 بلند مرتبه فقر در خور آن است  
 که پشت پای زدن بر توانگری داند  
 به یمن مقدم دُردی کشانِ صاف ضمیر  
 زمین میکده با چرخ همسری داند  
 به دفع فتنه یا جوج غم ز دل ساقی  
 به جام بستن سِدِّ سکندری داند  
 دلم ربوده به چوگان طره طرّاری  
 که بردن از مه و خور گوی دلبری داند  
 نگاه آهوی وحشی خرام کبک دری  
 تجلی مَلک و جلوه پروری<sup>۱</sup> داند  
 ز حلقه حلقه گیسو کند زره سازی  
 ز نوک ناوک مژگان زره دری داند  
 ز زرّ جعفریش نقد اعتقاد به است  
 کسی که مذهب و آئین جعفری داند

---

۱. مصدر: «جلوه پری».

ششم امام که ز انوار مهر او طبعم  
 به هفت اخترِ رخشنده برتری داند  
 ز جعفر بن محمد ولیّ حق مددی  
 اگر به ذرّه رسد مهر پروری داند  
 ز فیض صادق آل محمد است اگر  
 «محیط» طرز سخن گفتن دری داند  
 بهای گوهر والای نگر گفتم  
 سخن شناس و هنرسنج و گوهری داند<sup>۱</sup>

#### قصیده در مدح حضرت موسی بن جعفر علیه السلام

یار برفت و دور از او صبر و قرار شد ز کف  
 سیل سرشک از پیش گشت روان به هر طرف  
 تا شده از نظر نهان نقطه خال دلکشش  
 دایره سان به دور دل اندوه و غم کشیده صف  
 بی رخ و طرهات مرا ای مه آفتاب رو  
 روز سیاه شد ز غم، سینه سپید از اسف  
 مشعل آفتاب شد تیره ز دود و آه من  
 تا مه عارضت گرفت از خط مشکسا کلف  
 زیبد اگر به عالمی فخر کنی که سالها  
 مادر دهر ناورد همچو تو نازنین خلف  
 یار کمان کشید و من دل بر او به چابکی  
 آمد از این کشاکش تیر مراد بر هدف  
 هر که به غیر عاشقی پیش گرفت پیشه‌ای  
 کرد به یاوه ز ابلهی عمر عزیز خود تلف

از خط جام ساقیا آیت مغفرت بخوان  
 بخشش دوست را سبب لغزش ماست لا تخف  
 گردش آسمان مگر گوهری سخن شده  
 آنکه نیارد از سفه فرق زمرد از علف  
 بهر نشاط قدسیان زهره به جام آسمان  
 نظم طرب فزای من خواند به بانگ چنگ و دف  
 هشت بهشت را بها مدح امام هفتمین  
 موسی کاظم است و من آمده‌ام بها به کف  
 والی دین، ولی حق، آنکه نموده از ازل  
 عرش ز فرش درگهش کسب سعادت و شرف  
 دل صدف است و گوهرش دُر<sup>۱</sup> گرانبهای او  
 بهتر از این گهر دگر هیچ نپرورد صدف  
 کاش «محیط» چون شود خاک به رخم خارجی  
 خاک وجود او برد باد صبا سوی نجف<sup>۲</sup>

#### قصیده در مدح حضرت علی بن موسی الرضا صلوات الله علیه

نسیم روح فزا از دیار یار رسید  
 که کشتگان غم هجر را روان بخشید  
 بهار آمد و بهر نثار مقدم او  
 نشانند ابر بهاری ز دیده مروارید  
 چو عارض و خط دلجوی دوست سبزه و گل  
 به شاخسار شکفتی<sup>۳</sup> ز جویبار دمید

۱. مصدر: «مهر».

۲. دیوان محیط، ص ۱۷-۱۸.

۳. مصدر: «شکفت».

قدح نهاده به کف لاله شد به طرف چمن  
 زمان عشرت و فصل گل است و دور نبید  
 جفا و جور رها کن به شکر این نعمت  
 که سر و قدّ تو را حدّ اعتدال رسید  
 ندیده هیچ زیانی، هزار سود ببرد  
 هر آن که گنج دلی را به نقد مهر خرید  
 غلام همّت آن خواجه خردمندم  
 که درک فیض و سعادت به کسب مال گزید  
 ز تند باد حوادث فتاده کشتی دل  
 در آن محیط که او را کرانه نیست پدید  
 من و ملازمت آستان پیر مغان  
 که جام جم به گدایان آستان بخشید  
 مرا ز باده غرض مهر احمد و آل است  
 که دل ز ساغر وحدت گه الست کشید  
 همای همّت من شاهباز اوج شرف  
 به بال شوق سوی آشیان قدس پرید  
 چو طفل طبع مرا مادر مشیت زاد  
 به مهر عترت پاک رسول ناف برید  
 زبان به مدحت سلطان دین رضا بگشود  
 ز پیر عقل چو آموخت طرز گفت و شنید  
 شه سریر ولایت، علی بن موسی  
 که جام زهر بلا را کشید و دم نکشید  
 امام ثامن و ضامن که می تواند کرد  
 به یک اشاره به هر لحظه نه سپهر پدید

ولی ایـزد یکتا که دست همّت او  
 هماره قفل مهمّاتِ خلقِ راست کلید  
 «محیط» راز شرفِ بندگی آل رسول  
 به دولت ابد و ملک لا یزال رسید<sup>۱</sup>

در مدح حضرت امام محمد تقی علیه السلام

کجاست زنده دلی، کاملی، مسیح دمی  
 که فیض صحبتش از دل برَد غبارِ غمی  
 خلیلِ بت شکنی کو که نفسِ دون شکند  
 که نیست در حرم دل به غیر او صنمی  
 ز کید چرخ در آن دورگشت نوبت ما  
 که نیست ساقی ایام را سر کرمی  
 زمانه خرمن دانش نمی خرد به جوی  
 بهای گنج هنر را نمی دهد درمی  
 مباد آن که شود سفله خوئی کام روا  
 که هر زمان کند آغاز فتنه و ستمی  
 گذشت عمر و دریغانداد ما را دست  
 حضور نیم شبی و صفای صبح دمی  
 قسم به جان عزیزان به وصل دوست رسی  
 اگر از این تن خاکی برون نهی قدمی  
 خلاف گوشه نشینان دل شکسته مجو  
 که نیست جز دلِ این قوم، دوست را حرمی

غم زمانه مخور ای رفیق و باده بنوش  
 که دورِ چرخِ نه جامی گذاشته نه جمی  
 ز بی نوایی و دولت قرین<sup>۱</sup> و شاد مباش  
 که در زمانه نماند گدا و محتشمی  
 ز اشتیاق بلند آستان شه هر شب  
 فراز عرش فرازم ز آه خود عَلمی  
 به خلق آنچه رسد فیض، آشکار و نهان  
 ز بحر جودِ شه دین جواد هست نمی  
 محمد بن علی، تاسع الأئمّه، تقی  
 که بحر همّت او هست بیکرانه یمی  
 بدان خدای که باشد ز کلک قدرت او  
 نقوش دفتر هستی ما سوی رَقمی  
 که با ولای شفیعیان حشر، احمد و آل  
 «محیط» را نبود از گناهِ خویش غمی  
 شهان کشور نظمیم ما ثناگویان  
 اساس سلطنت ماست دفتر و قلمی<sup>۲</sup>

#### قصیده در مدح حضرت امام علی النقی علیه السلام

سر رفت و دل هوای تو بیرون ز سر نکرد  
 ترک طلب نگفت و خیال دگر نکرد  
 چشم سفید شد به ره انتظار و باز  
 از گرد ره گذار تو قطع نظر نکرد

۱. مصدر: «غمین».

۲. دیوان محیط، ص ۲۰-۲۱.

بگذشت عمر و سرو قد من دمی ز مهر  
 بر جویبار دیده گریان گذر نکرد  
 شمع وجود بی مه رویش نداد نور  
 نخل حیات بی قد سروش ثمر نکرد  
 در سنگ خاره ناله من رخنه کرد لیک  
 سختی نگر که در دل جانان اثر نکرد  
 بد عهدی زمانه نظر کن که آسمان  
 گردش دمی به خواهش اهل هنر نکرد  
 دل در جهان مبند که این تند خو حریف  
 با هیچ کس دمی<sup>۱</sup> به محبت سحر نکرد  
 معمار روزگار کدامین بنا نهاد  
 کز تند باد حادثه زیر و زبر نکرد  
 دنیا متاع مختصری غم فزا بود  
 خرم کسی که میل بدین مختصر نکرد  
 فرخنده بخت آنکه در این عاریت سرا  
 جز کسب نیک نامی، کار دگر نکرد  
 دل با ولای حجت یزدان، دهم امام  
 از کید نه سپهر مخالف حذر نکرد  
 سلطان دین، علی نقی، آنکه آسمان  
 سر پیش آستانش از شرم بر نکرد  
 ترک مراد خاطر او را قضا نگفت  
 اندیشه خلاف رضایش قدر نکرد

خورشید آسمان ولایت که ذره‌ای  
 بی مهر او به عالم امکان گذر نکرد  
 انوار فیض عامش بر ذره‌ای نتافت  
 کان ذره جلوه‌ها بر شمس و قمر نکرد  
 طبع «محیط» غیرت دنیاست<sup>۱</sup> نظم او  
 هر کس شنید فرق ز عقد گهر نکرد<sup>۲</sup>

#### قصیده در مدح حضرت امام حسن عسکری علیه السلام

دلَم که بود ز آرایش طبیعت پاک  
 گرفته گرد کدورت از این نشیمن خاک  
 ملول گشتم زین هم‌رهان سست عنان  
 کجاست راه نوردی مجرّدی چالاک  
 اگر از این تن خاکی سفر کنی ای دل  
 نخست گام نهی پای بر سرِ افلاک  
 بلند و پست جهان ای رفیق بسیار است  
 گهی به چرخ برد، گه نشاندت بر خاک  
 چه نیستی است سرانجام هر چه پیش آید  
 به هر طریق که باشی، مَدَاژ دل غمناک  
 به یاوه ابر بهاری به دجله می‌بارد  
 به راه بادیه لب تشنگان شوند هلاک  
 رواق صومعه را آن زمان شکست آمد  
 که سر کشید به اوج سپهر طارم تا ک

۱. مصدر: «دریاست».

۲. دیوان محیط، ص ۲۱-۲۳.

نکوست هر چه کند دل ستان، چه جور و چه مهر  
 خوش است آنچه دهد او، چه زهر و چه تریاک  
 به کیش اهل کرم کافری اگر ای دل  
 کنی به راه عزیزان ز بذل جان امساک  
 گرم رسد به گریبان جامهٔ جان دست  
 کنم به روز فراقِ تو تا به دامن چاک  
 من و خیال خلاف رضای تو هیئات  
 تو و هوای حصول مراد من حاشاک  
 ز یمن دوستی بندگان خسرو دین  
 ز دشمنی زمانه مرا نباشد باک  
 ولی حق، حسن بن علی، شه کونین  
 امام یازدهم، سبط خواجهٔ لولاک  
 بزرگ آیت یزدان که درک ذاتش را  
 توان نمودن گرد ذات حق شود ادراک  
 خدیو کون و مکان، شهبوار مُلک وجود  
 که بسته سلسلهٔ کاینات بر فتراک  
 شها وجود دو عالم طفیل هستی توست  
 تو اصل فیضی، ارواح العالمین فداک  
 به لطف عام تو دارد «محیط» چشم امید  
 در آن زمان که سپارد طریق تیره مفاک<sup>۱</sup>

## در مدح حضرت صاحب العصر والزمان عجل الله فرجه

حدیث موی تو نتوان به عمر گفتن باز  
 از آن که عمر شود کوتاه و حدیث دراز  
 به راه عشق تو انجام کار تا چه شود  
 برفت در سر این کار هستیم ز آغاز  
 به طاق دلکش آن ابروان محرابی  
 که دور از تو نباشد مرا حضور نماز  
 اگر نه از دل من رسم سوختن آموخت  
 چرا دمی نکند شمع ترک سوز و گداز  
 گرت هواست که از خلق بی نیاز شوی  
 زیادتی مطلب، با نصیب خویش بساز  
 گناه بخت سیه بود و دست کوتاه ما  
 و گر نه سلسله موی دوست بود دراز  
 نخست گام نهی بر سر گردون  
 چو از نشیب طبیعت قدم نهی به فراز  
 اگر سعادت جاوید بایدت ای دل  
 نمای شرح حقیقت، سخن مگوز مجاز  
 حدیث لیلی و مجنون عامری بگذار  
 مخوان فسانه محمود غزنوی و ایاز  
 مدیح مظهر حق، مظهر حقایق گوی  
 ثنای حجت ثانی عشر نما آغاز  
 سمی ختم رسل، خاتم الائمه که هست  
 نهان ز دیده و بر حضرتش عیان هر راز  
 سلیل خسرو دین، عسکری، شه کونین  
 ولی حق، شه دشمن گداز و دوست نواز

امام منتظر خلق، حجت موعود  
 که هست چشم جهانی به رهگذارش باز  
 پناه کون و مکان، صاحب الزمان، مهدی  
 ولی قائم بالسیف، شهسوار حجاز  
 خجسته نامش زان بر زبان نمی آرم  
 که روزگار رقیب است و آسمان غماز  
 ز خوان مکرمتش وحش و طیر روزی خوار  
 به شکر موهبتش جنّ و انس هم آواز  
 به اوج جاهش جبرئیل عقل می نرسد  
 به بال شوق کند تا ابد اگر پرواز  
 شها حقیقت وحدت تویی و دور از تو  
 شده حقیقت و وحدت بدل به شرک و مجاز  
 ز حال مردم و وضع زمانه ناگفته  
 تو واقفی و نباشد به عرض حال نیاز  
 دراز پسرده و از یک تجلی رخسار  
 غبار شرک ز مرآت ما سوی پرداز  
 «محیط» زنده شود بعد مرگ گر نشود  
 ظهور دولت حق راست نوبت آغاز<sup>۱</sup>

#### قصیده‌ای در مدح حضرت عباس علیه السلام

آن قوی پنجه که آزدن دل هاست فنش  
 الفتی هست نهان با دل غمگین منش  
 جان رسیده به لب از دوری جان بخش لبش  
 دل به تنگ آمده از حسرت نوشین دهندش

آن‌که می‌گفت بود حاصل ایام دمی  
 گشت ز انفاس خوش دوست مبرهن سخنش  
 هر که دارد چو تو زیبا رخ و نیکو قامت  
 نیست حاجت به گل گلشن و سرو چمنش  
 گر به فردوس برندش غم غربت دارد  
 نیک بختی که سر کوی تو باشد وطنش  
 دوش در طرف چمن بلبل شیدا می‌گفت  
 نو بهار آمد و افزود غم زامدش  
 باغ ماند به صف ماریه و لاله و گل  
 به شهیدان به خون غرقه گلگون کفنش  
 ابر در ماتم سقای شهیدان گرید  
 که همه عمر بود دیده گریان چو منش  
 نور حق، ماه بنی هاشم عباس که هست  
 مهر او شمع و دل جمع محبان لگنش  
 زور بازوی ید الله ابوالفضل که هست  
 جنگ ضرغام قضا پنجه دشمن شکنش  
 حامل رایت و میر سپه عشق که داشت  
 قوت سیل اجل همّت بنیاد کنش  
 دستش از تن که بریدند به کف محکم بود  
 رشته بندگی و مهر امام زمنش  
 گفت در ماتم او شاه شهیدان گریان  
 دید افتاده چو در معرکه پُر خون بدنش  
 شد کنون قطع امید من و پشتم بشکست  
 بعد از این وای به حال دل و رنج و محنش

از خیال تو بشد خواب ز چشم من و خفت  
آن‌که از بیم تو بیداری شب بود فنش  
یادم آمد لب خشکیده و چشمان ترش  
جگر سوخته از غم، دلِ خون از حزنش  
به فرات آمد تا آب برد سوی خیام  
بهر یاران جگر سوخته ممتحنش  
کرد کف ز آب پُر و برد به نزدیک دهان  
بود خشکیده زبان چون ز عطش در دهنش  
جلوه گر گشت لب خشکِ برادر بر او  
تازه شد انده دیرینه و رنج کهنش  
ریخت آب از کف و لب تشنه برون شد ز فرات  
سخنی گفت که آتش زده در جان سخنش  
گفت این شرط وفا نیست که من آب خورم  
سوخته زاده زهرا ز عطش جان و تنش<sup>۱</sup>  
هر که در ماتم عباس بگرید چو «محیط»  
هست امید شفاعت ز حسین و حسنش<sup>۲</sup>

#### در مدح حضرت علی اکبر علیه السلام

ای لعبت فرخ رخ فرخنده شمایل  
دل‌ها به تو مشتاق و روان‌ها به تو مایل  
افتاده تیر نگهت عارف و عامی  
دل‌داده چشم سیهت عالم و جاهل

۱. در مصدر دو بیت دیگر در این جا موجود است:

که میسر نشد از معرکه برداشتنش  
که نه تن مانده به جا و نه به تن پیرهنش

زان نبردش شه دین سوی شهیدان دگر  
برگرفتن نتوان پیکر آن کشته ز خاک

۲. دیوان محیط، ص ۲۷-۲۹.

بر پای دل از سلسله موی تو زنجیر  
 برگردن جان از سر زلف تو سلاسل  
 از جور غم هجر تو دست همه بر سر  
 در خاک سر کوی تو پای همه در گل  
 در حلّ یکی عقده ز موی تو بماندیم  
 با این که نمودیم بسی حلّ مشاکل  
 بگشالِب جان بخش که ما سنگدلان را  
 در نقطه موهوم شده مسئله مشکل  
 مجموعه خوبی شده ای زان که وجودت  
 پُرگشته ز مهر شه فرخنده خصایل  
 مرآت جمال ازلی شبه پیمبر  
 مصباح هدا، نور خدا، شمس قبایل  
 مقتول نخستین ز سلیل شه لولاک  
 کامد غم او ناسخ غم های اوایل  
 فرزانه ذبیحی که به میدان محبت  
 پیش از همه یاران شده در جستن قاتل  
 محبوب خلیلی که نموده به ره حق  
 یک مرتبه هفتاد و دو قربانی قابل  
 از خویش تهی گشته و سرشار ز معشوق  
 گردیده ز جاں دور و به جانان شده واصل  
 بودی علی اکبر، شاه شهدا را  
 نور بصر و راحت جان و ثمر دل  
 زان رو شه دین گفت پس از وی که نباشم  
 ای راحت جان بی تو به جان راغب و مایل

رفتی تو و فارغ شدی از انده عالم  
 من ماندم و غم بی تو در این میکده منزل  
 در بحر جهان آل علی کشتی توحید  
 مستمسک این فُلك بَرَد رخت به ساحل  
 ز انوار علی بن حسین بن علی شد  
 از عرصه دل ظلمت هر وسوسه زایل  
 چون یار «محیط» است ولای علی و آل  
 از زلزله حشر نگرده متزلزل<sup>۱</sup>

در مدح حضرت قاسم ابن حسن علیه السلام

پی خرابیِ دل سیل عشق بنیان گن  
 رسید و گند ز بنیان بنای هستی من  
 اگر چه کرد خرابم خوشم که می دانم  
 پی عمارت جان بود این خرابی تن  
 حجاب چهره جانان وجود خاکی توست  
 بر این حجاب شراری ز برق غیرت زن  
 مقیدان طبیعت اسیر جاویدند  
 خوشا به حالت آزادگان قید شکن  
 که رسته اند ز قید عوالم کثرت  
 فضای خلوت تجریدشان بود مأمن  
 رسیده اند بدان جا ز یمن همّت عشق  
 که می نگرده شان شک و ریب پیرامن

از این عزیزان عشاق کربلاست مراد  
 که مالکان نفوسند و تارکانِ بدن  
 مرا ز واقعه کربلا به یاد آمد  
 حدیث ماتم جانسوز قاسم بن حسن  
 به حیرتم که کدامین غمش کنم تقریر  
 که بود او را بیرون ز حد بلا و محن  
 به شرح ماتم او نیست حاجت گفتار  
 توان ز عشرت وی پی به ماتمش بردن  
 بساط عشرت او بود خاک قربانگاه  
 وصال دوست شهادت، لباس عیش کفن  
 حنای شادی او خون دیده و دل ریش  
 سرود عیشش افغان و ناله و بشیون  
 گه وداعش با آن همه تحمل و صبر  
 فتاد بی خبر از خویشتن امام زمن  
 دریغ و آه از آن دم که در صف هیجا  
 نشان سنگ ستم گشت آن لطیف بدن  
 ز منجنیق ستم سنگ بس بر او بارید  
 شکسته تر ز دلش گشت استخوان در تن  
 نداشت تاب سواری، کشید پا ز رکاب  
 ز پشت زین سمنش به خاک شد مسکن  
 به زخم بی حد او گشت خاک<sup>۱</sup> مرهم نه  
 به ماه طلعت او مهر گشت سایه فکن

---

۱. مصدر: «خاک گشت».

به پرسش غم او خاک کرد دل جویی  
 به شرح حالت وی زخم باز کرده دهن  
 بخواند خسرو عشاق را که برگیرد  
 ز خاک مقدم او زادِ ره گه رفتن  
 امیر قافله عشق آمدش بر سر  
 سرش ز خاک گرفت و نهاد بر دامن  
 ز آب دیده بشستش ز چهره گرد غبار  
 به گریه گفت که ای نور دیده تر من  
 گران بود که بخوانی مرا به یاری خویش  
 کنم اجابت و یاری نیارمِت کردن  
 «محیط» خواست چه شرح مصیبتش گوید  
 رسید برق غم و سوخت نطق را خرمن<sup>۱</sup>

#### در مدح حضرت علی اصغر علیه السلام

ز زنگ هستی خود ساده ساز لوح ضمیر  
 گرت هواست که گردد ز غیب نقش پذیر  
 به راه پر خطر عشق پا مننه کانجا  
 گذار بر دم تیغ است و راه بر سر تیر  
 به زندگانی عشاق دل مرا سوزد  
 که هست یاورشان درد و غم معین و ظهیر  
 از آن به حال مجانین عشق رشک برم  
 که هست سلسله زلف یارشان زنجیر

به عالمی نفروشم غمت که کس ندهد  
 چنین نفیس متاعی بدین بهای حقیر  
 کرا که محنت و غم شد ز خانِ غیب نصیب  
 نشاط و عیش نگردهد میسر از تدبیر  
 همان حکایت صعوه است و چنگل شهباز  
 حدیث نیروی تدبیر و قوت تقدیر  
 توان نمودن هر درد سخت را درمان  
 به غیر دردِ جدایی که نیست چاره‌پذیر  
 خطا سرودم مرگ است چاره هجران  
 گرت خلاصی ندهد ز قید هجر بمیر  
 تو را ز سرّ حقیقت چو نیست آگاهی  
 ز جهل نکته به شوریدگان عشق مگیر  
 دمی امید رهایی مدار در همه عمر  
 برای آن‌که شود در کمند عشق اسیر  
 خدای هر دم تقصیر من زیاد کند  
 اگر محبت خاصانِ حق بود تقصیر  
 گواه صدق مقال حق این‌که نیست مرا  
 به جز محبت عشاق کربلا به ضمیر  
 حدیث محنت آن تشنگان غرقه به خون  
 حکایتی است که نتوان نمودنش تقریر  
 عجب‌تر از همه شرح غم علی اصغر  
 که گر جوان شنود از ملال گردد پیر  
 به دشت ماریه چون دود آه اختر سوز  
 شد از درون جگر تشنگان به چرخ اثیر

«محیط» شرح غمی را چسان تواند گفت

که از شگفتی نتوان نمودنش تصویر<sup>۱</sup>

تغزل در مدح حضرت علی مرتضی علیه السلام

بی تو نباشد عجب، گر ز دل آرام رفت

می رود آرام دل، چون که دل آرام رفت

از رخ و زلف تو بود، طاقت و آرام دل

بی رخ و زلفت ز دل، طاقت و آرام رفت

سعی نمودم بسی در طلب تو ولی

کام میسر نشد، عمر به ناکام رفت

کوشش بی فایده است، بی مدد لطف حق

کیست که کاری از او پیش به ابرام رفت

دور ز زلف و رُخت ای مَه خورشید رو

با غم و رنجم بسی صبح شد و شام رفت

پخته نشد هر که را سینه ز سودای عشق

در این سپنجی سرا، خام شد و خام رفت

دیدم در خواب دوش دامِ سر زلف دوست

مرغِ دلم پَر گرفت، در پی آن دام رفت

شیوه دُردی کشی کرد مجرّد مرا

یکسره اسباب زهد، در گرو جام رفت

غیر زمانی که شد صرف ثنای علی

جمله به بیهودگی حاصل ایام رفت

۱. دیوان محیط، ص ۳۳-۳۶. در مصدر، قبل از این بیت، یازده بیت دیگر موجود است که مؤلف آن را حذف نموده است.

مایه آرام دل، نام علی شد «محیط»

رفت ز دل اضطراب تا به لب این نام رفت<sup>۱</sup>

در مدح حضرت امیر المؤمنین صلوات الله وسلامه علیه

مایه ایمان و کفر، عشق تو شد ای صنم

خاک سرکوی توست قبله دیر و حرم

گر تو شوی بی نقاب ای مه من آفتاب

در برت از روشنی دم نزنند صبحدم

گرد من و گرد تو صف زده جانا مدام

گرد تو دل دادگان، گرد من اندوه غم

بخت من و چشم تو هر دو بخوابند لیک

این یک تا روز حشر، آن یک تا صبحدم

شوق لب لعل تو زاهد صد ساله را

جانب دیر نهان<sup>۲</sup> برده ز طرف حرم

دور جهان را بقا نیست، بیا ساقیا

باده پیایی بده، وقت شمر مغتنم

تا کی غم می خوری، باده بنوش ای رفیق

که هیچ جز وصف جام نماند باقی ز جم

آنچه ز دیوان غیب گشته مقرر نخست

هیچ به تدبیر ما می نشود بیش و کم

طی طریق طلب کردن ناید ز ما

راه بود آتشین، ما همه مومین قدم

۱. دیوان محیط، ص ۴۹.

۲. مصدر: «مغان».

پشت سپهر برین خمیده دانی ز چیست  
 پی سجودِ درِ شاه ملایک خدم  
 ابن عمِ مصطفی، دست بلند خدا  
 که برتر از نه سپهر، زده ز رفعت علم  
 شها چو چهر تو را نگاشت نقاش صنع  
 بر خود تحسین نمود، بر رخ خوب تو هم  
 نسبت ذات تو را، به ما سوی کی توان  
 نزد وجودت بود کون و مکان چون عدم  
 موجب ردّ و قبولِ حبّ تو و بغض توست  
 ختم شد این جا کلام، شها و جفّ القلم  
 مدح تو را گر «محیط» چنان که باید نمود  
 گوید و گردد به کفر چو غالیان متهم<sup>۱</sup>

\*\*\*

جان ناقابل من قابل قربان تو نیست  
 ورنه دلبستگیم هیچ به جان، جان تو نیست  
 شاهد حال بود وضع پریشان که مرا  
 بستگی جز به سر زلفِ پریشان تو نیست  
 چون شوم محرم کویت بکنم جامه تن  
 زان که این دلق کهن لایق ایوان تو نیست  
 هر که شد بسته قید تو ز غم آزاد است  
 بسته بند غم است آن که به زندان تو نیست

ز تو ای کان ملاحظ همه کس بهره وراست  
 در سری نیست که شوری ز نمکدان تو نیست  
 آب حیوان که بود مایهٔ عمر ابدی  
 چشمهٔ آن به جز از آه ز نخدان تو نیست  
 روز محشر که ز هولش سخنان می‌گویند  
 سخت روزی است، ولی چون شب هجران تو نیست  
 چون قلم بر خط فرمان تو سر بنهادم  
 باز گویند که این بنده به فرمان تو نیست  
 قربت ای کعبهٔ مقصود اگر دست دهد  
 باکی از بُعد ره و خار مغیلان تو نیست  
 بعد از این آب دهم کشت خود از چشمهٔ چشم  
 دیگر ای ابرو مرا چشم به باران تو نیست  
 برو ای شیخ که از کبر و غرورت ما را  
 گشت معلوم که جز باد در انبان تو نیست  
 با تولای علی، ای همه تن غرق گناه  
 دل قوی دار که اندیشه ز عصیان تو نیست  
 روز محشر چوبه طومار عمل در نگرند  
 جز ثنای علی و آل به دیوان تو نیست  
 یا علی روی دل و دیدهٔ امید «محیط»  
 جز به دست کرم و درگه احسان تو نیست  
 ای کلام الله ناطق به تمام قرآن  
 نیست یک آیت تعظیم که در شأن تو نیست<sup>۱</sup>

در مدح حضرت فاطمه زهرا علیها السلام

ما را کجا به کوی تو ممکن بود وصول  
 کانجا خیال را نبود قدرت نزول  
 طول زمان هوای تو از سر به در نبرد  
 اصلی بود محبت و الأصل لا یزول  
 گفتم به عقل چاره کنم درد عشق را  
 غافل از این که عشق بود آفت عقول  
 درویشم و به هیچ قناعت همی کنم  
 بگذاردم به خویش اگر نفس بو الفضول  
 اول رفیق باید آن که طریق از آنک  
 باید رفیق خضر شدن، نی مرید غول  
 گر با خبر شوی ز بقای پس از فنا  
 اندر فنای نفس، چو نیکان شوی عجول  
 آسودگی نیابی در عرصه جهان  
 گر بسپری بسیط زمین را به عرض و طول  
 در حیرتم که شادی و عیش جهان کراست  
 هستند چون فقیر و غنی هر دو تن ملول  
 از آن زمان که بار امانت قبول کرد  
 معلوم شد که آدم خاکی بود جهول  
 چشم امید نیست به هیچ آستان مرا  
 الا به آستانه فرخنده بتول  
 أم الأئمة النقباء، بانوی جزا  
 نور الهدی، حبیبه حق، بضعه رسول

زیرا که امر حق پی تعیین جفتِ او  
 در شب نمود زهره به کاخ علی نزول  
 صدیقه آن که کرده پی کسب عزّ و جاه  
 روح الامین ز روز ازل خدمتش قبول  
 در وصف ذات پاک و کرامات بی حدش  
 گردیده نطقُ الکن و حیران شود عقول  
 باشد «محیط» شاد ز یمنِ ولای او  
 در روز رستخیز که هر کس بود ملول<sup>۱</sup>

#### تغزّل در منقبت حضرت علی مرتضی صلوات الله علیه

حبّذا شیوه رندی و خوشا بی باکی  
 خرقه آلودگی و مستی و دامن پاکِی  
 خویشتن را هدف تیرِ ملامت کردن  
 شهره شهر شدن در صفت بی باکی  
 خرقه بر تن درم از شوق چو یادم آید  
 فارغ البالی و ایامِ گریبان چاکِی  
 گر شد آلوده به می خرقه ما باکی نیست  
 که همین شیوه بود شاهد دامن پاکِی  
 نعمت عشق حرام است بر آن نفس پرست  
 که کشد بار غم دوست به اندوهناکی  
 طئی وادی طلب آید از آن تند قدم  
 که به گردش نرسد چرخ بدین چالاکی

باده نوشیدن در پرده به شب‌های دراز  
 زدعای سحری به بود و هتاکتی  
 طرفه مرغی است الهی دل مردان خدا  
 که بود معنی او عرشی و صورت خاکی  
 یافت ز الطاف علی، شاه ولایت پر و بال  
 ورنه این طایر خاکی نشدی افلاکی  
 حکم فرمای قدر شاهسواری که قضا  
 دست و پا بسته شکاری بودش فتراکی  
 قلب ماهیت اشیا را اگر امر دهد  
 درد درمان شود و زهر کند تریاکی  
 قوه مدرکه در معرفت شه جو «محیط»  
 معترف گشته به نادانی و بی ادراکی<sup>۱</sup>

#### تغزل در منقبت آل رسول اکرم ﷺ

جم رفت و نماند از وی بر جای به جز جامی  
 می ده که جهان را نیست جز نیستی انجامی  
 گر رند و خراباتی گشتم مکنیدم عیب  
 کز زهد فروشی هیچ حاصل نشدم کامی  
 بد نام تری از من در حلقه رندان نیست  
 هر لحظه بود دلقم، جایی گرو جامی  
 شوریده دلی دارم و از هر طرفی شوخی  
 گسترده پی صیدش از زلف سیه دامی  
 تنها نفکند از بام طشت من سودایی  
 هر دم فکند عشقش طشتی ز لب بامی

پیوسته نمایندم خوبان ز رخ و گیسو  
 شامی ز پی صبحی، صبحی ز پی شامی  
 رو کسب قناعت کن تا باز رهی ای دل  
 از منت هر خاصی، از طعنه هر عامی  
 جز احمد و آل او، ما را به دو عالم نیست  
 از کس طمع لطفی، یا دیده انعامی  
 مانند «محیط» امروز در شهر نمی باشد  
 قلاش نظر بازی، دُردی کش بدنامی  
 بی ساقی آتش دست، بی باده آتش وش  
 کی رام شود شوخی، کی پخته شود خامی<sup>۱</sup>

[۱۰]

### آقا میرزا علیرضا<sup>۲</sup>

نامش میرزا علی رضا، تخلصش جاوید. اجداد او از قریتین تفرش و آشتیان مقیم بوده‌اند، ولی این حکیم دانشور را اقامت در دهات مایه انزجار طبع و انقباض صدر شده، در بلده شریف قم متوطن گردید. و در مدرسه فیضیه مشغول تدریس و تدرّس بوده، و مقدمات را تکمیل کرده، و به حکمت الهی پرداخته است، و اسفار ملاصدرا را مباحثه می نموده است.

طبعش به غزل سرایی خیلی مایل بوده است. دیوان کوچکی از او دیده شده است که قریب پنج هزار بیت است و تقریباً در حدود سنه یک هزار و سیصد و ده (۱۳۱۰) دار فانی را وداع کرده، و این اشعار دُرر بار از آثار آن جناب است:

۱. دیوان محیط، ص ۲۱۱-۲۱۲.

۲. گنجینه دانشمندان، ج ۱، ص ۱۲۰-۱۲۱، (ذیل ترجمه میرزای قمی)؛ اعیان الشیعة، ج ۴، ص ۲۷۹ (ذیل ترجمه سید جواد قمی، پسرش).

ای که جز پیمان شکستن نیست کارت با حریفان  
 عاقبت دانم شوی از کرده‌های خود پشیمان  
 زهد دیرین مرا از یاد برد آن چشم جادو  
 جامه صبر مرا بدرید آن چاک گریبان  
 با همه سرگرم و با من سرگران هر روز و هر شب  
 این همه بیگانگی آخر چرا با آشنایان

\*\*\*

در گردن اغیار حمایل کند آن شوخ  
 دستی که به خون من بیچاره خضاب است  
 این اشک که آید به نظر، خون درون است  
 این آه که آید ز درون، دود کباب است  
 بس تجربه کردیم و بدیدیم و شنیدیم  
 درمان غم کهنه یکی جام شراب است  
 می‌گفت رقیبش که توان دید به خوابش  
 پنداشت مرا در شب هجران تو خواب است

[۱۱]

### آقا میرزا محمود، المتخلص به رضوان<sup>۱</sup>

خامه دوزبان از شرح فضایل و کمالات او قاصر، و لسان سخندان از تبیان خصایل و محسنات او الکن؛ چه ذکر فضایل حمیده و شرح خصایل پسندیده او در حوصله تقریر و ضبط تحریر در نیاید. در حقیقت حضرتش در سلک علمای محقق و حکمای مدقق منسلک است.

۱. میرزا محمود قمی، متخلص به رضوان (۱۲۷۰ - ۱۳۴۶ق). در باره وی اطلاع دقیق و کامل در دست نیست، احتمالاً اسمش ملا عباس بوده و بعد به محمود تغییر داده است. نک: تاریخ قم، ص ۲۸۳؛ تاریخ حکماء و عرفای متأخر، ص ۳۰۵ - ۳۰۶؛ آئینه عصمت، ص ۱۷۲.

والدش شاطر آقا بزرگ، از اهالی قریه کَهک که یکی از قراء این بلد است بوده؛ چون معیل و دست تنگ بود، اسباب فراغت او را نمی توانست مهیا کند که به آسودگی اشتغال به تحصیل نماید؛ بدین جهت در کمال عسرت معاش می پرداخت و درس می خواند و کتبی که می خواند، خود می نوشت؛ تا زمانی که از علوم مقدمات از قبیل نحو و صرف و معانی و بیان و سطح قوانین و شرح لمعه به طریق تلمذ دید و فهمید. بعد از آن روی به طرف دار الخلافه طهران که سواد اعظم ایران است بیاورد و در مدرس تحقیق محقق مدقق، حاجی میرزا ابوالقاسم مجتهد طهرانی کلانتری پنج سال حاضر می شد و فقه و اصول خارج تحصیل می فرمودند؛ تا زمانی که آقا محمد رضای قمشه ای از اصفهان به طهران آمدند، مدت یازده سال در خدمت آن حکیم بی مانند، تمام دوره اسفار ملا صدرا و شرح فصوص محیی الدین و تمهید القواعد از کتب استدلالیه دیده و فهمیده و چندی هم در خدمت آقا میرزا ابوالحسن جلوه تلمذ نموده و هنگام فراغت از جهت انبساط خاطر و اهتراز طبع، گاهی به قصیده و غزل می پرداخته. قدری از آن اشعار دُرر بار که در مدیحه ائمه اطهار است بر نگاهشتم که بیننده را از قدرت طبع ایشان خبرتی حاصل شود.

و این خطبه که در حق حضرت حجّت - ارواحنا له الفدا - عرض کرده چون خوب و با معنی نوشته بودند، تحریر شد:

بسم الله الرحمن الرحيم، الصلاة والسلام على طلعة الرشيدة، والدرّة الفريدة، والدولة السديدة، والوجهة الحميدة، الصور الملتقم، الناقور الأعظم، والصراط الأقوم، ظهور الولاية الكلية، مظهر الحقيقة المحمدية، مرآة الأحديّة الذاتيّة، مصنوع نسيم نسيمات نفخات الالهية، المروّج لريح ريحان أرواح الجواهر الأرضية والسماوية، الكاشف لحجب أسرار العمائيّة، المنقّس للأنفاس الرحمانية، الكتاب المسطور، والرقّ المنشور، والبيت المعمور، والبحر المسجور، الذي يكون عالم الوجود بغضه وغصيصه، وأوجه وحضيضه، وملکه وملكوته، وجبروته وناسوته، قطرة من قطرات بحر من بحوره، والأولياء من أولهم إلى آخرهم لمعة من لمعات ضياء نوره، روح نفس الرحمن، وسرّ بطن

السابع والسبعين من القرآن، وهو السرّ الأبد، والأنبياء إلى خاتمهم بيان وعيان، المنور لنور الاسم الأعظم، المحرك بمشيته اللوح والقلم، المهندس للحدوث والقدم، الفيض الوهاب المفيض الودود الأكرم، المادة السارية، والحياة الجارية، الظاهر لفرط بطون نوره، والباطن بشدة جلالة وظهوره، الإمام النجّي، والهمام الرضي، والطمطم القمقام، الزّخار الزكي، الهادي المهدي، ابن أظهر ابن الأظهر، وسلالة مطهر بن المطهر، القائم المنتظر، والمنصور المظفر، خاصّة خلاصة خواصّ الأصفياء والأولياء، شبل الحسن الأمجد، صاحب الزمان، محمّد، صلوات الله وصلوات ملائكته وجميع خلقه من أرضه وسمائه عليه وعلى آبائه الطيبين الطاهرين المعصومين المكرّمين.

وفات آن جناب در دار الخلافه طهران در سنه يك هزار و سيصد و چهل (۱۳۴۰) روی داد، و جسد او را حمل به قم نموده، در صحن جدید حضرت معصومه علیها السلام مدفون گردید.

و از جمله اشعارش قصیده‌ای است در مدح حضرت صدیقه کبری فاطمه زهرا، سلام الله علیها:

ای مهین بانوی نه خانه خلاق قدم

سرّ ناموس رسول مدنی خاتم

ای تو خاتون همه کشور ملک و ملکوت

ای تو بانوی همه ملک عرب تا به عجم

مطلع شمس جمال و افق ماه جلال

مشرق سرّ وجود و فلک و خلق و شیم

هم تو خاتون شهودی و همی بانوی غیب

هم شفاعت‌گر حشر و دو سرا را تیرم

چادر عفتت از بافته نور خدای

پرده عصمت از اقمشه شهر قدم

دختر این‌گونه به صلب ازلیت نایاب  
 نیست فرزند چنین قدرت حق را به رحم  
 نه به پشت قدم این نقش، نه در بطن حدوث  
 پس از این نقش مجرد فلقد جَفَّ قلم  
 تاء تانیث گر از آئینه گردد منفک  
 عکس روی تو کند صورت آئینه دژم  
 بطن در بطن همه بارقه نور جمال  
 صلب در صلب همه لامعه علم و کرم  
 مام در مام همه صاحب جاه و حشمت  
 باب در باب همه قبله حاجات اُمم  
 دوده در دوده همه مظهر آیات اله  
 پشت در پشت همه چشمه اسرار نعم  
 پدران تو همه یگه سواران وجود  
 مادران تو همه صاحب اعزاز و حشم  
 پسران تو نیاکان همه کون و مکان  
 ابن در ابن همه شمسِ ضحا، بدرِ ظلم  
 شمس از پرتو تو نور دِه کون و مکان  
 ماه از جلوه تو بر سر چرخش پرچم  
 نیست خشجان تو از جنس خشیجان بشر  
 نیست در عنصر تو کیف و در ارکان تو کم  
 روحت از روح رسول و تنت از جوهر قدس  
 در سر و پای تو، پا تا سر احمد مدغم  
 لب لعل تو روان بخش مسیح و جبریل  
 سخت کاشفِ غمّ و نَفَسْتِ فارحِ همّ

آنچه اندر کف موساست ترا خاکِ قدم  
 و آنچه اندر لبِ عیسانست ترا در مہبم  
 پاکی از پاکی تو دست تغابن بر سر  
 عصمت از عصمت تو می‌گزد انگشت ندم  
 عفت از عفت تو چادر شرمش بر سر  
 خوبی از خوبی تو می‌نزند از خود دم  
 ہم ز خاکِ قدمت آئینه اسکندر  
 ہم ز کانِ کرمات جامِ جهان بینی جم  
 فخر جاروب کشی حرمت با حوا  
 شرف بندگانگی خاک دَرّت با آدم  
 همسرت حیدر و زو فخر کنی بر دو جهان  
 پدرت احمد و زو فخر کنی با عالم  
 در زمین فرش سر کنگرهٔ قدس بساط  
 خانه در خاک سر طایر قدوس حرم  
 پوست در بستر بیت الشرف طرهٔ عرش  
 خشت زیر سر بر فرق مه و مهر قدم  
 آفتاب از افق صنع نتابد بیرون  
 ماه تاب تو زند گربه سر چرخ علم  
 نرنی سر خداوندی و این پرده از اوست  
 نکته این است بدان سرِ خدائیش قسم  
 معنی سورهٔ قدری و ظهور طه  
 بضعهٔ معنی یس و به قرآن توأم  
 عقل از خاک نشینان سر کوی شماس  
 روح اندر حرم معرفت نامحرم

بندگان تو ز آسیب قیامت آزاد  
 دوستی تو جراحات گُنه را مرهم  
 شمه فضل ترا ناطقه‌ام باشد لال  
 پاره حمد تو را نطق مجرد ابکم  
 شو ز رحمت به مراد دل «رضوان» پدری  
 که ز فیض تو بروید ز دلم اسپر غم

### در ولادت حضرت ابا عبدالله الحسین

امروز روز تهنیت مصطفی استی  
 یوم الولادة پسر مرتضی استی  
 روز ظهور جلوئه «طه» و «هل أتى» است  
 یوم بروز معنی قل إنماستی  
 واللیل آیه‌ای ز خم گیسوان توست  
 در زیر ترجمان تو صد والضحی استی  
 از پای تا به سر همگی احمد و علی  
 از سر به پای یکسره دار نماستی  
 ذات علیّه صمدی را بدیعتی  
 غیب هویت احدی را جلاستی  
 شمس حقیقت ازلی را طلّیعه‌ای  
 سرّ وجود نور زمین و سماستی  
 هم حاکم زمینی و هم امر زمان  
 در تحت طاعتت قدر و هم قضاستی  
 هم در مکان مکان تو هم فوق لا مکان  
 در حیرتم مکان تو ای جان کجاستی

شهر و جوب قریه امکان پر از شماست  
 هم بی من است قدر تو هم بی الاستی  
 تو بنده خدایی و گویم خدای خلق  
 گر باشدش خدا، تو خدای خداستی  
 لیکن خدا یکی است و تو اول ظهور او  
 تو بنده خدا و خدای سواستی  
 بطن ولایتی و خفای رسالتی  
 هم سرّ مستتر و شدید القواستی  
 قوس و جوب، مرکز هستی، مدار چرخ  
 ناموس عصر و پادشه اولیاستی  
 اوضاع چرخ رخنه به جسمت نمی‌کند  
 بالای چرخ و قبه عرش علاستی  
 ای آفتاب غیب و شهادت طلوع کن  
 روشن تر از مهی تو چرا در خفاستی

#### قصیده در مدح حضرت امام عصر عجل الله فرجه

لاله در آمد به باغ و سرو به بستان      سبزه به صحرا دمید و گل به گلستان  
 غصه به آخر رسید و درد به درمان      کوی مراد اوفتاده در خم چوگان  
 سایه دولت فتاد بر سر مستان  
 تا به کلاه حَمَل زدند نشان را  
 صبح بهار است خیز باده به پیما      باده از آن خُم سر نهاده به پیما  
 باده انگور خلد زاده به پیما      زان می صاف خدای داده به پیما  
 از کف آن سیم ساق باده به پیما  
 روح بیفزا به باده خسته دلان را

باده کند سبز ساق و شاخ جوانی      باده کند میس پست را زَرِ کانی  
 باده به پیغمبری رساند شبانی      باده کند کشف رازهای نهانی  
 باده به کوران دهد شهودِ عیانی  
 باده به پیما، بده خدا طلبان را  
 ها که می اندر قذح به شور درآمد      ها چو کلیم الهی به طور درآمد  
 باید و بیضا و جیب نور در آمد      پرده خم را درید و عور در آمد  
 از حجب غیب بر ظهور در آمد  
 پاک به مستان سپرد سرّ نهران را  
 باده چه خوش آنکه تار و پود بسوزد      مطرب و آواز و چنگ و عود بسوزد  
 عود زن و خمّ و جام و رود بسوزد      تار الهی کشد، شهود بسوزد  
 هر چه مرا از نبود و بود بسوزد  
 تا که به آب فنا دهیم روان را  
 ساقی از آن جام آبگینه گهر ده      راست تو آن آب خشک و آتش تر ده  
 آتش از آن بحر فیض و کان گهر ده      پاک کن این خاک و صد هزار بصر ده  
 باده به یاد سلیلِ خیرِ بشر ده  
 نور ده این چشم کورِ منتظران را  
 آنکه شب نور صبحگاه طلوعش      صد چو صباح بهشت صبح طلوعش  
 بام و درِ عرش و عرشیان به خشوعش      پشت خم این آسمان ز بار رکوعش  
 روح قدس نفخه‌ای ز پرتو روحش  
 هم سر و هم تاج بخش پادشهان را  
 آنکه دم عیسوی و روح بهاری است      نفخه جبریلی و هویت ساریست  
 تالی غیب الغیوب و حضرت باریست      ماه شب تار و آفتاب نهاریست  
 شهرة ماه و ملک به ماه سواریست  
 آنکه به پا کرده کارگاه جهان را

ای نفس جبرئیل از نفس تو صد چو مسیحا تجلی هجس<sup>۱</sup> تو  
 نار انار الله موسی از قبس تو شیر فلک جلوایست از شوس<sup>۲</sup> تو  
 شاه تو، عالم طلیعه و عسس تو  
 ای که تو پُر کرده لا مکان و مکان را  
 روی خدا آشکار از گل رویت بوی خدایی عیان ز سنبل مویت  
 شش جهتان یک جهت شدند به سویت مُلک و مَلک هست باده‌های سبویت  
 طوف‌گه کاینات کعبه کویت  
 سوی تو عالم نموده باز دهان را  
 ای که تو خود آدمی و خالق آدم ای که تو خود خاتمی و زاده خاتم  
 ای که حدوثی و با قدیم تو توأم ای که سر موی توست رشته محکم  
 سور وجود از فراق روی تو ماتم  
 سور به پا کن بیا تو ماتمیان را  
 ای سر هفت آسمان مقام تو آری هفت فلک یک حباب جام تو آری  
 آن طرفِ سدره رسم و بام تو آری روح الامین حامل پیام تو آری  
 ملک و ملک بنده و غلام تو آری  
 حلقه کشیده به گوش پیر و جوان را  
 پیش لب‌ت لعل رنگ و تاب ندارد بوی تو را عطر مشک ناب ندارد  
 جود تو را قلزم و سحاب ندارد پیش رخت ماه و مهر تاب ندارد  
 دل ز غمت ای یگانه خواب ندارد  
 وای که بردی ز دل تو تاب و توان را

---

۱. هجس: خطور کردن به دل.

۲. شوس: به گوشه چشم به حالت غضب نگاه کردن.

## ایضاً در مدح حضرت صاحب الزمان صلوات الله علیه

خرّمی ای باغبان، بیا بیا ساز کن  
 گل آمدستی به باغ، بیا و در باز کن  
 مرغ زبان بسته را ز خانه آواز کن  
 بگو به باغ اندرا، زمزمه آغاز کن  
 زیر و سه تا<sup>۱</sup> زن که گل فکند از رخ نقاب  
 باغ به سر بر گرفت گل طبق اندر طبق  
 از افق شاخ گل دمید ورد شفق  
 دفتر هستی باغ بین ورق بر ورق  
 شاخه جدا منتظم، لاله جدا منستق  
 دعای نظم وجود چنین شود مستجاب  
 خبر به عنبر بده که گشت سر سبز باغ  
 شکوفه تابان چو مه گل گهر شب چراغ  
 مشعله در گلستان، قهقهه در صحن راغ  
 وقت علاج من است، منم پریشان دماغ  
 بیار آن می کز او بوی بگیرد گلاب  
 به تن نمود ارغوان جامه سرخ از قصب  
 نرگس بیدار شد ز مستی جام شب  
 غنچه به خون باز کرد دهان نیالوده لب  
 دست زنان نازون سرد به وجد و طرب  
 باد صبا در هبوب، آب سما در هضاب

---

۱. زیر و سه تا، هر کدام آلت موسیقی است.

بیار ساقی میی که سر به جوش آورد  
 جنون عقل مرا به عشق هوش آورد  
 مرا عقول و نفوس حلقه به گوش آورد  
 جان دهدم بار بار نخورده نوش آورد  
 بیا و آبی بریز که سوختم ز التهاب  
 تاج ز یاقوت سرخ شاخه گل را به سر  
 سرو زمرد نشان ز فرق سر تا کمر  
 ابر یکی ظلمت و در اوست آب خضر  
 به ظلمت اسپرده اند خزانه‌ها از گهر  
 خزانه‌ها از خداست در پس پرده سحاب  
 سرو کمر بست و زد عَلم سوی جویبار  
 لاله جگر چاک زد، پنجه به خون شد انار  
 بلبل در شاخ گل، فاخته چرخ چنار  
 هر دو «انا الحق» کنان به پرده آشکار  
 نغمه توحید را زنند با آب و تاب  
 رنگ رزان خدا رنگ چنین می‌کنند  
 کین همه نقش و نگار روی زمین می‌کنند  
 خاک سیه را نگر کافت چین می‌کنند  
 گاه سلیمان و گاه تخت و مکین می‌کنند  
 رنگ رزیّ خدا بی عدد و بی حساب  
 ز خاک انگیختند نقش و تمایل را  
 از پر مور ضعیف تا بدن پیل را

هم نفس عیسی و هم دم جبریل را  
 هندسه آدم و نقشه قایل را  
 ولی ز خاک کسی که خضر را داد آب  
 بیا و ساقی بیار دوای جان مرا  
 بیا و تر کن ز می کام و دهان مرا  
 که تافلک سر نهد تیر و کمان مرا  
 اگر بگیرد کسی سخت عنان مرا  
 بر سر ترک فلک در افکند انقلاب  
 بیار زان می که هست چو آب چشم زلال  
 به بوی مشک و عبیر، به رنگ رنگ جمال  
 به نور چون آفتاب، به طعم طعم کمال  
 شراب تاک بهشت، می مباح و حلال  
 چنان ببايد کز او تراودی شهد ناب  
 بیار ساقی میی که سوزدم تار و پود  
 کشد مرا از میان، برد نشان وجود  
 نه ذوق ماند مرا، نه جس کشف و شهود  
 چنان که انجام من رود به آغاز زود  
 اگر خرابم کنی مرا چنین کن خراب  
 بیار ساقی میی که زو فن آموختم  
 شام سیه جامگان به نورش افروختم  
 عطش امانم برید ز تشنگی سوختم  
 تجارت «لن تبور» بیا که بفروختم

ملک سلیمان جم به ساغری از شراب  
 بیار آن می کز او من آسمانی شوم  
 از سر و پایک سره مرد عیانی شوم  
 ز کیمیایی او من زَرِ کانی شوم  
 ز جهل سر بر کشم چنان که دانی شوم  
 سوار بر مه شوم بگذرم از آفتاب  
 ساقی اگر تو رواست از مه و خورشید جام  
 ز خَمّ گردون قدح صفوت وحدت مدام  
 لیک ببايد گرفت کام و دهان از تو وام  
 وان گاه بايد کشيد باده ز کاس الکرام  
 که روح از تن برد، بریزد از سر لباب  
 بیار ساقی میی ز خَمّ دهقان پیر  
 دماغ تر سازِ شه، جگر گذار وزیر  
 به رنگ یاقوت سرخ، به بوی مشک و عیبر  
 بریز اندر قدح میی که چون شهد و شیر  
 به یاد لعل لبِ کریمه بو تراب  
 قائم آل رسول، عماد و رکن انام  
 نضره ایام تار، شمس و شمسو ظلام  
 صاحب صمصام تیز، مالک و فلاق هام  
 سَلْم هفت آسمان، همام و ابن الهمام  
 نجیب و ابن النجیب، حقیقت انتخاب  
 ای علوی خصلت و ای ولد «من دنی»  
 صاحب فتح و ظفر، ناشر دین هدی

یابن علی المولی، یابن مصفٰی الرضا

زالال طه و سین، چشمه «قل إنما»

خلاصه «هل أتى» مظهر فصل الخطاب

بانى ركن قويم، صاحب نور و ضیا

كى ز تو خالى صمد، وى ز تو خالى هبا

يك قدمت در زمين، يك قدمت در سما

منك سطوع الوجود، إليك آل الفنا

خيمه جاهت كشيد بر همه عالم طناب

ای لب تو مهر خیز، ای کف تو ماه بار

روی تو صد دسته گل، موی تو مشک تتار

نی غلطی شد ببخش، عالم لفظ است تار

از تو ملک مستدام و ز تو فلک بر قرار

وز فلک قهر تو چرخ و نجومش شهاب

ادهم شام ازل، ابلق صبح ابد

در سر ظلمات هو، تا به سرای صمد

موج بهار وجود با همه جزر و مد

خامه دست شما نقش همه می کشد

سربه سر کاینات ز بحر تو یک حباب

خاک سر کوی تو ملک سلیمان و جم

از همه کاینات ای تو یکی محتشم

جز به رضای تو کس نمی گذارد قدم

ای تو عظیم الفعال، وى تو کریم الثیم

آیه‌ای از دفتر جاه تو أم الكتاب

کرد پر از کاینات گوهر لولاک تو  
 طینت قدوسیان ز طینت پاک تو  
 شراب پاک بهشت ز شیرۀ تاک تو  
 عرش بر آن اقتدار یک کفی از خاک تو  
 خلیفه ذات حق، والی و مالک رقاب  
 یقین اول بود تجلی سرمدی  
 از سر و پا مرتضی، پای به سر احمدی  
 در نظری بنده‌ای در نظری ایزدی  
 محمّدی مشرب و الهی المشهدی  
 هر چه بگویم درست، هر چه بسنجم ثواب  
 کون و مکان یکسره به زیر یک خرگوش  
 بوسه زن مسندش، زهره و چرخ و مهش  
 سر به سر کاینات، اسب و خدم اوشهش  
 فروغ روی وجود، سطوع نور مهش  
 با همه پیدائیش در پس چندین حجاب  
 آب تو و قطب تو ملک و ملک چون رحی  
 بنده خاص خدا غیر خدا را خدا  
 از سر موی تو شب، وز رخ تو والضحی  
 صد فلک از ماه و مهر، پیش رخت چون سها  
 مهر ز رویت به پیچ، ماه ز رویت به تاب  
 ای خدم و چاکرت بند به بند وجود  
 از لب دریای غیب تا سر خاک شهود  
 جمله تو را در ثنا، جمله ترا در درود  
 بغض تو درد و زیان، حبّ تو درمان و سود  
 مصطفوی مرتبت، مرتضوی انتساب

گوهر هستی همه از لب دریای تو  
 نغمه کون و مکان یکسره از نای تو  
 گریوه کوی غیب مسکن و مأوای تو  
 طرّه لاهوت و قدس زیر کف پای تو  
 منک بدی الکاینات، إلیک حُسن المآب  
 از لب بحر وجود تا سر خشکی عدم  
 نیست کسی غیر تو صاحب جاه و علم  
 شاه تو و کاینات جمله طلیعه و حشم  
 یک علمت در حدوث و یک علمت در قدم  
 دوره ناسوت و قدس تراست حلقه رکاب  
 کتاب غیب و شهود نقطه‌ای از دفترت  
 به زیر پایت ابد، ازل به زیر سرت  
 عمامه معنوی تاج آحد بر سرت  
 قاف به قاف وجود، جمله به زیر پرت  
 عطف یکی دامت، خیمه گه نه قمام  
 کام ثری تا سری شهد چش از قند تو  
 مردی آزاده کیست، اسیری بند تو  
 چشمه آب خضر تشنه لبخند تو  
 فروغ خورشید کُن شعشعه پند تو  
 جلوه سیمرغ هو تویی و عالم ز باب  
 یک قدح از مطبخت هفت رواق فلک  
 به کاسه لیستی تو شاه عقول و ملک  
 از سر اوج سما تا به حضيض سمک  
 یکی در آن بند منک، یکی به آن داغ لک

بلکه ز سیر قدم تا سر کون شباب  
 موسی طور وجود وان علم نور تو  
 چشمه ظلمات هو چراغ دیجور تو  
 محتد اسماء ذات کعبه معمور تو  
 محور چرخ وجود حاضر دستور تو  
 شأنک شأن عظیم، امرک امر عجاب  
 معنی عدل خدا لطیفه داد تو  
 تجلی کوه طور وعده میعاد تو  
 دایره هستی و نقطه ایجاد تو  
 قوس وجوب صمد حقیقت صاد تو  
 وجوب و امکان دو نخ به دست یک پیچ و تاب  
 ای پسر قبله و ای حرم بن الحرم  
 صاحب نور و ضیا، بدر دجا و ظلم  
 سِرّ «وما ینظرون»<sup>۱</sup> مظهر «ن والقلم»<sup>۲</sup>  
 خزانه «ما نفد»<sup>۳</sup> کلید گنج و کرم  
 نور جلال و جمال، حقیقت انتخاب  
 کشور قدوسیان بی تو مضیق بلا  
 چشمه آب خضر بی تو مسیر فنا  
 بی تو جنان دوزخ و بی تو روا ناروا  
 بی تو نباشد شمال، بی تو نباشد صبا  
 گناه از عصمت صد آسمان ثواب

۱. اشاره به آیه ۴۹ سوره یس.

۲. اشاره به آیه اول سوره قلم.

۳. اشاره به آیه ۲۷ سوره لقمان: ﴿وَلَوْ أَنَّ مَا فِي الْأَرْضِ مِنْ شَجَرَةٍ أَقْلَامٌ وَالْبَحْرُ يَمُدُّهُ مِنْ بَعْدِهِ سَبْعَةُ أَبْحُرٍ مَا نَفَدَتْ كَلِمَاتُ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ عَزِيزٌ حَكِيمٌ﴾.

شاه خراباتیان پیش رو کاینات  
 پیش رخ خوب تو صفحه شطرنج مات  
 فیل سواران چرخ پیادگان پیش پات  
 ای کف نرد تو بُرد، ای همه پیش تو فات  
 باز نرد ظهور ز خانه بیرون شتاب  
 فتاده رضوان ز هجر به چرخ آتش زده  
 انده و حزنش به پیش غم رده اندر رده  
 چشم چو بحر محیط، سینه چو آتشکده  
 آه که این آتشی است ز آتش موصله  
 ناوک هجرت بزه صید دل من کباب  
 بی تو دلم موج خون، بی تو تنم خسته است  
 شیشه صبرم هلا هلا که بشکسته است  
 آه که راه وصال ز شش جهت بسته است  
 در جگرم تیر هجر تا دم پر شسته است  
 مجیب وابن المجیب، مجاب و ابن المجاب  
 سموم اندیشه‌ات اگر وزد بر جنان  
 عود در آتش فتد، سدره بگردد خزان  
 ز نار قهر دمت دود شود آسمان  
 ز آب شمشیر تو عرق شود لامکان  
 شوکتت از حد فزون، قدرت تو بی نصاب  
 تو چو سلیمان دهر، و آن دگران همچو مور  
 مهر و مه و روشنی ابر و تو دریای نور  
 آری ابر از لب بحر کشد زرق و سور  
 قیامت از قامتت، از نَفَسْت نفخ صور

بخیز ای رستخیز، بیار روز حساب  
 چرخ به دست تو و ماه به فرمان تو  
 گردن کون و مکان به دست پیمان تو  
 قاف ازل تا ابد تمام سامان تو  
 سر به سر کاینات ریزه خور خوان تو  
 از تو فلک باشکوه و از تو ملک کامیاب

## ایضاً

گر به ذره‌ای تابد نور شمس یزدانی  
 آفتاب گردونش سر کشد به دریانی  
 سر نهد اگر موری بر سرای نور حق  
 می‌کند سلیمانی بر سر سلیمانی  
 در خرابهٔ امکان پا برهنگانی چند  
 می‌دهند و می‌بخشند تاج و تخت سلطانی  
 رشک عقل کل احمد آن‌که عالمی از وی  
 از دم ربوبیت تا به حد امکانی  
 نور چشم وی قائم، رازدار عقل کل  
 خلق خلق سبوحی، خلق خلق سبحانی  
 بس که پُر ز عقل کل، عقل از سرش ریزد  
 پا و سر پر از احمد، پا و سر در او فانی  
 در سَجَلَجَل دانش صورت الوهیت  
 در مشیمهٔ روحش سرهای ربّانی  
 نقشه نقشهٔ انسان، شیمه شیمهٔ یزدان  
 اسم اسم انسانی، رسم رسم یزدانی

کن شگفت از این معنی کاین همی بر آرد سر  
 قامت الوهیت از قبای انسانی  
 بس که از دم حق پُر از دمش شود پُران  
 بی توسط جبریل صد مسیح روحانی  
 زان سپس کشد ترسا از سر کلیسا دست  
 سنگ بر مسیحا زن موبدان نصرانی  
 چرخ را زند بر دست گر شود به کج تابی  
 چرخ پیش آن بازو گوشت پیش چوگانی

## ایضاً

سبحات وجهك أشرفت، لمعات نورك فی الدجا  
 فتلاآت وتسرّئت هی فی السماء وفي الثرا  
 تو لطیف و پاک و منزّهی، ز لطیفه ملکوت بهی  
 نه چنانکه آب به گل دود، تو دویده در همه ما سوی  
 تو یکی و چنان یکی که تو گل  
 تو بهشت و سنبل و باغ و گل  
 به ظهور و تجلیات و نزل  
 فبک القیام لهم ولننا  
 تو کلید خزانة کن فکان  
 تو مداد صفحه جسم و جان  
 تو شه و طلیعه تو جهان  
 تو محمّد و احمد و مصطفی  
 تو همای اوج نبوتی  
 تو جواهر گنج سعادتی  
 تو سماء و صفای هدایتی  
 و خفی الإله بک الجلا

تو صباح شمس حقیقت  
 بدمد ز مشرق طلعت  
 فنجوم سواک قد انطفت

وسراج العقول قد انطفی

تو بیا و درازم شبی  
 بنشین گذار به لبم لبی  
 که مگر بری ز تنم تبی

ز تو درد من، به توام شفا

دل خویش به موی تو بسته‌ام  
 به خدا که ز غیر تو رسته‌ام  
 ســـــر راه امید نشسته‌ام

که درایی از در من در

چکنم که به محبس تن درم  
 چکنم که ز دام بدن بپریم  
 چکنم که به عرش کشم سرم

فبما نجد العلی فبما

تو شراب عشق به لب نزدی  
 تو پیاله وجد و طرب نزدی  
 تو سری بیای ادب نزدی

چه شد آن نشان الست بلی

تو و سبحة زهد و زهادت  
 تو و جامه قدس و لطافت

تو و جنت و مزد عبادت من و ساقی و جام جهان نما

ایضاً در منقبت حضرت ولی عصر علیه السلام

گیسوان پیچیده با پیچیدگی غوغا کنی  
 آه اگر پیچیدگی از زلف مشکین وا کنی  
 رازهای مشکل اندر لیلۃ المعراج بود  
 زلف بگشا تا که حلّ آیه اسری کنی  
 چون زنان مصر می برّند کف حوران خُلد  
 گر به مرآت فلک عکس رخت انشا کنی  
 در سر هر آستینت صد هزاران آسمان  
 آستین بفشان که تا صد آسمان بر پا کنی  
 آنکه صد طوبا به پیشش سرو نازش یک ورق  
 کی سزد کان سرو را تشبیه با طوبا کنی  
 موی صد خرمن بنفشه، بوی صد دریا گلاب  
 پرده از رخ گر بر اندازی تماشاها کنی  
 آنکه در هر لحظه‌ای صد دوره پیماید ز چرخ  
 کی توان تا آرزوی آن فلک پیما کنی  
 طرفه اکسیری است خاک راه شب خیزان بیا  
 چهره خاک آلوده کن تا آنچه کرد عیسی کنی  
 موسی طور خدا، ای قائم آل رسول  
 جلوه کن تا طور عالم را پر از موسی کنی

## ایضاً

ای که دویده‌ای چو خون در رگ و در مفاصلم  
 می‌نرود محبتت تالاب گور از دلم  
 من همه خود هیولی و تو سر و پا چه صورتی  
 ممتنع است کز تو من دست لزوم بگلسم

با تو هزار مرحله طی شوم به یک قدم  
 بی تو چو چرخ گرددم طی نشود مراحلم  
 زلف گره گشای تو خم به خم است و پر گره  
 تا نگشایی آن گره، حل نشود مسائلم  
 رفت و برفتم از عقب سوخت هر آنچه داشتم  
 سینه ز آتش درون، ناقه ز سوز محلم  
 روز جزا اگر خدا خواست دلیل و آیتی  
 روی خوش تو آیتم، خال و خط دلائلم  
 ای که طیب خسته‌ای مرهم زخم سینه‌ای  
 شاهد بزم و شمع دل، چشم و چراغ و محفلم  
 هیچ ندارم آرزو جز که بیایی و نهی  
 سر به کنار دامن و دست کنی حمایلم  
 آخر عمر و اول محنت و درد و ابتلا  
 بار بلای تو اگر من نکشم چه حاصلم  
 دل ز بلاست خسته و راه ز پیش و بایدم  
 ره روم و بلا کشم، واقعه‌ای است مشکلم  
 تو به خیال شکوه روز جزا ز قاتلت  
 من به خجالتم که چون قدر<sup>۱</sup> نهم ز قاتلم

#### ایضاً

این نه مدح اوست کش گویم مسیحا چاکریست  
 یا که صد دربان و خادم چون سلیمان داشتن  
 خاک پایش کوه طور است و سر هر ذره‌اش  
 بایدی چندین هزاران ابن عمران داشتن

۱. در تذکرة الشعراء قم، فیض: «عذر».

مظهر آل کیان احمد و روح علی است  
 می‌نپذیرد شریک آتش امکان داشتن  
 از دم سر حد واجب تا به خاک ممکنات  
 پستترین قدرش بود در زیر فرمان داشتن  
 سدره بر خاک او افتد، سرو و صنوبر بشکند  
 گر کند آن سرو قد ساز خرامان داشتن  
 هم در امکان قید دارد، هم ز واجب مطلق  
 قطب راهی بایدی، هم این و هم آن داشتن  
 نسخه قرآنی انسان کامل بایدی  
 در سر هر صفحه اش صد شرح فرقان داشتن  
 هست تبیان کتابت هستی و غیب و شهود  
 روح قرآنست و می‌باید که تبیان داشتن  
 خیره گردد حور چون از قصر سر بیرون کند  
 آسمان را می‌توان زین ماه حیران داشتن  
 گر کند عزم سواری گاه میدان بایش  
 توسن هفت آسمان در زیر یک ران داشتن  
 عرصه امکان ندارد وسعت جولان او  
 لامکان را باید اندر زیر جولان داشتن

#### در منقبت حضرت بتول عذرا علیها السلام

آن‌که گرفته عالمی پرتو نور روی او  
 این همه او عیان و من هیچ نبرده بوی او  
 یاسمن بهشتی و یاسمنش بهشتیان  
 غالیه می‌کشد از آن طره مشکبوی او

روی ورا نمی توان دید به چشم هر کسی  
 دوست ببايد آن که دید روز فروغ روی او  
 آینه محمدی فاطمه است و بس کز او  
 طبع به طبع احمدی، خوی کشد به خوی او  
 رونق شمس می برد جلوۀ ماه صورتش  
 پرده ماه می درد عکس رخ نکوی او  
 شمس چهارم آسمان مقتبس از سطوع وی  
 ماه دمد ز مقدمش مهر زند ز کوی او

#### در مدح امام عصر علیه السلام

گر بدان حسن و لطافت بی نقاب آید برون  
 سایه سان دنبال وی صد آفتاب آید برون  
 آسمان در هم بیچد، مهر و مه افتد به خاک  
 بی نقاب ار مهدی ختمی مآب آید برون  
 چشمه خورشید خواهد سوخت از باب رُخش  
 آسمان آماده شو تا بی حجاب آید برون  
 مر به کف گیرند جان اندر طبق کربویان  
 گر به حشمت قائم مالک رقاب آید برون  
 گر شبی منزل کند در خانه ام تا روز حشر  
 از در و دیوار بامم آفتاب آید برون

#### ایضاً

سرو جان چیست که اندر قدم چون تو کسی  
 نفسانیم و رویم از پی هر بوالهوسی  
 نفسی با تو به از زندگی خضر بود  
 زندگی بی تو نخواهیم به عالم نفسی

از بهشت سرکوی تو کجا رخت کشیم  
 که بجویم پناهی چو تو و دادرسی  
 هست در دیده ما سرو و گل و باغ و بهشت  
 بی گل و سرو رخ و قامت تو خار و خسی  
 با همای علمت باز کجا پر بنزیم  
 که ز فرّ تو فلک زیر پر آرد مگسی

#### در مدح حضرت امام رضا علیه السلام

سلام علی آل طه و یاسین	سلام علی آل خیر النبیین
سلام علی روضة حلّ فیها	امامّ یباهی به الملك والدين
امام به حق شاه مطلق که آمد	حریم درش قبله گاه سلاطین
شه کاخ عرفان، گل شاخ احسان	دُر درج امکان، مَه برج تمکین
علی بن موسی الرضا کاز خدایش	رضا شد لقب چون رضا بودش آیین
ز فضل و شرف بینی او را جهانی	اگر نبودت تیره چشم جهان بین
پی عطر رو بند حوران جنت	غبار دیارش به گیسوی مشکین
اگر خواهی آری به کف دامن او	برو دامن از هر چه جز اوست برچین

#### در نصیحت است

ای حاصلت ز حاصل این روزگار هیچ  
 از روزگار هیچ توقع مدار هیچ  
 گر هیچ برقرار نماند عجب مدار  
 بر هیچ هیچ حال نگیرد قرار هیچ  
 راحت مخواه و امن مجو زان که کس ندید  
 در خیر وجود از گل بیخار بار هیچ  
 ذرات کاینات همه آمد و شده است  
 داند خرد که هیچ نیاید به کار هیچ

گویی که چیست حاصل عمرت بیا بین  
 کاندر جواب به رخ قطار داشته‌ام هیچ  
 در مجلس زمانه مشو زود مست جام  
 گر جرعه‌اش ندید کسی جز خمار هیچ  
 این عمر بی بقا که ندارد به کس وفا  
 و این دولت دو روزه بی اعتبار هیچ  
 این تخت و تاج و سلطنت و جاه و کوبه  
 وین لشکر و خزانه و این گیر و دار هیچ  
 این میری و وزیری و خرگاه و طمطراق  
 وین اسب و اشتران و قطار و مهار هیچ  
 این ملک و حال و آب و زمین و سرا و باغ  
 و این نقد و جنس و درد سر بی شمار هیچ

#### ممدوح این قصیده معلوم نیست

تازه روییده است اندر خانه‌ام یک نارون  
 کش هزاران سرو باید دور قدش سوختن  
 در خم وحدت فرو کن خویش و میشو وحدتی  
 خرقه صد پاره را در تن بسوزان یا بکن  
 هر که را بی عشق عمرش بگذرد او را زیان  
 سود خواهی دست بایستت که در شاخی زدن  
 عشق را گفتند باشد شرط اول منزلش  
 از سر جان درگذشتن نرد هستی باختن  
 عشق اگر ورزی ببايد پیش‌گیری چند چیز  
 سر به خاک و جان در آتش، تن به آب انداختن

جان یکی فرهاد و تن کوه است و تیشه تیر عشق  
 تیشه را بر دار ای فرهاد و این گه را بگن  
 تیشه‌ای آخر زنندت غیرت مردی کجاست  
 تیشه‌ای کاخر زنندت خود به دست خود بزن  
 عاشقی چون بند بازی پر خطر بار است نه  
 وای اگر پاکج نهد مرد رسن باز از رسن  
 ماه من ماهی است کاین ماه فلک کتان صفت  
 پیش روی او بریزد تار و پود خویشتن  
 آنچه را زنجیر کردن هاست او را موی سر  
 و آنچه سیب دست دل‌های خراب او را ذقن  
 هر چه من معشوق دیدم از دهانش خنده داشت  
 غیر این معشوق جانم کو بخندد بی دهن  
 ما ندیده دین و دل دادیم و این سودای خویش  
 از او یس آموختم آن حضرت پیر قمرن  
 هر کسی از این سر و سودای من چیزی ربود  
 عاقلان گفتند این دیوانه‌ای، دیوانه من  
 ماه و جاه و دنیوی شلوار و سرخاب زنان  
 آن مردان معرفت، شلوار و سرخاب آن زن  
 هست دنیا ازدها، راحت طلب کردن از آن  
 چون ز حنظل شکر و چون نوش ز عقرب خواستن  
 دام‌ها اندر سر این خاک پنهان کرده‌اند  
 با خبر بایست پا بنهادن و برداشتن  
 سنگ بستن بر شکم چندین هزاران مرتبه  
 پیش من بهتر که چشمی سوی ناکس دوختن

حق چنین فرمود با داود کی داود تو  
 گر به حاجت دست بردی یا که برگفتی سخن  
 پیش معدن‌های خیر و جود کن دستت دراز  
 با خداوندان سخن گو، با کریمان حرف زن  
 هر کسی را پیشه‌ای و زاهدان را پیشه این  
 جام می بشکستن و خون حریفان ریختن  
 آن‌که از افتادگان دستی بگیرد دست اوست  
 آن‌که بر اشکستگان مرهم نهد آن ممتحن  
 یک نگاهش آتش یاقوت سوز، آهن گداز  
 یک نگاهش کوثری جان بخش، پُر سلوی و مَنّ

#### ایضاً

و را جمال اگر این جمال و رو این دوست  
 ز دیده تو توان دید دیده خود اوست  
 کسی به قبله رویت توان نماز گذارد  
 که آب چشمه پاک تو اش طهور وضوست  
 فغان که روی وی انسان به دل تجلی کرد  
 که جای خون همه مهر و مه است در رگ و پوست  
 ز کلک من شکرستان شود لب مغنی  
 اگر یکی سخنم بر نویسم از لب دوست  
 نهال سدره که جور از خزان نمی‌بیند  
 از آن‌که نامیه‌اش کامیاب از آن لب جوست  
 ز نوک هر مژه‌ام آفتاب می‌ریزد  
 چو منظرِ نظرم مشرقِ طلیعه اوست

از آن شبی که به دستم نهاد نافه زلف  
 هزار سال گذشت و هنوز غالیه بوست  
 به وقت باده کشیدن پیاله اش خورشید  
 رواق میکده هفت طاق خمّ و سیوست  
 هر آنچه در سر سرپنجه خدایی بود  
 یکی یکی همه نقش طلسم آن بازوست  
 عرق به ناصیه آفتاب بنشیند  
 خبر اگر بدهیدش که روی تو آن روست  
 سیاهی سر زلفت شب است و رویت روز  
 قرار روز و شب ما به دست آن رخ و موست  
 چراز عرش نباشد بلندتر جاهش  
 کسی که با سگ کوی تو هم زانوست

## مقصد دوم

### در ذکر ترجمه حالات شعرای قم و منتخبی از اشعار ایشان

مخفی نماناد که این بلد شریف را شعرای نامی بسیار خوب بوده، که هم اشعار عربی و هم فارسی می سروده‌اند. و صاحب تاریخ قم در فهرست ترجمه کتاب می گوید که:

باب هجدهم در ذکر آن کسانی است که شعر ایشان محفوظ و مشهور بوده است و ایشان چهل نفرند. و در ذکر شعری که در قم و آوه پیدا شده‌اند که شعر عربی و فارسی ایشان نوشته شده و ایشان یکصد و سی نفرند.<sup>۱</sup> انتهی.

مؤلف گوید که چون کتاب تاریخ قم که تمام نوشته شده باشد در دست نیست، شعرای مذکور نوشته نشد؛ ولی آن قدر از شعرا که در تذکره‌ها نام و شعر ایشان از شعرای قم که به دست افتاده قدیماً و جدیداً در این کتاب نگاشته گردید.

### [۱] آذریبگدلی<sup>۲</sup>

قدوة الأدبا و استاد الشعرا، حاجی لطفعلی علی بیگدلی، که در اوایل سلطنت زندیه آن استاد بزرگوار بنای شعر گویی به طرز شعرای ترکستان گذارده و شعرای

---

۱. تاریخ قم، ص ۱۸، با اندکی تصرف در عبارت.

۲. شاید بهترین نوشته درباره آذریبگدلی، نوشته خود او باشد که حالات و اشعار خود را در خاتمه کتاب آتشکده آذر (نیمه دوم، ص ۷۱۹-۸۷۹، تحقیق میرهاشم محدث) به تفصیل نقل کرده است. نک: مجمع الفصحاء، ج ۴، ص ۱۵۹-۱۶۴؛ مکارم الآثار، ج ۱، ص ۴۰-۴۸؛ سفینه المحمود، ج ۱، ص ۱۳۲-۱۳۸؛ ریحانة الأدب، ج ۱، ص ۴۴؛ الذریعة، ج ۱، ص ۴؛ و ج ۱۹، ص ۸۰؛ تاریخ تذکره‌های فارسی، ج ۱، ص ۱۴-۱۷؛ تاریخ ادبیات ایران (براون)، ج ۴، ص ۱۸۵-۱۹۱؛ الکنی والألقاب، ج ۱، ص ۵۰؛ اثر آفرینان، ج ۱، ص ۱۹.

معاصرین خود را تربیت فرمود و سبک شعر گویی‌های هندیّه را متروک داشت. آن به بعد، آن سبک و طریقه معمول شعرای ایران شد؛ چنانچه در عهد سلطنت ناصرالدین شاه کالای شعر و شاعری بسی رواج گرفت.

مؤلف گوید که: به خط آقا میرزا علی اکبر - متولّی بقعه فتحعلی شاه - دیدم که از جناب ادیب الملک شنیدم که چون ناصرالدین شاه لقب ادیب الملکی را به من مرحمت فرمودند، مقرر کردند که هر تن از شعرا قصیده و غزلی که در مناقب شاه عرض کند، به توسط من آن قصیده یا غزل یا شعر دیگر در حضور شاه عرض شود، که هر گاه آن نظم در مذاق شاه مقبول واقع می‌شد؛ یا این که آن شاعری که آن شعر را به نظم آورده اگر قابل حضور مبارک باشد، به توسط من تشرّف یابد. بدین جهت اعتماد السلطنه پدرم، از شعرایی که در دار الخلافه حاضر بودند شبی دعوت کرد، چون موعودین را شماره بر گرفتیم، قریب هفتصد نفر بودند که معتکف بساط بوده، بر سماط<sup>۱</sup> حاضر شدند.

به هر حال، جناب حاجی لطفعلی خان آذر در یوم بیستم ماه ربیع الاول سنه یک هزار و صد و سی و چهار (۱۱۳۴) در سلطنت شاه سلطان حسین صفوی در دار السلطنه اصفهان، قدم به عرصه وجود نهاده، مقارن این حال فتنه محمود خان افغان روی داده، در این آشوب و فتنه تمامی خانواده ایشان روی به کاشانه نهادند. چندی نگذشت سحرگاهان زلزله سختی پدیدار گشت که بیشتر از اهالی کاشان شربت ناگوار مرگ بنوشیدند.

این رباعی را در آن ایام سروده است:

در صبح دمی که کردمی نافل‌ها      شد سوی جنان روان ز جان قافل‌ها  
دیدم به یکی چشم زدن کاشان را      از زلزله شد عالی‌ها سافل‌ها  
چون در آن بلای عظیم، یک دو نفر از اقارب او روی به دار آخرت نهاده بودند،

۱. سماط: سفره، خوان، صف، دسته. (لغت نامه دهخدا)

بدین جهت از کاشان بیرون آمده، روی به قم آوردند و هم در این جایگاه وطن گزیدند. نادر شاه افشار در اوایل سلطنت خود، والد او را به حکومت خطه لار و سواحل بحر فارس مأمور فرمودند. با والدش روی بدان خطه آورد. بعد از دو سال حکومت که والدش به ریاض جنان مقرر گزید، با عم خود به طواف خانه خداوند مشرف شدند، از راه عراق مراجعت کردند.

پس از چندی به شوق الثمام سده سنیه جناب ثامن الأئمه، به خراسان عطف عنان کرده، از آن جایگاه با اردوی نادری به آذربایجان رفت. در ثانی به عراق مراجعت کرده، چندی ملازم رکاب علی شاه و ابراهیم شاه بوده؛ پس از آن در خانقاه قطب العارفین شفیعیای ابرو مشرف شدند، ملبس به لباس فقر شده، تا زمان رحلت از این دار فانی به لباس کسوت مزین بود.<sup>۱</sup>

وفات آن جناب در سنه یک هزار و صد و نود و پنج (۱۱۹۵) روی داد، در دار الایمان قم به خاک رفت. و تذکره‌ای نوشته در حالات شعرا قدیماً و حدیثاً، موسوم به آتشکده. و آن کتاب را به مدّت قرنی تمام و به نام کریم خان وکیل نوشته. یوسف و زلیخایی هم به قید نظم در آورده. نسبت به همگنان خود از متأخرین معاصرین، طبع عالی داشته. آنچه از خیالاتش که به طرز استادان قدیم آشناتر است، این است:

ای سرو خوش<sup>۲</sup> اندام من، ای نخل برومند

ای<sup>۳</sup> تلخ کن کام من، ای ماه شکر خند

ای دل ز تو در بند چو یوسف ز برادر

ای جان به تو خرسند چو یعقوب ز فرزند

آیا بود آن روز که آیی به سرایم

سایه به سر اندازیم ای سرو برومند

۱. نک: آتشکده آذر، نیمه دوم، ص ۷۱۹-۷۲۱.

۲. مصدر: «گل».

۳. مصدر: «وی».

تازان تر از اربابِ عمایم که شتابان  
 هر جمعه خرامند به درگاه<sup>۱</sup> خداوند  
 دل بر در<sup>۲</sup> احبابِ تو کاوه است و صفاهان  
 جان در تن اعدای تو ضحاک و دماوند<sup>۳</sup>

## قطعه

هر کسی یار کسی، تو از من دل باخته‌ای  
 گل ز بلبل، شمع از پروانه، سرو از فاخته  
 گفته بودی بعد از این کار تو را خواهیم ساخت  
 فکرِ دیگر کن که هجرانِ کارِ ما را ساخته

## ایضاً

دو چیز مایه شعر است و شاعری گفتم  
 کز این دو شاعر اگر بهره یافت، شد استاد  
 یکی عطای دلِ آزادگانِ جم آیین  
 یکی لقایِ پری زادگانِ حور نژاد<sup>۴</sup>

## ایضاً

بعد از این ای مدعی چون بر درِ جانان روی  
 من هم آیم از قفا و ایستم پهلوی تو  
 یا ترا بینند و بگشایند در بر روی من  
 یا مرا بینند و نگشایند در بر روی تو<sup>۵</sup>

۱. مصدر: «ایوان».

۲. مصدر: «در بر».

۳. آتشکده آذر، نیمه دوم، ص ۸۱۹

۴. آتشکده آذر، نیمه دوم، ص ۸۰۹

۵. آتشکده آذر، نیمه دوم، ص ۸۷۵

## رباعیات

هجر تو نصیبم ای دل افروز مباد بر<sup>۱</sup> جان من این آتش جانسوز مباد  
آن روز که من پیش تو ام شب نشود وان شب که تو در پیش منی روز مباد<sup>۲</sup>

\*\*\*

این دل سر راهی به نگاری نگرفت این دیده فروغی ز عذاری نگرفت  
این پا روزی به خاک کویی نرسید این دست شبی دامن یاری نگرفت<sup>۳</sup>

\*\*\*

نقشی به خطا نبسته کلک تو ز خط  
در دایره وجود، ذاتِ تو نُقَط  
جان بخشی و جان ستانی اما نه غلط  
آن‌گاه سخا کنی و این‌گاه سخط

\*\*\*

از من زر و دل خواسته آن مهر گسل  
هستم ز تهی دستی آن ماه خجل  
زر کو، کو زر، زر از کجا آذر و زر  
دل کو، کو دل، دل از کجا عاشق و دل

[۲] اخگر بیگدلی<sup>۴</sup>

نام شریفش حاجی رشید خان، خلف حسینعلی بیگ شرر، نوه حاجی لطفعلی بیگ آذر، صاحب کتاب آتشکده. از عظما و اشراف و نجبا و امجاد روزگار. خط شکسته

۱. مصدر: «در».

۲. آتشکده آذر، نیمه دوم، ص ۸۷۷.

۳. همان، ص ۸۷۷-۷۸۷.

۴. میرزا علی اکبر فیض، صاحب تذکره الشعراء قم، معاصر، با اخگر بوده است. نک: تذکره الشعراء قم (فیض)، مقدمه؛ تذکره حدیقه الشعراء، ج ۱، ص ۹۷-۹۹؛ تذکره سخنوران قم (پروانه)، ص ۱۵-۲۲.

را بعد از انصرام استاد الکل درویش مجید، کسی به درستی و به خوبی او ننوشته است؛ چنانچه میرزا مهدی طهرانی المتخلّص به «حربی» در حق او این رباعی را فرموده:

خنگر خلف شرر، سلیل آذر      آتشکده‌ها ساخته از فضل و هنر  
در پیش خطش نهد شفیعا چو عماد      بر خاک به درویشی و شاگردی سر

در ایام صدارتِ حاجی میرزا حسین خان مشیرالدوله صدر اعظم، یک چند استیفای اجزای وزارت خارجه بدو مرجوع گشت.

از جانب دولت به امارت دیوان خانه عدلیّه خراسان مأمور گردیده که در آن بلده طیبه به نشرِ عدل و بسطِ قسط بکوشد و فیصلِ امورات عامّه رعایا را به میزانِ شرع انور بدهد. در بین راه قصیده‌ای فریده در مدح و مناقب حضرت ثامن الأئمه - علیه آلاف التحية - عرض کرده، در بدو ورود مواجهه ضریح مطهر شده، در حضور خدام آستان آن بهشت نشان و اعظم و افاخر آن شهر عرض کرد، و از جانب حضرت علی بن موسی الرضا - ارواحنا له الفدا - متولّی باشی آن آستان مبارک، به اعطای یک طاقه شال کشمیری او را مباهی و سرفراز فرمود.

و بعد از دو سال که در آن ارض مبارک به فیصل امورات عامّه رعایا و برایا اشتغال داشت، در سنه یک هزار و دویست و نود و هفت (۱۲۹۷) به دار آخرت خرامید، و در توحید خانه مبارکه مدفون گردید.

و این اشعار از طبع دُرّ بار آن جناب است:

شاه را بس رشک‌ها بر حال درویشی ماست  
گر بود انصاف رشک شه به درویشان رواست

روی او خواهی چو بینی، دیدگان از خود بپوش  
در طریق عشق جانان، خویشان بینی خطاست

\*\*\*

دل ویرانه ما منزل جانانه ماست      شکر الله که این گنج به ویرانه ماست

\*\*\*

به هفت سین شب عید ماند این حاجی  
 کدام حاجی آن حاجتی که شرّ الحاج  
 سفید و ساکت و سست اعتقاد و سخت سخن  
 سیاه چرده و سگ صورت و سپند مزاج

### غزلیات

دل خلوت دیدار است واسوده ز بیگانه  
 بیگانه نخواهد شد همخوانه جانانه  
 بیگانه شدم از خویش، همخوانه شدم با دوست  
 آن به که همی گشتم بیگانه ز بیگانه  
 خالی بودم ساغر و این قول که را باور  
 زیرا که مرا باشد در میکده کاشانه  
 در دایره هستی مستی است مرا قسمت  
 گویی دل من باشد ز آب و گل میخانه  
 بزم شه دین و دل مشتاق علی آنک  
 اندر دل ما باشد چون گنج به ویرانه

### ایضاً غزل

ای دل به کوی یار ندانم چه دیده‌ای  
 کانجا بیارمیده و از ما رمیده‌ای  
 هیجت ز هم‌رهان طریقت به یاد نیست  
 کز رنج ره رهیده، به مقصد رسیده‌ای  
 تو خود کجا و عرصه سیمرغ و کوه قاف  
 تا همچو عنکبوت تو بر خود تنیده‌ای  
 بگذاشتی تو کیستی، بگذاشتی از جهان  
 «اخگر» به کوی عشق عجب آرمیده‌ای

## ایضاً

چون از زمانه مهر و وفایی ندیده‌ایم  
 ما خود به گنج فقر و قناعت خزیده‌ایم  
 چون دوستان جانی از ما رمیده‌اند  
 ما هم به جان دوست کز آنها رمیده‌ایم  
 هر چه هواست، ما به هوایش فروختیم  
 هر چه بلاست، ما به ولایش خریده‌ایم  
 بیهودگی به کوی خرابات رفته‌ایم  
 از حادثات رخت بدان جا کشیده‌ایم  
 چشم امیدمان نه سزاگر به دست غیر  
 کز دست دوست جامِ محبت چشیده‌ایم

## ایضاً

آنچه آسان نشود در غم تو مشکل ماست  
 وان‌که آسوده نگردد ز ملالت دلِ ماست  
 ای که منعم کنی از عشق، عجب بی خبری  
 که مخمّر همه از آب محبت دلِ ماست  
 از پی محمل ما ای که بیابی منزل  
 گر تو مجنون، لیلست که در محمل ماست  
 شاه مردان که ز دل می‌برد غفلت دل  
 کی توان گفت که غافل ز دلِ غافلِ ماست  
 ما بدادیم به راهش همگی حاصل عمر  
 «اخگر» از عمر گران مایه همین حاصل ماست

## ایضاً

جانم از تنگی دل سخت ملول است ملول  
 وز پی رفتن دلدار، عجول است عجول  
 این که گویند که جان در ره جانان ندهید  
 مشنوی این نکته که این قول فضول است فضول  
 چون که اندر دل افکار بود منزل تو  
 دل من خسته کنون، وقت نزول است نزول  
 بنده از بندگیت فخر به مولایان کرد  
 لیک کی بندگی مات قبول است قبول  
 گر دهد وصل توام دست و رسد فرع به اصل  
 کارم از هر دو جهان بس به حصول است حصول

[۳] ارسطو<sup>۱</sup>

نام شریفش میرزا ارسطو، که الحق جهان دانش و کهان بینش بوده است. والد ماجدش میرزا محمد حکیم باشی، یکی از امامان دهر و اعظم روزگار و اعجوبه عصر خود بوده که در ابراء اسقام مژمنه و علاج دردهای مهلکه، عیسی دم و مسیح نفس بود. در یوم چهارم شهر صفر المظفر سنه یک هزار و دویست و نود و هفت (۱۲۹۷) بدرود دار فانی نموده و در ایوان طلای حضرت معصومه علیها السلام مدفون شد.

و دو قصیده از افکار ایشان و یک غزل و یک قطعه ثبت می شود:

جهان مانند گنج است و بر سر خفته ثعبانش  
 هلا گر عاقلی بهراس از این گنج و نگهبانش

۱. از شعرای سده سیزدهم هجری که در خدمت مؤید الدولة؛ وزارت مطلقه حکومت کرمانشاهان و کردستان را عهده دار بوده است. نک: حدیقة الشعراء، ج ۱، ص ۱۲۱-۱۲۲؛ تذکره الشعراء قم (فیض)، مقدمه؛ تذکره سخنوران قم (پروانه)، ص ۲۳-۲۸.

مباش آسوده از این ارقم که با او هر که شد همدم  
 چنانش برزند محکم که در ماند ز درمانش  
 جهان پیری است شوهر کُش، غیور و سرکش و ناخوش  
 بالای جان اهل هش، به مفت ای خواجه مستانش  
 جز این فرزند کش مادر که بشکاید ز فرزند  
 هلاکیشند زان مامی که زهر آلوده پستانش  
 از این ناپاک اهریمن، مشوگر عاقلی ایمن  
 که دست از پورِ دستان می برد نیرنگ و دستانش  
 فریب و آز و مکر و حرص آلوده است با جسمش  
 فسون و زرق و کید و شیدآلوده است با جانش  
 میفکن چشم بر خوانی که بد طعم است مطعومش  
 میالا دست بر نانی که ناپاک است دگانش  
 سیه کاسه است این دنیا، نمی بینی که مهمانش  
 همان ناشسته دست از جان، بشوید دست از جانش  
 فرو شو دست از آن غلمان که دیوانند دمسازش  
 منه پا اندر آن جنّت که شیطان است رضوانش  
 به بزم حق درای و حق بجوی و اهل حق را بین  
 که یکسر ممکن اّما فارغند از کون امکانش  
 مجرّد چون جواهر، لیک قائم از وجود او  
 مقید بی علایق، این سخن داند سخندانش  
 به مقصد هم عنان و در تکاپو باز چون صرصر  
 همه واصل به وصل یار و در افغان ز هجرانش  
 ندارند آستین، اّما به عالم آستین افشان  
 گدا، لیکن فرو ناید سر از ملک سلیمانش

گروهی مست و بیخود از شراب پاک تاک دین  
 که از جان آفرین باد آفرین بر جان ز دهقانش  
 همه سرمست جام «هو» ز لا الا الله همه آن سو  
 ز حیرت نفی و استثنا نداند مست و حیرانش  
 در آن مستی جهانشان چون جحیمی سخت سوزنده  
 به جان جویای آن جنت که جبریل است دربانش  
 نه آن جنت کز آن نفس بهیمی در شگفت آید  
 چو بیند جوی شیر و انگبین و مرغ بریانش  
 در او زاهد چمد خندان خورد زان انگبین چندان  
 در آغوش اندرش حورا دل در قید غلماش  
 یکی جنت فزای جان پاک از حوری و غلمان  
 نه جوی شیر و نهر انگبین و باغ و بستانش  
 یکی جنت دیار یار و تزار اعیار دیاری  
 نبیند چشم جان هر چه او نبیند غیر جانانش  
 یکی جنت پر از غوغای عشق و شورش مستان  
 که شناسند نوش از نیش و غم از عیش مستانش  
 سراپا عشق حیدر هر که این جنت شود شادان  
 که عشق از کفر و از ایمان چه باک از کفر و ایمانش  
 علی مرآت اسرار حقیقت، نی غلط گفتم  
 که خود حق است، بر مرآت اسرار است جولانش  
 به ایوان رفیع قدر جاهش عیسی مریم  
 یکی دربان و ای بس فخرها بر پور عمرانش  
 ولای حضرتش ملکیت چون جنت پر از نعمت  
 نه آن جنت که راه کس زند ناپاک شیطانش

من و مدح علی هی هی، خدا بوده است امداحش  
 زبان حق رسول پاک و قرآن است دیوانش  
 کف او رازق و خلاق گر آمد عجب نبود  
 ید الله است بر خوان این سخن از پاک قرآنش  
 «ارسطو» از تو دارد چشم و بخشایش که می داند  
 هر آن کس چشم دارد بر تو نیرانست رضوانش  
 تو را جوید، ترا گوید، ره عشق تو می پوید  
 هر آن کس غیر این گوید، در ایمان است نقصانش

#### ایضاً قصیده

الا ای معنی جان، ای به صورت فتنه دوران  
 یکی گلگون قدح در کش، یکی موزون غزل بر خوان  
 یکی سوزنده آتش، زان دو افروزنده گل بر گل  
 که سوزد از شرارش تن، فروزد از شعاعش جان  
 از آن دو عنبرین چنبر، یکی مشکین کمند آور  
 بنه بر پای عقل و دست و کفر و گردن ایمان  
 بگو هاروت چشمش را نماید ساحری چندین  
 که نه افراشته در دل، بیابد باز شیطانش  
 مرا بیخود کن و شیدا، از آن پس شاهد ما شو  
 که شاهد بایدهش عاشق، نداند وصل از هجران  
 نه اشک سرخ و چهر زرد عاشق را بوَد آیت  
 نشانِ عاشقِ آن باشد که باشد نیست در جانان  
 چو من گشتم تو و باقی نماند از من به غیر از تو  
 تو با ما شادمان بنشین و ما را شادمان بنشان

بیاور باده رنگین، بگو زان منطق شیرین  
 جهان بر عاقل و نادان، همانا بگذرد یکسان  
 جهان را بند و جان را مرغ و تن را چون قفس می‌دان  
 هلا این ملک علوی را از این بند و قفس برهان  
 در این بند و قفس فرمود مرغ جان خوشا روزی  
 که از هم بگسلد این بند و گردد این قفس ویران  
 تن از جان شاد و جان از تن به جان تا کی روا داری  
 یهودا را به کنعان شاد و یوسف بسته در زندان  
 قدم بر فرق هستی نه، قلم بر خطِ بینش کش  
 کزین بینش رسد کوری، و زان هستی بود نقصان  
 ز عشق آید بشارت هر نفس کاین نفس نازبیا  
 چو فرعون نیست جادوساز و عقل سحرگو هامان  
 اگر موسای عشق آید ز طور معرفت گردد  
 بنای سحر این فرعون و هامان سر به سر ویران  
 کرامت‌ها و آیات خدایی آن قدر دارد  
 که از دستی برآرد ماه و از چوبی کند ثعبان  
 نه هر کس را در این میخانه زین می می‌دهد ساقی  
 ببايد عاشقی فرزانه‌ای گمگشته در جانان  
 حسین آسا از این می مست و بیخود تا که بتواند  
 ز یک پیمانه با جانان، به پایان آورد پیمان  
 به میدان شهادت مست و شادان آن چنان آمد  
 که از جان ساخت بر سر خود و از دل داشتی خفیان  
 به قربان گاه عشق از نوجوانان سُهی قامت  
 گلستان ساخت عالم را ز سرو و لاله و ریحان

بسی رعنا پسر را غرقه اندر خون به خاک اندر  
 بسی زیبا برادر را هلاک از تیغ بدخواهان  
 جهانِ عشق را شاهنشهی زاد است و می‌زید  
 جهانی را چنین دلکش که باشد این چنین سلطان  
 ملایک را خطاب آمد که عاشق این چنین باید  
 که نندیشد ز جان و زانچه دارد در ره جانان

### غزل

ای که با دوست به کف باده گلگون داری  
 بخت کیخسروی و دولت قارون داری  
 لذت سلطنت عشق ندارد هرگز  
 گر همه جام جم و فرّ فریدون داری  
 تلخ می‌گویی و زان لب نسزد جز شیرین  
 چند در تنگی شکر حُقّه افیون داری  
 شورش عشق تو افسانه لیلی طی کرد  
 که تو در خیل دو صد لیلی و مجنون داری  
 چه بلایی تو که هر نکته که در عالم حُسن  
 مردم اندیشه نمایند، تو افزون داری  
 شعر موزون منت هیچ نیرزد در پیش  
 تا تو چون سرو روان، قامت موزون داری  
 کردی افسانه مرا در همه شهر و هنوز  
 یادم از سحر سر زلف در افسون داری

### قطعه

خیز ای گلکو در ده جامِ عرقو را یکباره بشوی از می لوح ورقو را

گر زاهدت از آتش تهدید کند گوی مادر عرقو دیدیم نارِ حرقو را

#### [۴] انصاری<sup>۱</sup>

از متوسّطین اهالی این شهر است، از معاصرین سلاطین صفویه است. از حالاتش چیزی بر بنده معلوم نشده که نگاشته شود. این یک بیت از اوست:

گاهِ نظاره باشدم از بیمِ خوی او  
چشمی به سوی مردم و چشمی به سوی او

#### [۵] امیر حضوری<sup>۲</sup>

در کتاب آتشکدهٔ آذر مسطور است که امیر حضوری قمی از اعزّه سادات آن دیار، اسمش عزیز الله، طبعش شکفته و عالی، و شعرش عاشقانه، و صاحب دیوان است. گویند: با وجود مراتب شاعری، به صفتِ تقوی معروف بوده و شرفِ صحبتِ شاه طهماسب صفوی را دریافته و از فیض آن دولت، سال‌ها به نجف اشرف ساکن بوده و در آنجا وفات کرده.

قدری از اشعار او این است:

به رخس کجا نسوزد رخ عجز بر زمین‌ها  
نگشود از جبینش، گرهی چه سود از آنها

\*\*\*

به بالین آمدی در وقت مردن ناتوانی را

از این زحمت به مردن ساختی مایل جهانی را

۱. از شعرای قرن نهم ه‍.ق که در دربار سلطان یعقوب آق قویون لو ملک الشعراء بوده است؛ نک: تاریخ تذکره‌های فارسی، ج ۱، ص ۴۷۴؛ آتشکدهٔ آذر، نیمهٔ اول، ج ۳، ص ۱۲۲۳ (تصحیح سادات ناصری)؛ تذکرهٔ سخنوران قم، ص ۴۴-۴۶.

۲. از شعرای قرن دهم هجری و با شاهان صفوی همچون شاه طهماسب اول، شاه اسماعیل دوم، سلطان محمد خدابنده، شاه عباس بزرگ معاصر بوده است. نک: نتایج الأفكار، ص ۱۸۵-۱۸۶؛ گلزار جاویدان، ج ۱، ص ۴۰۱؛ تاریخ مفضل ایران، ص ۶۶۸ و ۶۷۳؛ آتشکدهٔ آذر، نیمهٔ اول، ج ۱، ص ۱۰۲ و ج ۳، ص ۱۲۳۵-۱۲۴۲؛ هفت اقلیم، ج ۲، ص ۵۰۷-۵۰۹؛ تذکرهٔ سخنوران قم، ص ۱۰۲-۱۱۴.

\*\*\*

به جرم آن‌که نمردم ز ذوق روز وصال  
فراق آنچه به من می‌کند سزای من است

\*\*\*

گفت قاصد یار را پروای این بیمار نیست  
این زمان تقصیر در مرگ من است، از یار نیست

\*\*\*

درد خود خاطر نشان او حضوری چون کنم  
درد تنهائی من بسیار و از شب‌ها کم است

\*\*\*

آمد به صلح و بس که خجل بود زود رفت  
ز آمد شدش غبارِ ماللی که بشود رفت  
شادم که گشت باعث نومیدی رقیب  
با آن‌که دیر آمد و بنشست، زود رفت

\*\*\*

هر که بر وی ز غم عشق تو بیداد رود  
حال من بیند و حال خودش از یاد رود

\*\*\*

به امیدی که شاید غیر هم برخیزد از مجلس  
پس از عمری که در بزمش نشستم، زود برخیزم

\*\*\*

دوش پروانه گفت با فانوس  
کای سرای نشاط را تو عروس

چون که راهم نمی‌دهی ببرش  
 ؟؟؟ بگردم دمی به گرد سرش

\*\*\*

شرح سوزِ دلم بکن یاری  
 تو که پیراهن تن یاری

### [۶] آشوب<sup>۱</sup>

نامش میرزا حسین، از اعزّه و اجلّه خدّامِ والا مقامِ رواقِ بقعه مطهر بضعه احمدی معصومه طاهره علیها السلام است. مردی بوده غیور الطبع، اَبی النفس، که اگر خلاف رسمی از هر کس، چه اعالی و چه ادانی مشاهده نمودی، حوصله تحمل او را نیوردی؛ بدین جهت با خلق، کم معاشرت و کم انس بوده و مجالست با کسی نکرده.

اشعاری چند در مرثی حضرت خامس الائمه و مجالسی در تعزیه و شبیه خوانی بر سروده بود. در مرض موت و وصیت نموده بود که چون او را در قبر گذارند، آن اشعار را بر روی سینه او نهند؛ بدین جهت نسخه آن مرثی از میان برفت و به دست مردم نیفتاد. این اشعار از او ضبط گردیده:

در کشورِ حُسن ای صنم امروز تو شاهی  
 تاراج نمودی دل و دینم به فکاهی  
 صف بسته‌ای از لشکر مژگان پی قتل  
 نشنیده کسی یک تن و یک دشت سپاهی  
 «آشوب» کسی را بود اندیشه ز محشر  
 کو را نبود حضرت معصومه پناهی

\*\*\*

۱. از خدّام آستان مقدّسه حضرت معصومه علیها السلام در دوره ناصری بوده است. نک: تذکرة الشعراء قم (فیض)، عنوان ۴؛ تذکرة سخنوران قم، ص ۹-۱۰.

تو به این قامتِ زیبا و به این حُسنِ خدایی  
 بدری پردهٔ خلقی اگر از پرده درایی  
 آفتاب از افقِ صبح برون هیچ نیاید  
 تو اگر بندِ نقاب از رخ زیبا بگشایی  
 زاهد از من می و میخانه و تعمیر خرابات  
 از تو سجّاده و تحت الحنک و زهد ریایی  
 به گدائی در فاطمه «آشوب» دل افکار  
 می کند فخر به آفاق به این بی سر و پای

#### قطعه

به یاد آن لب میگون، به مستان هوشیاری نیست  
 بده ساقی می از لعلش، که میل باده خواری نیست  
 نیایی بر دلم یک ذرهٔ عضوی را که بتوان گفت  
 در آن یک ذره از تیر نگاهش زخم کاری نیست  
 مده «آشوب» دل بر دست ترکانِ کمان ابرو  
 که خوبان را وفا در دوستی و عهد و یاری نیست  
 به غیر از درگه معصومه بنت موسی جعفر  
 به درگاهی مرا روی نیاز و خاکساری نیست

#### ایضاً

یار افکنده به رخسار چو مه زلفِ پریش  
 تا پریشان کند از غم دل بیگانه و خویش  
 مست از پرده برون آمده، ترسم که ز ناز  
 بدرد پردهٔ خلقی و ندارد تشویش  
 نوش اگر خواهی از آن شربت شیرین لبش  
 نخوری تا نخورد زان مژه بر دل صد نیش

گر به تیرم زند ای ساعد سیمین صد بار  
می‌نماید هوسم زخمِ دگر آن دلِ ریش  
نشد از صومعه «آشوب» مرادی حاصل  
ای خوشاکوی خرابیات و مقام درویش  
محتسب از پی من مست و کف ساغر می  
یا رب امروز مرا بخت چه آورد به پیش

### [۷] ارباب<sup>۱</sup>

والد ماجد حجة الاسلام حاجی میرزا محمد - طاب ثراه - نامش ارباب محمد تقی  
بیک، خلیف الصدق حسنعلی بیک، که در قریحه نظم، و سلیقه نثر، و انارت رأی، و  
کفایت معضلات، و کفایت امورات، و خبرت در عمل فلاحت، و دانایی به رساتیق  
و مزارع حومه ولایت، و تشخیص جمع، و تلخیص فذلک دیوانی در شهر قم  
واحدی بوده بی ثانی.

به زیارت حضرت خامس آل عبا علیهم السلام مشرف شده، قصیده‌ای در عذرخواهی از  
جرایم ما سبق عرض کرده و از اشتغال به امورات دیوانی تائب شده. پس از این،  
اوقات را مصروف مرثی جناب سید الشهداء علیه السلام نموده، کتابی در بحر تقارب وقایع  
شهادت آن شافع محشر را به اسلوب خوب و طرز خوش که خواص و عوام را از  
آن فایده بگیرند در سمط بیان در کشیده [است].

و قصیده عذرخواهی این است:

أصبحت زائراً لك يا بضعة البتول  
أمسيت شائقاً بك يا مهجة الرسول  
دل در هوای خاک درت کنده شد ز جا  
جسمم به سر و جان به برون آمدن عجول

۱. از شعرای عهد ناصری و معاصر با مؤلف کتاب بوده است. تذکرة الشعراى قم (فیض)، عنوان ۵؛ شرح  
زندگانی من، ج ۱، ص ۵۱۷-۵۱۸؛ تذکرة سخنوران قم، ص ۲۷۳-۲۷۹.

تا استخوان من نشود خاک آستان  
 الشوق فی التزاید والعشق لا یزول  
 واعظ ز کوی دوست نگویی حدیثِ خلد  
 کم کوش، استماع نباشد به این مقول  
 زان خرگهی که خاک درش خلد را بهاست  
 خاکی که چشم حور از آن خاک شد کحول  
 زان خیل‌ها که حامل زوار او شدند  
 بر گوش عرش حلقه بوّد نعلِ آن خیول  
 شاها ز همّت تو به صحرای کربلا  
 مهموم گشت همّت و مجهول شد عقول  
 از ما سوای دوست گذشتی برای دوست  
 از راه اختیار، نه مجبور و نی ملول  
 باز آمدم به درگه تو با هزار درد  
 بی حد گناه و بار مظالم شده حمول  
 تو خامسی ز آل عبا، خمس حق تست  
 از خمسِ خویش مظلّمه ما بکن قبول  
 شرح شکسته حالی خود گویم ار درست  
 ترسم ملول گردی و عرضم کشد به طول  
 هر ظلم و معصیت که نمودم ز جهل بود  
 کانسان ز اصلِ خویش ظلوم آمد و جهول  
 یا خیر منزل بک أنزلتُ حاجتی  
 نزلی به ما، به ساحت تو کرده‌ام نزول  
 شاها سزای شأنِ شما نیست این مدیح  
 جلّت ثناء ذاتک من هذه الهزول

قرآن که رحمت است و شفا بهر مؤمنان  
 بر تربت مطهر تو می‌کند حلول  
 در تحت قُبَّهٔ تو بُود رکن مستجیر  
 با استجاب است قرین حاجت و سئول  
 روح الامین که حامل وحی است از آسمان  
 بر ساحتِ جلالِ شما می‌کند نزول

### غزل

جمال مرد هنرمند نیست جز به کمال  
 زنت آن‌که کمالش نبوده غیر جمال  
 نظر به جوهر شمشیر کن، نه قشرِ غلاف  
 که زشت را نفزاید جمال از خط و خال  
 به فضل وجود منازند صاحبان خِرَد  
 نه چون یهودی بغداد از زیادی مال  
 رسول گفت که دنیات جیفه و هیچ است  
 به جمع کردن این جیفه در مبال مبال  
 غلامِ هَمّت دریا دلان درویشم  
 که مال در کفشان مار و مار باشد مال  
 به دست هَمّتشان مال مکث می‌نکند  
 نه صبر در دل عاشق، نه آب در غربال

### [۸] استاد<sup>۱</sup>

نامش استاد حسن معمار، خلفِ استاد علی بابا. معماری هنرپیشه، دور اندیشه، که

۱. تعدادی از آثار و ابنیهٔ حرم مطهر حضرت معصومه علیها السلام، از چیره‌دستی این استاد زبردست بوده است. نک:

تذکرهٔ الشعراي قم (فیض)، عنوان ۱۵؛ گنجینهٔ آثار قم، ص ۴۹۸.

در این بیشه ممتاز بوده است. و در علم حساب و مساحت که از فنون و شعب این عمل است، چنان تکمیل شده که در مقام عمل خطا و زلل را راه بسته. از بناهای او تیمچه‌ای بزرگ است که در سوق قم واقع است؛ چهل ذرع طول در شانزده ذرع عرض، بدون ستون در یک سقف، چون کوهی متین بر سطح زمین بنیاد نهاده.

و دیگر از بناهای او پل رودخانه قم است که درب دروازه خاکفرج واقع است. آن را شاه طهماسب، فرزند شاه اسماعیل صفوی بنا نهاده بود. چون شکسته بود و به علاوه سقف او را پست زده، به طرزی که چون آب زیادتی می‌کرد و سیل بر می‌خواست، آب از چشمه‌های او به سهولت بیرون نمی‌رفت. به این جهت در سنه یک هزار و دویست و نود و دو (۱۲۹۲) در حکومت اعتضاد الدوله، علیخان سنقری که نایب الحکومه او بود، بانی شده؛ استاد حسن در مدت چهل روز او را خراب کرده، به اتمام رسانید.

و دیگر از بناهای او صحن جدید امین السلطان است، که در سمت شرقی مضجع حضرت فاطمه معصومه علیها السلام واقع است. در روز یازدهم شهر محرم الحرام سنه یک هزار و دویست و نود و نه (۱۲۹۹) به امر آقا ابراهیم آبدار باشی ملقب به امین السلطان نقشه او را کشیده، دست به پایه‌های او زده؛ چون آن مکان قبرستان و زمین مرتفع بود، سه ذرع خاک او را برداشته؛ به این جهت جمع امواتی که در آنجا مدفون بودند، استخوان‌های آنها بیرون آمد؛ علمای قم این کار را منع نمودند. از جانب ناصر الدین شاه احکام سخت بر آبادی صحن آمده، علما نتوانستند مانع شوند.

در ماه شعبان سنه هزار و سیصد (۱۳۰۰) که ناصر الدین شاه به آستان بوسی جناب ثامن الائمه از دار الخلافه به سمت طوس حرکت فرمودند، امین السلطان همراه بود. در یکی از منازل روح پاکش به ریاض جنان خرامید. نعش او را به مشهد مقدس حمل نموده، در آن خاک پاک مدفون شد.

پس از فوت او، ناصر الدین شاه میرزا علی اصغر خان، نجل او را - که در چمن بزرگی و دولت، نشو و نما یافته بود - ملقب به امین السطان کرده، زمام امورات را به کلی به دست او سپرده، بیشتر از پیشتر در آبادی صحن مطهر کوشش نمودند تا به اتمام رسید.

و دیگر از بناهای او پل رود ساوه و رود شور است، و گنبد مضجع شریف حضرت عبدالعظیم است که در ری است.

بالجمله، سرپای ادراک و از پای تاسر هوش. در نظم و نثر، قادر و در هر پیشه، ماهر. حاجی ابوالقاسم بیک، خلف حاجی قلی بیک حاجی حسینی، رقعهای به استاد حسن معمار نوشته و استاد جواب او را نوشته.

**رقعه‌ای که حاجی ابوالقاسم بیک به استاد حسن نوشته است:**

از دلم این غم چسان بیرون کنم  
 که برم من خانهات را بر سما  
 همچو جنّت باغ و باغستان کنم  
 جمله اطرافش نگارم فرش سنگ  
 نیست در دوران چو من خونین دلی  
 بر مثال لاک پستی سوسمار  
 گفت «فَرَّ النَّاسُ» احمد در خبر  
 کو اساس خانهام بر باد داد  
 که بسازم خانهات را شاهوار  
 و از امید خویش خجلت می‌کشم  
 خود نگر بر خرج و قیل و قال من  
 یا بگش، یا کن تصدق، یا رها  
 یا مرا بفروش، یا آزاد کن

ای خدا از دست استاد چون کنم  
 مر مرا خود و سوسه کرد اوستا  
 خانهات را مسکن نیکان کنم  
 خانهات را گل بکارم رنگ رنگ  
 لیک ما را نیست اکنون محفلی  
 عاقبت بنمود او ما را شکار  
 ای خدا از قوم بنا الحذر  
 ای خدا از دست این استاد داد  
 و سوسه بودش مرا هر روزگار  
 ای خدا شش ماه زحمت می‌کشم  
 آخر ای استاد نگر بر حال من  
 آخر ای استاد از بهر خدا  
 رحمی آخر بر من ای استاد کن

از بلورین جام، تا جامِ سفال  
این سخن در هر مکانی پهن شد  
آنچه در بازار و در انبار بود

دادم استاداً همی از جنس و مال  
تا که نصف خانه‌ام در رهن شد  
دادم استاداً ز اجناس و نقود

این رقعہ را استاد حسن در جواب حاجی ابوالقاسم بیک نوشته است:

راز پنهانی ز قول راستان  
قصهٔ پر غصه‌ای انشاکنم  
تا معین بر تو گردد حال من  
پیشه‌ام معماری و نامم حسن  
با کیا مردی که آید در بیان  
کز سلوکش دل به هم و غم بود  
طرح و وضعش با شکوه و خوش نما  
کس ندیده است و نبیند در جهان  
در زمین همچون بهشت قوم عاد  
بیستون از رشک طاقش بی سکون  
گنبد هرمان هماره منفعل  
نطق عاجز از بیان مدحتش  
محفلی مطبوع طبع نیکوان  
عجزها آرد سنماری<sup>۱</sup> زمان  
از بناها جمله مشتق آمده  
کی چنین با وضع و رونق ساخته  
طرز گفتارش مرا پژمرده کرد  
کز امید خویش باید دست شست

بشنوید ای دوستان این داستان  
داستانی مستتر افشاکنم  
شمه‌ای بشنو تو از احوال من  
از سلوک دهر هستم در محن  
گفتگویی هست ما را در میان  
نام او حاجی ابوالقاسم بود  
خانه‌ای از بهر او کردم بنا  
این چنین طرح و بنا ای دوستان  
با صفا چون ساحت ذات العمام  
فرش صحنش فخر طاق بیستون  
از شکوهش تاج کسری شد خجل  
تخت جم پست است پیش رفعتش  
با طراوت همچو فردوس جنان  
خانه‌ای کز وضع و طرح او عیان  
ناسخ قصر خورنق آمده  
گر سنماری خورنق ساخته  
با چنین حالت مرا افسرده کرد  
ای دریغ از کارِ سخت و بختِ سُست

۱. سنماری، معمار رومی است که قصر خورنق را برای نعمان بن منذر ساخت. نعمان برای آنکه وی کاخی نظیر آن یا بهتر از آن برای دیگری بسازد، دستور داد تا او را از فراز کاخ بر زمین افکندند. (لغت‌نامهٔ دهخدا)

حاجی افشانند دِرَم‌ها بر سرم  
 کز فشردن پنجه خود رنجه داشت  
 گشته از امساک او شرمنده‌اش  
 غافل از اسرار «عَزَّ مَنْ قَنَع»<sup>۱</sup>  
 می‌رباید درهم از راه بعید  
 دارد از بهر چه این اهمال را  
 کرد تا وام‌وی از نهصد فزود  
 می‌رود آن‌جا که می‌ناید به کار  
 او به من اندر نزاع و سرکشی  
 چون دُر ناسفته خواهم سفتنش  
 برفشان بازو و دستش را بیچ  
 تیغ جوهردار خود، یعنی زبان  
 هر که را در خورد خود آرد به جا  
 زان‌که از بی برگی آمد عرصه تنگ  
 بوده‌های دهر ناپود آمده  
 گر کنی اهمال گویم عکس وجه  
 بذل را بسی منت و اکراه کن  
 خانهات ویرانه سازم بعد از این  
 آنچه داری از کفت بیرون کنم  
 گاه گویی مثنوی، گاهی غزل  
 از دلم این غم چسان بیرون کنم

بود امّیدم که از لطف و کرم  
 نقش قابض دیدم اندر پنجه داشت  
 اشعب طمّاع کمتر بنده‌اش  
 گشته سر تا پای انبان طمع  
 همچو مغناطیس در جذبِ حدید  
 لیک در خورد من این احوال را  
 اغلب اهل بلد را بذل و جود  
 لیک احسانش چو سیلاب بهار  
 من به او در مهربانی و خوشی  
 گفته اشعاری که خواهم گفتنش  
 تاخت بر من عقل گفت ای گنج و بیج  
 قد بر افراز و برآور از میان  
 تا هراسد حاجی از زخم هجا  
 حاجیا دیگر نه هنگام درنگ  
 وجه لازم، چاره مسدود آمده  
 مقصد من نیست الا اخذ وجه  
 وجه تسلیم و سخن کوتاه کن  
 گر نخواهی اجرتم دادن یقین  
 خانهات چون خانه مجنون کنم  
 وجه خواهم این سخن‌ها را بهل  
 گفته‌ای کز دست استا چون کنم

۱. عیون الحکم و المواعظ، ص ۳۶۵؛ شرح نهج البلاغه، ابن ابی الحدید، ج ۱۹، ص ۵۰؛ النهایة فی غریب الحدیث، ابن اثیر، ج ۴، ص ۱۱۴؛ لسان العرب، ج ۸، ص ۲۹۸.

کرد بر من وسوسه آن اوستا  
 خانهات را بر سما بردن چه سود  
 گفته‌ای که مسکن نیکان کنم  
 من نمودم خانه را همچون بهشت  
 خانه را باید نگهدارنده‌ای  
 خود ندانستی صفا دادن بیوت  
 گفته‌ای که نیست ما را محفلی  
 گفته‌ای که کرد او ما را شکار  
 این مثل را خوش نگفتی، هوش دار  
 خود تو را با دعوی شیران چه کار  
 گفته‌ای کز قوم بَنَّا الحذر  
 بو هریره وار می‌گویی دروغ  
 مبدء بتائی آمد از خلیل  
 حضرت باری شناسد بنده را  
 منت ایزد را که هستم همچو تیر  
 در فن خود از کهان و از مهان  
 گفته‌ای کز دست این استاد داد  
 وسوسه بودش مرا هر روزگار  
 سینه چون وسواس دارد ای عمو  
 لب فرو بر بند از «لا» و «نعم»  
 گر نباشد خانه تو شاهوار  
 هر که را خانه نباشد در جهان  
 خانه اول باید و آن‌گه اساس  
 ای صبا از من به حاجی بر پیام

که برم من خانهات را بر سما  
 بر سما شد قصر فرعون عنود  
 همچو جنت باغ و باغستان کنم  
 از ورود خود نمودی چون کنشت  
 گرد روب و آب افشاننده‌ای  
 گشته‌ای مصداق بیت العنکبوت  
 نیست در دوران چو من خونین دلی  
 بر مثال لاک پشتی سوسمار  
 و این نصیحت همچو دُر در گوش دار  
 شیر پر خشم است هنگام شکار  
 گفت «فرّ الناس» احمد در خبر  
 کی حدیث کذب را باشد فروغ  
 بود شاگردش ذبیح و جبرئیل  
 متقی دان عاصی شرمنده را  
 راست رو در کارهای خود دلیر  
 روی دست خود نبینم در جهان  
 کو اساس خانهام بر باد داد  
 که بسازم خانه تو شاهوار  
 پند ما را وسوسه پندارد او  
 قلتُ رمزاً مجملاً من کیف و کم  
 خود اثاث خانه می‌ناید به کار  
 خار می‌آید به چشم این و آن  
 صحّت تن باید و آن‌گه لباس  
 کی فرح افزای بزم خاص و عام

ذو فنونِ علم و بحرِ انکشاف  
 نامِ نیک و ذکرِ شرت، ای عزیز  
 یا مترس از موج و از طوفانِ آن  
 کن توکل، می ترس از بیش و کم  
 سرنوشتِ صنّع باشد رهبرت  
 هر سری را سرنوشت دیگری است  
 مال دنیا سر به سر درد است و رنج  
 نیک و بد در روزگاران ای عزیز  
 از پی عقبا، مآل اندیش باش  
 منقلب سازد چو موی اندر بصر  
 حالت آن چشم دیگرگون شود  
 حسرت و افسوس بسیار آورد  
 از خدا وز انبیا بیگانگیست  
 زین جهان و جمله ما فیها گذشت  
 امر خود تفویضِ حق باید نمود  
 نیست تقدیرات ایزد را خطا  
 پیش تیرش سینه‌ها باشد هدف  
 می‌کشد آن‌جا که خاطر خواه اوست  
 و از امید خویش خجالت می‌کشم  
 زان که آن‌جا معنی و این‌جا صورت  
 خرج آن باشد که آید بعد از این  
 گفته بنگر خرج و قیل و قال من  
 داده‌ای، خود فکر کن بی اشتباه  
 گونه‌گون انواع نعمت می‌دهد

ذره بین و نکته سنج و مو شکاف  
 می‌روئی و از تو می‌ماند دو چیز  
 یا مزن در بحر و در ساحل بمان  
 چون که راندی اسب در بحرِ ظلم  
 آنچه تقدیر است آید بر سرت  
 عزت و ذلت به دست دیگری است  
 هر چه زان تو تلف گردد مرنج  
 می‌روئی و از تو می‌ماند دو چیز  
 تا توانی در خیال خویش باش  
 اهل دنیا را هوای ملک و زر  
 موی چشم ار اندکی افزون شود  
 مال دنیا غصّه ناچار آورد  
 حبّ دنیا داشتن بیگانگیست  
 ای خوشا مردی که از دنیا گذشت  
 زنگِ باطل را ز دل باید زدود  
 کار چون تفویض باشد با خدا  
 چون عنان کارها دارد به کف  
 رشته‌ای در گردنم افکنده دوست  
 گفته‌ای شش ماه زحمت می‌کشم  
 پس به مستقبل چه خواهی کرد در  
 خود تفکر کن تو ای مرد گزین  
 گفته‌ای استا نگر بر حال من  
 مر تو جز یکبار جود و بارگاه  
 آن‌که اسب و قند و خلعت می‌دهد

آرزویش این بود هر صبح و شام  
 تو که گاه و جو دهی معمار را  
 از کجی طالع و بخت پلید  
 بنده نتوانم که گاه و جو خرم  
 قند و اسب و خلعت و پولم بیار  
 گفته‌ای استاد از بهر خدا  
 رحمی آخر بر من ای استاد کن  
 خود بخر خود را و خود آزاد باش  
 گفته‌ای که دادمش از جنس و مال  
 تا که نصف خانه‌ام در رهن شد  
 مر تو نشیدی ز ارباب وفا  
 که قبایی برد و بر خیاط داد  
 آن جوان گفت اجرت خود را بگو  
 والدت را ذو المنن رحمت کند  
 هر زمان می‌دوختم بهرش قبا  
 آن جوان خندید و هم چون گل شکفت  
 از من ای استاد بستان این قبا  
 خانه را گیرم قبا پس اسب کو  
 وجه‌ها خواهم زیاد از حد و حصر  
 گفته‌ای که دادم اجناس و نقود  
 نزد ما بازار و انباری نبود  
 مفت کاری هست ای حاجی حرام  
 وفات استاد حسن در سنه یک هزار و سیصد و دوازده (۱۳۱۲) روی داد و در  
 صحن جدید حضرت معصومه علیها السلام مدفون گردید.

کو ببیند کارهای خود تمام  
 کی بینی انتهای کار را  
 مزد معماری به گاه و جو رسید  
 هم نشاید نزد مهمانش برم  
 کم ز شعر و هزل مشغولم بدار  
 یا بکش، یا کن تصدق، یا رها  
 یا مرا بفروش یا آزاد کن  
 مال را کن خوار و خود دلشاد باش  
 از بلورین جام تا جام سفال  
 این سخن در هر مکانی پهن شد  
 قصه خیاط و آن صاحب قبا  
 دوخت بهرش آن قبا را اوستاد  
 گفت قابل نیست جانا گفتگو  
 روضه رضوان بر او نعمت کند  
 یک قبا یک اسب می‌دادی مرا  
 در جواب او ز روی طعنه گفت  
 رفتم اینک اسب آرم مر ترا  
 در جهانم حاصل این کسب کو  
 هم به صبح و هم به ظهر و هم به عصر  
 آنچه در بازار و در انبار بود  
 نقدی و جنسی و خرواری نبود  
 وجه خواهم وجه، باقی والسلام

[۹] بابا شهیدی<sup>۱</sup>

از شعرای مشهور زمان سلطان یعقوب، و در خدمت او عمری خوش گذرانیده، و بعد از فوت او در عراق و آذربایجان نمانده، عازم خراسان شده، و روز ورود او به هرات مولانا عبدالرحمن جامی با شعرای نامی، تمام استقبال او نموده و رعایت بسیار از او به جای آورده، و حضرت سلطان حسین میرزای بایقرا التفات بسیار نسبت به او به عمل آورده، و در آنجا اکثر اوقات با جامی محشور بوده، و بعد از وفات او به مجرد استماع ورود شاه اسماعیل صفوی، به هندوستان رفته در گجرات. بعد از آنکه عمرش به صد سال رسید، رخت به طرف آخرت کشید.

و آنچه از اشعار او که صاحب آتشکده ضبط کرده این است:

سر کوی که گرید همچو من خونین دلی آنجا

کجا آید به کف همچون دلم مشت گلی آنجا

\*\*\*

تو بر آنی که نکوخواه منی ای ناصح

من بر آنم که مرا همچو تو بد خواهی نیست

\*\*\*

از دلم گمگشته‌ام بسیار می‌پرسی خبر

گر نه پیش توست این پرسیدن بسیار چیست

\*\*\*

خنجر کین به دل من زدن و از سر ناز

دیدن اندر دگری، خنجر دیگر زدن است

۱. تاریخ حبیب السیر، ج ۴، ص ۶۱۱؛ مجمع الفصحاء، ج ۴، ص ۴۳-۴۴؛ هفت اقلیم، ج ۲، ص ۵۰۲-۵۰۴؛ نتایج الأثکار، ص ۳۶۶-۳۶۸؛ آتشکده آذر، ج ۳، ص ۱۲۵۹-۱۲۶۴ (نیمه اول، به تصحیح سادات ناصری)؛ گلزار جاویدان، ج ۲، ص ۷۵۱-۵۷۲؛ تاریخ تذکره‌های فارسی، ج ۱، ص ۱۰۵ و ۵۲۷؛ ج ۲، ص ۴۰۷ و ۸۵۲؛ تذکره سخنوران قم، ص ۱۸۸-۲۰۳.

ساغر می که ز دست دگری می‌نوشی  
خوردن خون شهیدی است، نه ساغر زدنت

\*\*\*

شکایت از تو جفا جو کجا برم، چه کنم  
تو دادرس، تو ستمگر، مرا که داد دهد

\*\*\*

ز حسرت مُردم و هر چند کس می‌رفت و می‌آمد  
به بالینم نیامد تا نفس می‌رفت و می‌آمد

\*\*\*

مزن بر جان من آتش، مبادا دامنت گیرد  
ز خون دل بیفشان زلف، ترسم دامنت گیرد

\*\*\*

ز عشق خوار شدم در غریبی و خجلم  
ز مردمی که در این شهر در دیار<sup>۱</sup> منند

\*\*\*

دم مردن نه چندان اضطراب از بهر جان دارم  
تو بر بالین نه‌ای، این اضطراب از بهر آن دارم

\*\*\*

به جان کنندن تمام عمر دردی کرده‌ام حاصل  
به درمانه‌اش ندهم، هم حاصلِ عمرِ دراز است این

\*\*\*

۱. مصدر: «از دیار».

زمام از دست لیلی در ربا، ای نافه کاری کن

سر خود گیر و بر مجنون سرگردان گذاری کن

\*\*\*

نتوان به تو از بیم بدآموز نشستن

آواره شدن به که به این روز نشستن

هر کس به کسی هم نفس و من نتوانم

پهلوی کسی زین دل پر شور نشستن

\*\*\*

غم‌های دل کنون به تو گفتن چه فایده

طفلی هنوز و مدعیان همنشین تو<sup>۱</sup>

### [۱۰] بهاری<sup>۲</sup>

در تذکره هفت اقلیم مسطور است که:

بهاری شاعری است هموار، و اشعار همواری می‌گوید. این دو بیت از اوست:

مرا در دل تماشای گل و گلزار نگشاید

دل خون گشته<sup>۳</sup> من جز به کوی یار نگشاید

کسی را لاف یک رنگی رسد<sup>۴</sup> در کفر زلف او

که آثار<sup>۵</sup> تعلق هرگز از زَنار نگشاید<sup>۶</sup>

۱. آتشکده آذر، نیمه اول، ج ۳، ص ۱۲۶۰.

۲. تذکره هفت اقلیم، ج ۲، ص ۵۱۷-۵۱۸؛ صبح گلشن، ص ۶۹؛ گلزار جاویدان، ج ۱، ص ۲۱۹؛ تذکره سخنوران قم، ص ۵۱-۵۲.

۳. مصدر: «خون بسته».

۴. مصدر: «سزد».

۵. مصدر: «که او تار».

۶. تذکره هفت اقلیم، ج ۲، ص ۱۰۹۶.

[۱۱] تَدْرُو<sup>۱</sup>

نام شریفش ملا محمد، از معاصرین عهد فتحعلی شاه قاجار است. پیشه‌اش تحصیل علوم دینیّه بوده، و در مدرسه فیضیه به تدریس و تدرّس روزگاری به سر می‌برد، و در همه حالت از مجالست و مجانست نیکوان ملاح‌گریز و گزیری نداشت، و در سنّه یک هزار و دویست و بیست و پنج (۱۲۲۵) روی به دار آخرت خرامید. این اشعار از اوست:

تخم مهرش چون که در باغ محبت کاشتم

خون این دل بس نبود، از دیده آبی دادمش

\*\*\*

گرد دیده خواب بستی دادم از مزگان خویش  
تا نداند خواب آید با خیالت در رود

\*\*\*

ای خواب میا دیگر به چشم  
جای تو در این زمان پُر آب است

[۱۲] جاهد<sup>۲</sup>

نامش میرزا محمد باقر، از اطباء این بلد است. جوانی بوده است جامع خصایل پسندیده، و فاقد افعال نکوهیده. طبعش به غزل سرایی خیلی مایل بوده است:

شده هر کسی به شغلی به جهان زیاد ماهر

به فنون دلربایی تو وقوف تام داری

به میان بزم شادی، همه وقت در قعودی

ز برای قتل «جاهد» چقدر قیام داری

۱. از شعرای معروف دوره ناصری معروف به نور محمد قمی می‌باشد. نک: تذکرة الشعراء قم (فیض)،

عنوان ۷؛ تذکرة سخنوران قم، ص ۵۵-۵۷.

۲. تذکرة شعراء قم (فیض)، عنوان ۹.

\*\*\*

چراغ وصل من افروخت از تو دوش فلک  
 ولی چه فایده، روشن به صبحدم نگذاشت  
 ز دردِ دوری او مُردم و به بالینم  
 طیب سان قدمی از ره کرم نگذاشت  
 گریست زارُ دو چشمانِ من به شامِ فراق  
 به هفت پرده بدانسان که هیچ نم نگذاشت

\*\*\*

بس که طبعم گرم و صفرای مزاجستم مرا  
 لیموی پستان و عَناب لبان می سازدم  
 حرفه خال لب و سیب زرخدان هم خوش است  
 بیشتر شفتالوی کنج دهان می سازدم

### [۱۳] جنان<sup>۱</sup>

نام گرامیش آقا میرزا محمود، آقا میرزا احمد ریاض را برادر کهنتر است، و از همه سخنوران مهتر و بهتر. صاحب اخلاق حمیده و صفات پسندیده بود. اجدادش در سلک فضلائی این بلد منسلک بوده، علاوه به منصب صحافی سرکار فیض آثار، مفتخر و مباحی.

والد ماجدش مرحوم ملا اسماعیل، یکی از فحول رجال این بلد بوده و در خط نسخ نستعلیق بی همال و عدیل؛ چنان که اگر سطرّی از خطوط او به دست افتد، به قیمت می خرند و به عزّت می برند.

جناب «جنان» هم در صفت صحافی ماهر و بصیر است، و در صنایع یدی دیگر از حکاک و غیره، بی مماثل و نظیر. بلند نظر و عالی همت بوده است؛ چنان چه

۱. تذکره الشعرا قم (فیض)، عنوان ۸

بنای شهر نو که به ابرقو مشهور است که در سمت غربی این بلد واقع است، از بناهای ایشان است که در سنه یک هزار و سیصد و دو (۱۳۰۲) زمینی ابتیاع نمود و بنای باغ و عمارتی بنیاد نهاد. غرباء این بلد که ملاحظه این کار را نمودند، به صرفه کاری که زمین‌های آن مکان به قیمت ارزان است، خانه‌ها و عمارات بنا نهادند، به خصوص اهالی ابرقو که بیشتر خانه‌ها از ایشان است، و اکنون یکی از محلات معتبر این بلد است. در سنه یک هزار و سیصد و بیست و چهار (۱۳۲۴) این عالم فانی را وداع نموده، و در صحن عتیق مدفون گردید.

چند غزل از اشعار آن جناب در این کتاب نگاشته گردید:

دلبراً لعل لبّ آبِ عقیق یمن است  
چشم و ابروی تو آشوبِ خطا و ختن است  
جان من بسته آن موی گره در گره است  
دل من خسته آن زلف شکن در شکن است  
روی ماه تو چو ماه است که در بارگه است  
قدّ سرو تو چو سروی است که در انجمن است  
معجز عیسوی ار خواهی از آن نفس است  
شربت زندگی ار جویی در آن دهن است  
وصف هجران تو و شرح گرفتاری من  
مثل بابل چو قصه مور و لگن است  
هر که او همچو «جنان» گلشن طبعی دارد  
نه سر باغ جنانیش و نه میل چمن است

#### ایضاً غزل

فصل گل است و نشاط، عهد گل است و بحار  
خیز و فروچین بساط در چمن و لاله‌زار

خیمه زنگارگون زد به گلستان صبا  
 چادر شنگرف رنگ بزد به بستان بهار  
 طبله عطار شد بزمگه گلستان  
 دگه بزّاز شد عرصه گه جوپار  
 بلبل خواند غزل، من بسرایم مدیح  
 او به گل آرد سرود، من به خداوندگار  
 ریخت گر از مرکبش در گه رفتار نعل  
 خواست گر از مقدمش در گه جنبش غبار  
 گیرد از این بهر نور، چشم فلک توتیا  
 سازد از آن بهر زیب، گوش قمر گوشوار

## ایضاً

زان بهشتی چهر کز وی در دل ما آذر است  
 گر چه آبان مه بود، اردیبهشتِ دیگر است  
 نو گل رخساره بین بر گلبن بالای دوست  
 زین چه غم گر گل فرو پژمرد و گلبن بی بر است  
 ای بهار دیده عاشق کت اندر چار فصل  
 روی گل، مو ضیمران،<sup>۱</sup> لب غنچه، خط سیمین بر است  
 مجمر لاله فرو خفت و دل سوزان من  
 از خیال لاله رویت فروزان مجمر است  
 بر زبان من حدیث آن دو لب یک ره گذشت  
 زان رهم صد بار شیرین تر سخن از شکر است

۱. ضیمران: ریحان دشتی.

خوامه من رشک فردوس از تو کوشد نی عجب  
 کان قد و لب غیرت طوبا و رشک کوثر است  
 نیست چوگان و کمند میر گر زلفین تو  
 کوی مهر و گردن ماهش چرا در چنبر است

#### ایضاً

رسم است که تشریف سلاطین جهاندار  
 از قامت او یابد تشریف جهان دار  
 هم میوه باغ نعمش دولت جاوید  
 هم قطره ابر کرمش گوهر شهوار  
 ای رایب دین از علمت گشته سرافراز  
 وی آیت کفر از سخطت گشته نگونسار  
 هم جود تو از صحن امل روفته خاشاک  
 هم سهم تو در چشم امل کوفته مسمار  
 ای نقطه مدح تو برون از خط فکرت  
 وی نکته قدر تو برون از حد پندار

#### [۱۴] جدّا<sup>۱</sup>

نام شریفش سید آقا جان، از خانواده سیادت و دوده اصالت، از سادات اصیل و  
 سلسله نبیل جلیل این بلد بوده است، که پدرانش با ضیاع و عقار بی شمار و ثروت  
 بی نهایت بوده‌اند.

از آن جا که روزگار را عادت دیرینه است، پدرش را مکت موروثی از

۱. تذکره الشعرا قم (فیض)، عنوان ۱۰؛ در تذکره مدینه الأدب، ج ۱، ص ۶۱۵ شرح حال جدا عاقمی (سید  
 محمد) را می‌آورد که به سال ۱۳۳۶ مرحوم شده است. و از بررسی قرائن برمی‌آید که او غیر از «جدا»  
 مورد بحث است.

دست برفت، و وسعتِ عیشش به ضیقِ معاش مبدل بشد. نجابتِ جبلّی و اصالتِ اصلی و ذاتی مانع از اظهار فقر در حضرت این لثیمان و تکدّی و خواهش از این خسیسان آمد.

لنقل الصخر من قُللِ الجبال      أحبّ إليّ من منن الرجال

بدین سبب مادر او، او را از صباوت نظر به مضمون کلمه «الکاسب حبيب الله»<sup>۱</sup> به کسب بقالی گذاشت. رفته رفته او را مایه و سودی به دست آمده، خود دگّه باز کرده و داد و ستد آغاز نمود، و لیک در همه اوقات از ممارست به دواوین شعرا و مذاکرات به صحایف ادبا او را غفلت دست نمی داد. وقتی قصیده‌ای در مدح اعتضاد الدوله، حکمران قم و ساوه، بر سروده و در جرگ شعرای نامی بخواند. جناب معظمّ علیه چون ملاحظت طبع او را مشاهده نمود، او را شاعری دید از همگنان ممتاز، او را از حرفتِ بقالی منع نمود، عمامه بر سرش نهاد و در زمره شعرای این بلد معدود شد که قدح و مدح می‌کرد و صلّه و جوایز می‌گرفت. و در سنه یک هزار و سیصد و سی و نه (۱۳۳۹) هجری وفات کرد.

و این قصیده از اوست:

آفتاب ذات یزدان، بی حجاب آمد برون

یا که از بطن مشیت، بو تراب آمد برون

بهر اثبات حقیقت، دفع کن شمع و چراغ

صبح صادق گشت طالع، آفتاب آمد برون

از گل توحید کاندلر باغ وحدت جای داشت

پور بو طالب از آن گل، چون گلاب آمد برون

از کتاب آفرینش دفتر اثبات حق

فرد فرد و جزو جزو و باب باب آمد برون

۱. شرح اسماء الحسنی، ج ۱، ص ۲۴۶؛ مصباح الفقاهة، ج ۳، ص ۷۹۳؛ تفسیر الآلوسی، ج ۲۰، ص ۱۰۹.

این پسر باشد پدر بر هفت باب و چار مام  
 کای ز صلب چار مادر، هفت باب آمد برون  
 خاتم پیغمبران را مژده می‌بایست داد  
 کز حقیقت معنی اُمّ الکتاب آمد برون  
 آنکه از یک جوشش دریای جود همّتش  
 نُه قباب آسمان از یک حباب آمد برون  
 قبضه شمشیر او را دستِ قدرت تا کشید  
 جای جوهر از وی آیات عذاب آمد برون  
 پیش شمشیرش به قرآن فال زد چشم عدو  
 آیه «يَا لَيْتَنِي كُنْتُ تُرَبًّا»<sup>۱</sup> آمد برون  
 از دل گردی به سُمّ دلّش در روز رزم  
 شور محشر، شورشِ یوم الحساب آمد برون  
 تا نشاند نخل دین را، تا بر آرد میخ کفر  
 تیغ عالم گیر ایزد از غراب آمد برون  
 از پی دفع شیاطین بد اندیشِ دَعَل  
 ز آستین سرّ حق، روشن شباب آمد برون  
 هست یا جدّا امیدم کز درت گویند خلق  
 «میر جدّا» با دعای مستجاب آمد برون

#### قصیده در مدح حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه

ساقی به شکر این‌که در آمد ز در بهار  
 بینشین برغم از دل و برخیز و می بیار  
 عید جم است و جامی از آن می بده که هست  
 در خمّ می فروشی ز جمشید یادگار

۱. سورة نبأ، آیه ۴۰.

ریحانِ دل، فروغِ بصر، راحتِ روان  
 درمانِ غم، علاجِ سقم، رافعِ خمار  
 تابنده همچو زهره و رخشنده چون سهیل  
 شایسته همچو شاهد و زینبده چون نگار  
 ساقیِ بهار آمد و دی رفت و زینِ خبر  
 زینبِ مرا به مزدِ دهی بوسه صد هزار  
 زان لب که رشکِ سرخِ تنش هست دل‌گرو  
 زان لب که برگِ تازه گلش هست جان‌نثار  
 زد بیدقِ سحاب و فریدون و پرودین  
 اندر چه در فراز سپاهان و کوهسار  
 زنبوره افکنانش از برق در یمین  
 خمپاره افکنانش از رعد در یسار  
 خنجرگذار یک طرف از برگ بید بن  
 نیزه‌سپار یک جهت از شاخه چنار  
 اشجار یک طرف زده صف، سبزه یک طرف  
 اینان همه پیاده و آنان همه سوار  
 فریاد زد بهار که ای رعد کوسِ جنگ  
 بنواز روی خیل و بکش سوی کارزار  
 دانی که دی چه کرده در اقلیم پادشه  
 ملکی نهشته باقی از املاک شهریار  
 الا همه خراب‌تر از چشم‌های دوست  
 الا همه پریش‌تر از طره‌های یار  
 اول بگیر و بازوی او را ببند سخت  
 پیش من آر تا که برآرم از او دمار

آوازِ کوسِ رعدِ چو بشنید دی شنید  
 دانست این‌که هست فرارش به از قرار  
 ضحاک سان به سوی [؟؟؟]<sup>۱</sup>  
 با جیش خویش گشت به ناچار ره سپار  
 فتحی بدین سهولت نشنیده هیچ کس  
 الا که روز رزمِ خداوندِ ذوالفقار  
 ضرغام دین، امام مبین، حجت متین  
 کُهِفِ زمین، پناه زمان، شیر کردگار  
 میرِ عرب، خدیو عجم، قبله حرم  
 مهرِ منا، صفای صفا، باب هشت و چار  
 ذاتِ خدا، صفاتِ خدا، مظهرِ خدا  
 عینِ خدا، ولیِ خدا، دستِ کردگار  
 شاهنشهِ سریرِ «سلوئی» علی که هست  
 از لاف‌تاش باده ز لا سیفِ ذوالفقار  
 خوانیمش از خدا، ز خداییم منفعل  
 و از خدا جداش، از اویم شرمسار  
 الله چسان سراییم ممکن بود علی  
 وز واجبش شمردن صدر بار زینهار  
 در دایر وجود، وجودش بود مدیر  
 اندر مدار بود نبودش بود مدار  
 ای کتِ خدای ثنای کند در مدیح تو  
 «جدا» چه چاره هست به جز عجز و انکسار

۱. در نسخه جای چند کلمه سفید گذاشته شده است.

## قصیده

باز ابر پروردین خیمه زد گلستان را  
 باد نوبهار آراست صحن باغ و بستان را  
 بسوی رنگ و گل مژده داد بستان را  
 لاله ساغر باده داد می پرستان را  
 عهد، عهد بستان شد، دل بکن شبستان را  
 خیز و از بتی باده چهره ارغوانی کن  
 نیز با بتی ساده عیش کامرانی کن  
 جانب چمن رو کن، وجد و جاودانی کن  
 زین سه بزم چار ارکان باز و سرگرانی کن  
 فصل گل چه می خواهی گنج و کاخ ایوان را  
 هان بیا تو ای ساقی، ساغری بیاور می  
 هین بیا تو ای مطرب، هی بزن رباب و نی  
 هی بزن تو پی پی نی، هی بده تو پی پی می  
 جای از این کجا خوش تر، وقت از این نکوتر کی  
 تا ز نو پیمان، نو کنیم ایمان را  
 ای غزال مشکین موی، وی نگار مه سیما  
 خیز و ناز یکسو نه، پرده از جبین بگشا  
 جانب چمن رو کن، چهره نزد من بنما  
 ای بت بهشتی روی، وی بهار جان افزا  
 تا خجل کنی این را، منفعل کنی آن را  
 شاید از نمان سازی زین خمیده ابرو رو  
 تا نبیندت شحنه، زین سپس به رو ابرو

ترسم ار رخت بیند زین دو طرّه گیسو

سخت و محکمت بندد بر به یکدگر بازو

کز چه کرده‌ای سرقت، تیغ مهر سلطان را

چیست عقل او؟ کامل، چیست بخت او؟ برنا

چیست قدر او؟ گردون، چیست قلب او؟ دریا

چیست ملک او؟ هستی، چیست خادمش؟ جوزا

چیست خیل او؟ انجم، چیست رأی او؟ بیضا

چیست خشم او وه وه، لب بیند نیران را

#### ایضاً قصیده

دخت موسا را که لازم گشته بر آن آفرینش

ز آفرینش آفرینش باد وز جان آفرینش

انس و جان را انس و جان سرمایه هستی از آن شد

تا مگر از جان کند هم انس و هم جان آفرینش

عرش با آن مرتبت، خود را نداند غیر فرشش

آسمان با آن جلالت، خود نداند جز زمینش

بی قرین ذات شریفش آفرید از آن خدایش

چون بُد در ما سوی الله هیچ نفسی هم قرینش

«ربّ ارنی» کو شد و سرزد به خاک آستانش

آنکه چون موسی ید و بیضا بود در آستینش

آصف جم جاه و اسطالیس و اسکندر غلامش

آنکه شد هم چون سلیمان عالمی زیر نگینش

بنده حق و خداوند خداوندان گیتی

که شهنشاه جهان خواند امین، ابن امینش

گر ندیدی جام کیخسرو، بین قلب منیرش  
 ورنه ندیدی سداً اسکندر، بین رأی متیش  
 از ازل ادوارِ گردون را بپرس از فکرِ بکرش  
 تا ابد اطوارِ گیتی بین ز رأی دور بیش  
 تا ز خدامش شمارد دختِ موسی، ساخت صحنی  
 کاهل دانش را نشاید فرق از خلدِ برینش  
 چون دم عیسی دهد هر مژده را جان بوی حُسنش  
 گویا روح الامین از خلد آورده است طیش

## ایضاً قصیده

ساقیا جامِ جمم بخش که عید عجم است  
 شاد عید عجم است آنکه ابا جام جم است  
 بت یغما نسبی کرده دلم را یغما  
 که ز زلف و رخ خود هم شَمَن<sup>۱</sup> و هم صنم است  
 فتنه شهری از نرگس پر آشوب است  
 رهزن خلقی از طرّه پر پیچ و خم است  
 در دو زلفش بودا هر چه به گیتی شکن است  
 در دو چشمش بودا هر چه به دنیا سقم است  
 ابرویی دارد خمیده تر از مه نو  
 راست پنداری شمشیر امیر عجم است  
 بهر تکریمش به ریاست اگر چرخ ولی  
 پی تعظیم دَرش پشت نه افلاک خم است

---

۱. شَمَن: پرستنده صنم و بت.

اصم است از پی تحمیدش هر کو ناطق  
 ناطق است از در تحمیدش هر کو اصم است  
 گبو بیا و دل او را بنگر در تن پاک  
 ای که در کوه دماوند ندیدی که یم است

### غزل

دردا که برفت از بر من یارِ من و دل  
 آوخ که شد از دست دیگر کارِ من و دل  
 درد دل خود را به که گویم که در این شهر  
 جز غم نبود محرم اسرارِ من و دل  
 آن ماه ندارد به فلک جای که چون تاه  
 سوزد همی از آه شرر بارِ من و دل  
 از نزد من آن دم که شد آن سرو خرامان  
 جز گریه خونین نبود کارِ من و دل  
 دانی که ز درد غم هجران تو ای دوست  
 در پیرهنم نیست به جز یارِ من و دل

### ایضاً

در گردن اغیار حمایل کند آن شوخ  
 دستی که به خون من بیچاره خضاب است  
 این اشک که آید به نظر، خونِ درون است  
 و این آه که آید ز درون، دودِ کباب است  
 بس تجربه کردیم و شنیدیم و بدیدیم  
 در زمان غم کهنه یکی جام شراب است  
 از نزد من آن دم که شد آن سرو خرامان  
 [ ..... ]<sup>۱</sup>

۱. جای این مصرع در نسخه سفید مانده است.

می‌گفت رقیبت نتوان دید به خوابش  
پنداشت مرا در شب هجرانِ تو خواب است

#### ایضاً

عجب افتاده‌ام یاران به دام عنبرین مویی  
فرنگی زاده خویی، کافری، زَنار گیسویی  
یکی خال سیه جا کرده در کنج لب لعلش  
تو گویی بر لب آب بقا بنشسته خودرویی  
به بو چون گل، به رو چون مه، غلط کردم معاذ الله  
ندارد گل چنین بویی، ندارد مه چنین رویی

#### رباعی

گفتم که مگر ز لطف آن تُرک خطا باز آید و با ما بکند ترکِ خطا  
زد ناله دل از درون که «جدًا» هیهات هرگز نکند ترک خطا، ترکِ خطا

#### قطعه

روز ما گشت سیه تا خط سبز تو دمید  
آه کاین آینه در کدورت زنگار بماند  
خواست نرگس که به چشم تو کند هم‌چشمی  
نشدش ممکن و زین واهمه بیمار بماند  
من اگر بار امانت نکشم عیبی نیست  
بختی چرخ هم از بردن این بار بماند

#### ایضاً

جناب میرزا نصر الله آن کو  
به وصفش پای گردون اعرج آمد  
همی می‌خواست تا گوید ز گردون  
که شب در کاخ خولی هودج آمد

عمامه بر زمین زد، جامه زد چاک که ای خاکم به سر، یک عوکیج آمد

### [۱۵] حصارى<sup>۱</sup>

حاجی محمد صادق خان بیگدلی، یکی از اعظام و اشراف، و در مقام شاعری او را عدیل شعرای ترکستان دانند. دیوانی دارد قریب بیست هزار بیت، همه محکم و متین. و خط نسخ و نستعلیق را به استادی او در زمان خودش هیچ کس ننوشت.

مسطط الرأس او، قطعۀ چهارملکی خود او، واقعه در حومه مزدقان که از محال ساوه بوده است و بدین جهت تخلص خود را «حصاری» گذاشته.

نود سال از عمر او گذشت، در سنه یک هزار و دویست و نود و یک (۱۲۹۱)

مرحوم شد.

این اشعار از اوست:

مر از خون دو دیده به خطۀ همدان

بؤد چو دامن الوند، دامنی الوان

ز درد گشته یکی زرد پیکر من

کشید اشکم در رشته گوهر و مرجان

خمیده قدم چون حلقۀ نگین و همین

ز ضعف بگذرم از حلقۀ نگین آسان

این قصیده بسی طولانی است در مدح محمد شاه غازی گفته:

شکسته طره یار ای ندیم مشکین حال

به ساق سیمین از حلقه نایب خلخال

کمان مشکین تیزی ولی نرفته به زه

کمند مشکین تاری، ولی ندیده جلال

۱. تذکره الشعرای قم (فیض)، عنوان ۱۲. (دیوان حاج محمد صادق خان بیگدلی شاملو «حصاری» به کوشش غلامحسین بیگدلی،؟؟؟ عزیز الله ناصری، تهران: فتحی، ۱۳۷۰، ۲۲۴ صفحه. چاپ شده است).

دو از تو گشته مرکب که هست پیکر تو

کسی به صورت او و دمی به هیئت دال

### [۱۶] حیرانی<sup>۱</sup>

از اهالی این دیار بوده، به همدان سفر کرده و در آن جایگاه به منصب کدخدایی شهر مفتخر شده. پس از چندی به کاشان رفته، دل به جوانی صبیح از بزرگ زادگان آن دیار بداد. قصه او افسانه پیر و جوان آن دیار آمده، قاضی آن شهر حکم به اخراج و ابعاد او کرده. چون این خبر بشنید، متواری شده، قصیده‌ای در هجو قاضی بساخت. روزی قلندران از خانه به در آمده، در حضور قاضی آن هجو را برخواند، و ثانیاً از آن شهر به همدان فرار کرد، و هم در آن شهر در سنه نهصد و سی (۹۳۰) به دارِ آخرت خرامید. از معاصرین شاه اسمعیل صفوی است.

این دو بیت از دیوان او پیدا شده:

دوش آتشی که بر سر کویش بلند بود

آتش نبود، درد دل<sup>۲</sup> مستمند بود

\*\*\*

صبح عید اگر من دست آن نازک بدن بوسم

ز شادی تا به شب آن روز دست خویشتن بوسم<sup>۳</sup>

### [۱۷] حیرت<sup>۴</sup>

نامش ملا محمد، از معاصرین محمد شاه ماضی است. اسلاف و نیاکان او از معتبرین تجار

۱. از شعرای قرن نهم و دهم هجری است که در دربار سلطان یعقوب آق قویونلو می‌سروده است. در عرفات العاشقین، ج ۲، ص ۱۱۸۶ او را حیرانی همدانی معرفی می‌کند. از تاریخ وفات او اطلاع دقیقی به دست نیامد. نک: تحفة سامی، ص ۱۹۸-۱۹۹؛ هفت اقلیم، ج ۱، ص ۵۶۴؛ آتشکده آذر، نیمه اول، ج ۳، ص ۱۲۴۶ و ۱۲۴۷؛ گلزار جاویدان، ج ۱، ص ۴۲۵؛ تذکره سخنوران قم، ص ۱۱۷-۱۱۹.

۲. مصدر: «آتش نبوده، آه من».

۳. آتشکده آذر، نیمه اول، ج ۳، ص ۱۲۴۶.

۴. تذکره الشعرای قم (فیض)، عنوان ۱۳.

این بلد بوده، ولی ایشان به درس و بحث پرداخته، با تجارت و کسب نساخت. دانش و فرهنگ را بر اقمشۀ نفیسه فرنگ ترجیح داده، فاضلی هوشمند و حکیمی بی مانند شد.

هفتاد و دو سال در این سرای فانی زندگانی کرد و هم چنان عزب بمرد و به حمام نرفت و در لیل و نهار یک مرتبه نهار می شکست، آن هم دو سه بیضهٔ ماکیان.<sup>۱</sup> ثروت و مکتشش را بر حسب وصیت بعد از حیاتش در محلۀ میدان میر، آب انباری بنا کرده‌اند، مانند سلسبیل و کوثر. در سنهٔ هزار و دویست و پنجاه و پنج (۱۲۵۵) روی به سرای جنّت کرد.

دیوان کوچکی دارد، این چند شعر از اشعار او در این سفینه ثبت و ضبط گردید:

چند باشد ماه مهر افروز من اندر حجاب  
تا به کی از زلف مشکین افکند بر رُخ نقاب  
ما چو موسی طالبِ دیدارِ دلداریم لیک  
«لن ترانی» او شنید و ما «ترانی» در جواب

\*\*\*

مکن رها تو ز دامنم، گشتم چو ناله به دامت  
که ناله‌ام همه زین کامده است غیر به بامت  
تو را کمند و کمانی ز گیسوان و ز ابرو  
شکسته بال و دلم جان برد ز دست کدامت  
ز چیست دام همی گسترئ و دانه فشانی  
به صید مرغ دل زار من که خود شده رامت  
به جان خرم ستمت لیک بر تو آن نپسندم  
که شد میان نکویان به ظلم شهرهٔ نامت

\*\*\*

۱. ماکیان: مرغ خانگی.

آنکه عمری طلب آن بت زیبا می‌کرد  
 عجب است این‌که خود از غیر تمنا می‌کرد  
 گنج مقصود که سرمایه فیض ازل است  
 داشت در مخزن و در یوزه ز درها می‌کرد  
 دلبر از خویش به پیش رخ خود آینه داشت  
 واندر آن عکسِ رُخِ خویش تماشا می‌کرد  
 خواست تا آن‌که به بالای بلند تو رسد  
 سرو بستان که هوای قد و بالا می‌کرد  
 گر چه «حیرت» غم عشق تو نهان داشت ولی  
 رازِ پشوشیده او اشک هویدا می‌کرد

\*\*\*

آن‌که در کوی خرابات مکانی دارد  
 خسرو عهد بود، ملک جهانی دارد  
 شاهد آن نیست که دارد رخ و زلف و خال  
 شاهد آن است که با این همه آنی دارد  
 بت پرستا، صنما، زان خوشم افتاد که چون  
 در صنم می‌نگرم از تو نشانی دارد  
 در ازل با سر زلف تو مرا سودا بود  
 من نبودم که دلم عشق تو را با ما بود  
 هندوی خال تو زد نقش یک و با ما باخت  
 در همه دست از او سود و زیان با ما بود  
 حاش لله که ز دلدار جفا بر ما رفت  
 آنچه زشت است ز ما و آنچه از او زیبا بود

\*\*\*

چرا در پایِ یارم سر نباشد  
 سرم از خاکِ رَه کمتر نباشد  
 نه بیند سر فرازی آنکه او را  
 ز خاک پایِ یار افسر نباشد  
 مرا با کیمیای خاک کویش  
 هوای سیم و میل زر نباشد  
 کشم در رشته مژگان دُر اشک  
 که عاشق را جز این زیور نباشد  
 چه خود بد اختری بس آزمودم  
 به زیر طارم اخضر نباشد

\*\*\*

ای دل از گردش گردون طمع خام مدار  
 زانکه مستقبلِ ایام به از ماضی نیست  
 آسمان بین که چسان در پی ناکامی ماست  
 که به مردن شده ام راضی و او راضی نیست

\*\*\*

اگر دهان تو ناید به چشم مانه عجب  
 ز چشم چشمه آب خضر نهان باشد  
 به عرضه کردن احوال بر تو حاجت نیست  
 که بر ضمیر تو اسرار کی نهان باشد

\*\*\*

اگر چه دور شدم از بَرَت ولیکن دل  
 مقیم کوی تو گردیده است و پا در گِل

ز دوری تو اگر جان دهم عجب نبود  
 مریض عشق تو را زیست بود مشکل  
 چو لجه‌ای است غم عشق گلرخان که از او  
 نمی‌رود به سلامت کسی سوی منزل  
 به مزرع دل خود تخم آرزو کشتم  
 به غیر دانه اشکم نمی‌شود حاصل

\*\*\*

جمشید جام و کی گله و قیصر افسریم  
 زان رو که پیر مکیده را چاکرِ دریم  
 سر بر نهاده‌ایم چو بر آستان دوست  
 بی تاج و گنج، پادشه هفت کشوریم  
 ما والی ولایت مهر و محبتیم  
 ظاهر مبین که بی سر و پا و قلندریم  
 ما را به مهر آن بت مه روی از فلک  
 سر بر گذشت گر چه خود از ذره کمتریم

\*\*\*

طلوع از افق حسن کرده روی چو ماهی  
 که روز روشن ما را نموده شام سیاهی  
 شهنشهی است که خود بی سپاه مُلکِ جهان را  
 تواند آن‌که مسخر کند به نیم نگاهی  
 ندیده‌ایم ثمر از عشق غیر این‌که بر آرد  
 ز دیده سیل سرشکی، ز سینه شعله آهی  
 ز آب دیده بشویم ز خاک نقش قدومت  
 چو نقش پای تو بینم فتاده بر سر راهی

نکرده‌ای تو چو خون در دلِ شکسته «حیرت»

گاهی به گوشهٔ ابرو به ناوک مژه گاهی

\*\*\*

می‌کند این دل سودایی من هر نفسی

نالۀ زار چو مرغی که بود در قفسی

من و زندان جدایی و خیال رخ یار

یار و طرف چمن و صحبت هر بوالهوسی

آن گلی را که به خوناب جگر پروردم

بینم اکنون شده دمساز به هر خار و خسی

شهد وصلش که نشد هیچ به کام دل ما

می‌رسد زو به مراد دل خود هر مگسی

\*\*\*

کردم از پیرِ سال خورده سئوال

به چه سازم معاش در همه حال

گفت گنج قناعت آر به کف

که بود گنج رنج و مال و بال

\*\*\*

گویند حرام بادۀ لعل بود

زان ره که از آن ازالهٔ عقل بود

می‌خور تو که آنچه می‌شود زائل از آن

خوانند و را عقل، ولی جهل بود

\*\*\*

ای در رهٔ علمِ رخس همّت رانده

مانند خرانِ لنگ در گل مانده

محصول ز تحصیل مجو زان که بود

ناخوانده چو خواند، خوانده چون ناخوانده

\*\*\*

یا رب به جهان کسی چو من زار مباد

در مانده و مجرم و دل افکار مباد

از کافر و از یهود و از گبر کسی

در عرصه دهرِ دون چنین خار مباد

\*\*\*

مردی که محافظت نکرد این سه هنر

بفروش ورا به یک کفِ خاکستر

اسرار نهران داشتن از خلق جهان

با دوست وفا و بذل مال است دگر

### [۱۸] حکیم<sup>۱</sup>

نامش میرزا علی محمد، خلف میرزا محمد، متولّی مضجع خاقان فتحعلی شاه قاجار است. دانشوری فرزانه، و هوشمندی یگانه. چامه نگاری است شیرین بیان، و خامه گذاری است خجسته بنان. خاطر نقّادش گنجینه هنر، و طبع وقّادش خزینۀ گهر. ادیبی هوشمند، و دبیری خردمند. خطّ شکسته را به تعلیم استاد حاجی رشید خان بیگدلی خوش می نوشته. اوقات شب و روزش مصروف به تحصیل کمال، و به تکمیل فنون ریاضی و ادبیّت اشتغال داشته است. و غزل را خوب می ساخته.

چند غزلی از طبع او در این کتاب مسطور می آید:

چه گویی زاهدان از نعمت فردا مرا

و عده فردا تو را و شیشه صهبا مرا

۱. تذکره الشعرا قم (فیض)، عنوان ۱۴.

می‌روم در جاده تأیید دوشادوش بخت  
 زیب آغوش است تا آن دلبر زیبا مرا  
 دیدی آخر بر سر سودای نان کودکی  
 شهره در دیوانگی کرد این دل دانا مرا  
 گر دو ضد با هم نگردد جمع ای دون پس چراست  
 بر درون این آتش و بر دیده آن دریا مرا  
 آخر از دست جفای گل عذاری سرو قد  
 بار محنت بر دل است و خار غم بر پا مرا  
 طفل را از پسته و خرما فریبند ای عجب  
 برده طفلی دل ز کف از پسته و خرما مرا  
 سود بازار محبت چیست؟ ترک جان و دل  
 منت ایزد را، بسی سود است از این سودا مرا  
 چون من اندر یک‌دلی یکتا شدم در عشق تو  
 خوش‌تر آن باشد که باشی یک دل و یکتا مرا

#### ایضاً

عمر جاویدان اگر در این جهان فانی است  
 دیدن روی عزیزان عمر جاویدانی است  
 دولت آن باشد که یزدان بخشد بی خون دل  
 روی یزدان بخش دیدن دولت یزدانی است  
 ای که داری در زمانه راحت جان آرزوی  
 راحت جان در جهان، دیدار یار جانی است  
 غیر بی سامانی اندر عاشقی سامان مجوی  
 زان‌که سامان عاشقان را بی سر و سامانی است

چشم من چون چشم یعقوب است، طوفان خیز از آنک  
 یوسف مصر ملاححت در طبس زندانی است  
 زاهدان شنعت مزن دیوانگان عشق را  
 نکته بردانا گرفتن از سر نادانی است  
 ز اشک من دریا روان و بر دلم آتش نهان  
 شمیوه من آتش افروزی و کشتی بانی است  
 خاطر ما را خیال سنبل زلفین تو  
 ای بسا خوش تر ز جام باده زنجانی است  
 دوش اندر خواب دیدم توبه می کردم ز می  
 خواب آشفته چنین ز اندیشه شیطانی است

## ایضاً

تا روی آن زلف همچون مشک ناب انداختی  
 عالمی در پیچ و تاب از پیچ و تاب انداختی  
 حلقه‌ای از ضمیران<sup>۱</sup> پیرایه مه ساختی  
 چنبری از مشک تر بر آفتاب انداختی  
 روی پوشیدی ز ناز و از غم هجران مرا  
 نوبت پیری در ایام شباب انداختی  
 آتشی در جسم و جانِ مرد و زن افروختی  
 شورش می اندر میان شیخ و شاب انداختی  
 بر زمین از ناز بنشین و بر جان سپهر  
 حسرت «يَا لَيْتَنِي كُنْتُ تُرَابًا»<sup>۲</sup> انداختی

---

۱. ضمیران: ریحان دشتی.

۲. سوره نبا، آیه ۴۰.

از شراب ساده این مستی نمی‌آید مگر  
 از رخ رنگین فروغی در شراب انداختی  
 از دو مرجان باز کردی تازه مرجان مرا  
 قوتی در دل ز یاقوتِ خوشاب انداختی

### [۱۹] حداد

نامش استاد قلی، شغلش حدادی. در خوبی اخلاق و شکفتگی خاطر از همگان  
 طاق، مجمعش مرجع شعرا و عرفا، با فضلا و ظرفا سال‌ها محشور بوده، و در  
 سخنوری بی‌مانند. قصیده را بسیار خوب می‌ساخت. در سنه یک هزار و سیصد و  
 سی و شش (۱۳۳۶) وفات یافت.

چند قصیده از قصایدش نوشته شد:

چون که شد نوبتِ سربازی شاه شهدا

همسفر گشت به اندوه و غم و درد و بلا

همدمش غم بُدی و یاور او رنج و عنا

کرد هفتاد و دو تن را به ره دوست فدا

جملگی یاور و انصارِ وی از ظلم یزید

اندر آن دشت بلا از ره کین گشت شهید

زینش گفت که ای شاه ملایک لشکر

نور حق، حامی دین، از چه شدی بی یاور

تو مزن از شررِ آه به جیانم آذر

غم مخور، آه مکش، اشک میفشان ز بصر

مطلبی هست مرا ای پسر شیر خدا

بهر جانبازی تو هست دو فرزند مرا

شه دین گفت که ای خواهرِ افکارِ حزین  
 خوف دارم که شماتت گُنَدَمِ قومِ لعین  
 که حسین بی کس و بی یار و غریب است و معین  
 چه کنم طعنه اغیار به من گشته قرین  
 گفت زینب تو سلیمانی و من هم مورم  
 تحفه‌ای دارم و از خجالت تو مهجورم  
 رخصتی ده که بپوشم به تنِ هر دو کفن  
 خلعت مرگ بپوشان تو بدین نو گلِ من  
 کودکان را به فدایت کنم ای شاه زَمَن  
 منشین، یار مشو با غم و اندوه و محن  
 تو حسینی که سرِ دوشِ نبی جایت بود  
 مادرت فاطمه و قابله لعیایت بود  
 الغرض اذن گرفت از شه دین زینب زار  
 آمد او در بر طفلان و به احوال فکار  
 گفت ای بلبلکان، حال شده فصلِ بهار  
 جان به راه شه دین نیز نماید نثار  
 چه کنم، چاره ندارم من افکارِ حزین  
 خوفدار سازمتان در ره شاهنشاه دین  
 برد در نزد برادر به ادب طفلانش  
 بود جاری ز تعبِ خونِ دل از چشمانش  
 دست‌شان را بگرفت، کرد بلاگردانش  
 کرد دو نوگل گلدسته خود قربانش  
 بنشستند چو خورشید و قمر بر توسن  
 بهر یاریِ حسین بن علی شاه زَمَن

زینب غم زده آمد چو به دربار خیام  
 دید رفتند دو طفلان به بر قوم ظلام  
 لب گشودند چو طوطی، بسرودند کلام  
 کای سپه از چه نمودید بما آب حرام  
 این حسین است که معشوق به داور باشد  
 مادرش فاطمه و دخت پیمبر باشد  
 ما دو تن زاده عبدالله جعفر هستیم  
 ما دو از نسل علی، حیدر صفدر هستیم  
 هر دو آرام دل زینب مضطر هستیم  
 ما دو تن با همه کفر برابر هستیم  
 ما دو طفلیم به ما جرعه آبی بدهید  
 یا به ما رحم کنید، یا که جوابی بدهید  
 دورشان را بگرفتند چو صیاد اجل  
 همه با خنجر و شمشیر به صد مکر و حیل  
 گویا رحم نَبُد بر دلشان یک خردل  
 شد ز زین از سر کین روی زمین شان مقتل  
 زینب غمزده چون حال عزیزان نگریست  
 باز بنشست بر احوال برادر بگریست  
 همچو ماهی بفتادند چو در لجه خون  
 کرد زینب ز شعف شکر خدای بی چون  
 گشت در باغ جنان حضرت زهرا محزون  
 گشت «حداد» از این وقعه حزین و مفتون  
 ای خدا، حقّ حسین، رحم نما بر حالش  
 چون که برگشته شده بر به جهان اقبالش

[۲۰] خائف<sup>۱</sup>

نام گرامش حاجی شیخ عبدالرزاق الشهیر به مسئله گو. مروّج دین محمدیه، و پیرو طریقه جعفریه. عالمی است عامل، و فاضلی است کامل. در هر فرهنگ و دانش با بصیرت است، و در هر مراتبِ بینش با خبرت. ذیلِ عصمتش از آرایشِ ذنوب و خطایا پاک و معزّی، و دامانش از لوّثِ صفاتِ نکوهیده متّقی و مبرا. با مراتبِ فضل و شهامت و علوّ قدر و همّت، در مقامِ مجالست و مؤانست، رفیقی است با وفاق و شفیقی است بدون نفاق، که محضرش ترویجِ روح، و الفتش سرمایه فتوح است. در دوستی و صفا بی مثل و عدیل است، و در حقوق و وفا بی انباز و شریک. صاحب اخلاقِ حمیده و صفاتِ پسندیده است؛ چنان چه در انجاء مآرب و قضای حاجتِ دوستانِ خود، همیشه حاضر است. همه روزه در صحن حضرت معصومه علیها السلام به منبر رفته، زن و مرد از کلمات او استفاده و استفاضه می نمایند.

طبعی دارد به روانی آب، و ذهنی به تندی شهاب. غزل را عاشقانه، و قصیده را فاضلانه می گوید. دیوانی دارد قریب به ده هزار بیت است، مقدار پنج هزار بیت از آن به طبع رسیده است.

از جمله اشعار ایشان این قصیده است که در مدح حضرت معصومه علیها السلام بر سروده است<sup>۲</sup>:

این مشید بارگاه از بس فرخ افزاستی  
آفرینش را ز خاکش دیدگان بیناستی  
گنبد گردون شکوهش بس که می بخشد ضیا  
مهر رخشان در برش چون ذره ناپیداستی

۱. آقا بزرگ تهرانی در الذریعه به چاپ این دیوان در تهران اشاره می کند. الذریعه، ج ۱، ص ۹، ص ۲۷۷،

ش ۱۶۶۰؛ فرهنگ سخنوران، ج ۱، ص ۳۰۱؛ تذکره سخنوران قم، ص ۱۲۰.

۲. هیچ یک از اشعار وی، در دیوان خائف، که به سال ۱۳۲۳ ق چاپ سنگی شده است، یافت نشد.

وادی طور است گویا موسیش اندر دعا  
 وین تجلی کش بود ظاهر ید و بیضاستی  
 صحن و ایوانش فرح بخشا چو جنات النعیم  
 نی غلط گفتم، همانا جنّت المأواستی  
 خازنش بر آستان و کوثرش اندر میان  
 بر کنارش خفته بنگر دوحه طوباستی  
 بی قصور اندر قصورش حور و غلمان متکی  
 در فلک خیل ملک در خدمتش پویاستی  
 خادمان درگهش را گاه خدمت از شرف  
 فخر بر خاقان و قیصر، ناز بر کسراستی  
 عقل خیره، فهم حیره، نطق راجل، هوش گنگ  
 کاین چه حشمت، و این چه شوکت، و این چسان خزرگاستی  
 هر چه گویم ای همایون کاخ زان بالاتری  
 کاستان فاطمیّه، دختر موساستی  
 ای حریم کبریا، ای قبلة الإسلام دین  
 آستانت بی کسان را سر به سر ملجاستی  
 بوستان مرتضی را لاله دلکش تویی  
 نونهال باغ احمد، بلبل زهراستی  
 فاطمه نام تو و معصومات آمد لقب  
 فاطمه کبری نئی، تو فاطمه صغراستی  
 از سلیل آدمی، آری عجب، ثمّ العجب  
 زیب تاج آدمی و زیور حواستی  
 آذر ار بر پور آذر شد، سلامت از تو بود  
 هم تو ناجی نوح را از غرقه دریاستی

آستانت سینه موسی و در هر گوشه اش  
 پور عمران از تجلی خَر مغشایستی  
 مردگان را گر مسیحا می نمود احیا ز دم  
 از تو نَفخ روح اندر مادر عیساستی  
 گر خواتینت کنیز آیند بر درگه سزاست  
 زان که کمتر جاریه تو هاجر و ساراستی  
 خاک قم را فخرها باشد همی بر آسمان  
 چون تو اش مالک رقابی فخر او ممضاستی  
 دختر موسای کاظم، خواهر شاه رضا  
 شافع خلق عجم را بر سر عقباستی  
 زایران درگهت را این شرف بس کز خدای  
 بر دخول خلد هر یک را به کف طغراستی  
 ما و وصف جاه تو، اندیشه دور از خیال  
 صعوه جولان کی تواند هر کجا عنقاستی  
 یوسف بازار حسنی چون تو، ما هم خلق مصر  
 ای سلیمان حشمتا، رانِ ملخ از ماستی  
 ذو العطایا، با سخایا، صاحبا، فرمان دها  
 هر چه گویم و آنچه خوانم، اعظم و اعلاستی  
 چاکر درگاه «خائف» نامه مدحت به کف  
 ایستاده روز و شب چون بنده پا برجاستی  
 ار بخوانی لطف باشد، ور برانی مرحمت  
 هر چه از شیرین تراود خسروا زیباستی  
 دوستانت شاد و خرم، دشمنانت تلخ کام  
 تا نشان از آسمان و نامی از غبراستی

این قصیده را بر ردّ قصیده عشقی گفته است:

ای که گفتمی خلقت تو وصله ناجور بود  
 پاسخت بشنو که تا دانی دو چشمت کور بود  
 حکمت محض است خلق آفرینش یک به یک  
 نوش و نیشش گر نبود، این دهر کی معمور بود  
 خیر و شر و خوب و بد، هر یک به جای خویشتن  
 گر بسنجی مصلحت‌ها اندر او منظور بود  
 گر نبودی ظلمت شب روز را اندر عقب  
 راحت اندر زندگی کی سهم مار و مور بود  
 خوب و بد را فارغی نبود اگر اندر میان  
 از چه این ممدوح گشت و آن دگر منفور بود  
 گر که می‌ریدی ز حلق و بلع می‌کردی ز کون  
 منصفانه خود بگو، این جور، یا ناجور بود  
 عورت اندر جبهه بودی، یا که چشم اندر سرین  
 زین دو بر گو خوش کدامین، گر به چشمت نور بود  
 باغ را بنگر که در وی هر گیاهی رسته است  
 ترش و شیرین، سار و میخوش، تلخ هست و شور بود  
 روزگاز هم چون تویی را داشت لازم چون جعل  
 ورنه گیتی سرب به سر آلوده قازور بود  
 مادر دوران اگر هم چون تو را نازاده بود  
 پاره اشکم را ببایستی اجاقش کور بود  
 پادشه گر خود به هر کاری نماید سرکشی  
 خوب‌تر، یا هر امورش دست یک مأمور بود

باد و خاک و آب و آتش با تمام اختلاف  
 سلطنت بنگر که در هیکل به یک دستور بود  
 زشت و زیبا، صالح و طالح، صحیح و نادرست  
 آفرید از مرحمت، یک دیو شد، یک حور بود  
 از خز و قاقم یکی را پوستین بر تن نهاد  
 کِرم و مار و مور را بنگر، سراپا عور بود  
 قالبی از قاب قوسین پا فراتر می‌نهد  
 قالب دیگر همی شایست گنج گور بود  
 آن یکی «خائف» صفت لب می‌گزد از هیبتش  
 وان دگر زنبور سان اندر خور ساطور بود

قصیده عشقی این است:

خلقت من در جهان یک وصله ناجور بود  
 من که خود راضی به این خلقت نبودم، زور بود  
 خلق از من در عذاب و من خود از اخلاق خویش  
 از عذاب خلق و من یا رب چه‌ات منظور بود  
 حاصلی ای دهر از من غیر شرّ و شور نیست  
 مقصدت از خلقتت من سیر شرّ و شور بود  
 ذات من معلوم بودت، نیست مرغوب، از چه‌ام  
 آفرید اسستی زبـانم لال [؟؟؟]<sup>۱</sup>  
 ای چه خوش بُد چشم می‌پوشیدی از تکوین من  
 فرض می‌کردی که ناقص خلقت یک مور بود

۱. در نسخه جای یک کلمه سفید گذاشته شده است.

ای طبیعت گر نبودم من، جهانت نقص داشت؟  
 ای فلک گر من نمی زادی، اجاقت کور بود؟  
 قصد تو از خلق «عشقی» من یقین دارم فقط  
 دیدن هر روز یک گون رنج جوراجور بود  
 گر نبودی تابش استاره من در سپهر  
 تیر و بهرام و خور و کیوان و مه بی نور بود؟  
 [ .....؟ ]<sup>۱</sup>

آسمان خالی از استاره گان عور بود  
 راست گویم، نیست جز این موقع تکوین من  
 قالبی لازم برای ساخت یک گور بود  
 آفریدن آدمی را بهر گور اندر عذاب  
 گر خدایی است، از انصاف خدایی دور بود  
 مقصد زارع ز کشت و زرع مشتی غله است  
 مقصد تو ز آفرینش مبلغی قازور بود  
 گر من اندر جای تو بودم امیر کاینات  
 هر یکی از بهر کار دیگری مأمور بود  
 آنکه نتواند به نیکی پاس هر مخلوق داد  
 از چه کرد این آفرینش را؟ مگر مجبور بود

### غزل

به سر فتاده به پیری مرا هوای گلی  
 که بل جوان شوم از جذبۀ لقای گلی

۱. جای این مصرع در نسخه سفید گذاشته شده است.

چنان ربوده ز کف صبر و دانش و هوشم  
 که نگذرد به زبانم به جز ثنای گلی  
 دگر حکایت دیر و حرم مگو واعظ  
 که سجده می‌نمایم مگر به پای گلی  
 چه شورها به دل کوهکن ز شیرین بود  
 چه تلخ کامی من بهر ابتلای گلی  
 حدیث حور و قصور و بهشت را بگذار  
 که من نمی‌طلبم از خدا سوای گلی  
 فغان بلبل شوریده روز و شب از چیست  
 ز خارها که به دل رفتنش از جفای گلی  
 شنیده‌ام که ز لیلی چها به مجنون رفت  
 بیا بین چه به ما می‌رود برای گلی  
 عجب نباشد اگر باغبان بی انصاف  
 ز عاشقان طلبد دین و دل بهای گلی  
 عزیز مصر و زلیخا و پیره زال و کلاف  
 هزار یوسف کنعان به رونمای گلی  
 دلم ز خار که اطراف غنچه روییده  
 نمی‌هراسد اگر باشد آشنای گلی  
 اگر به تربت «خائف» گذر کنی بر گو  
 خوشا به حال تو کاخر شدی فدای گلی

\*\*\*

بختی خرد در آن معوف است	بیدای حرم ز بس جفوف است
دیوانه وش آنچه فیلسوف است	لبیک زنان به طوف کویش
در امّ قرای رخ عکوف است	دل از پی اصطلاح خالش

تقصیر مرا لبش صفوف است  
 بی شعر و مانده صد صنوف است  
 گردیدن عاشق از سلوف است  
 بـرّنده‌تر از دم سیوف است  
 معشوقه اگر به وی رؤوف است  
 خجالت زده رفته در کسوف است  
 کاین مسئله غامض الحروف است  
 هشیاش که «خائفا» مخوف است

بدهد ز صفا اگر مرّوت  
 اندر عرفاتِ قُرب حیران  
 در کوی منای او فدایی  
 نوک مژده‌اش به رمی جان‌ها  
 عاشق ز گنه چه باک دارد  
 خورشید چو دید روی ماهش  
 عاری ز کجا و وصف باری  
 پیمودن راه وصل بی پیر



سرو قدّی لطیف و مشکین موی  
 پیچه‌ای همچو بخت من بر روی  
 که قمر برده‌ای به ابر فروی  
 این رخ و چشم و طره و ابروی  
 غم فشارد مرا هماره گلوی  
 به محک چون گشوده بودم خوی  
 روز من شب نموده‌ای چو هووی  
 دیده کس در حجاب و ماه به کوی  
 نرود با تو آبم از یک جوی  
 بیهده در طریق جهل مپوی  
 گرد غم ز آینه خیال بشوی  
 می‌زنندت به نرگس جادوی  
 لیک این پند را ز من بشنوی  
 چهره از ذره‌ام شود نیکوی  
 شاهدم خاک و مژه و گیسوی

دلبری ماه روی و عنبر بوی  
 بود مانند کبک در رفتار  
 داشت با پیچه هر زمان غوغا  
 نایدت حیف پرده پوشانی  
 گشته‌ای تا قرین به ماهِ رُحْم  
 از تو در بوته غم گداخت تنم  
 تا تو افتاده‌ای به چهره من  
 آفتابم من و نهان در ابر  
 پرده از روی نور بردارم  
 پیچه گفتا مهل خیال محال  
 زنگ غفلت ز لوح جان بزدای  
 گر نپوشی تو این رخ زیبای  
 رو سیاه و خلاف میل توام  
 از سیاهی بوّد مزیت حُسن  
 با سفیدی قرین سیاهی به

شب قدری تو و نهان خوش تر  
 روز وصلی و خفیه به ز عدوی  
 پری از چشم بد نهفته نکوست  
 خوب رو خوب تر که در مشکوی  
 شوی سوی زن آمدن دری است  
 ردی است آن که زن رود سوی شوی  
 ماه و خورشید را به تابستان  
 چون عیانند مشتری کوی  
 در زمستان چو رخ بپوشانند  
 خواستارند مردم از هر سوی  
 جانور دیو سان رود همه جای  
 تو چه حوری و در خورت مینوی  
 رشحه پند گفتمت ورنه  
 بحر گنجینه کی شود به سبوی  
 علم و جهلند «خائفا» به جوال  
 تا که یابد ظفر تو گوشه به جوی

\*\*\*

می خواست حسود ابله کومه بین  
 ماه من و ماه آسمان را تخمین  
 در کفه نهاد و دست زد بر شاهین  
 آن یک به سما برفت و این یک به زمین

### [۲۱] درکی<sup>۱</sup>

از متوسطین اهالی این دیار بوده، به کسب معاش می گذرانید. این دو بیت از او ثبت و ضبط شده:

نه یاری حلقه بر در زد، نه صبحی خنده بر روزن  
 به تنگ از سوختن آمد چراغم اندر این شبها

\*\*\*

گر نگهدار من آن است که من می دانم  
 شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد<sup>۲</sup>

۱. آتشکده آذر، نیمه اول، ج ۳، ص ۱۲۴۸-۱۲۴۹ و ۱۳۰۵؛ تذکره نصرآبادی، ص ۱۱۵، ۲۶۷؛ تاریخ تذکره‌های فارسی، ج ۲، ص ۶۸۸، ۶۹۵، ۶۹۷؛ گلزار جاویدان، ج ۱، ص ۴۹۰؛ تذکره سخنوران قم، ص ۱۳۲-۱۳۵.  
 ۲. آتشکده آذر، نیمه اول، ج ۳، ص ۱۲۴۸.

## [۲۲] درویش

شاهزاده ابوالفتح میرزا، خلف الصدق حاجی همایون میرزا، فرزند فتحعلی شاه قاجار. شماره عمرش به عقد تکلیف نرسیده که مرحوم والدش به جوار رحمت ایزدی شتافت. فطرت اصلی و جوهر ذاتی، او را به تحصیل فضایل نفسانی برگماشت. چندی نگذشت که در فنون ادب و ریاضی سرِ استادانِ حال و ماضی شد.

این غزل از اوست:

نوید داد نگارم مرا به نُقل نیید  
 که گل شکفت و چمن پیرگشت و سبزه دمید  
 بهار آمد و ماه صیام رفت اکنون  
 به جای وعظ ببايد نوای نغمه شنید  
 خوشا کسی که ز مسجد برفت و میکده رفت  
 لباس تقوی خود را به خمّ باده کشید  
 خبر دهید به مفتی که پیر باده فروش  
 هزار ساله ورع را به جرعه‌ای نخريد  
 فدای خاکِ ره سالکانِ شوای درویش  
 که فیض‌شان به نگاهی به کلّ خلق رسید

\*\*\*

گفتم رخ نیکویت چون ماه تمام است  
 گفتا که بدین خوبی، آن ماه کدام است  
 گفتم که ایاز استی ای یوسف مصری  
 گفتا که صدم چون او کمتر ز غلام است  
 گفتم که تو را زلف است چون عنبر بویا  
 گفتا که از او عنبر خوشبوی مشام است  
 گفتم که تو را قامت یا سرو روان است  
 گفتا که کجا با سرو این نوع خرام است

گفتم که رسد درویش بر وصل تو یا نه  
گفتا که خیالِ او اندیشهٔ خام است

\*\*\*

چنین آیین این نیلی حصار است  
که هر کس را نباشد سیمِ خوار است  
هزاران رنج در دنیا کشیدم  
ز بی چیزی بتر چیزی ندیدم  
چنینم عاقبت تقدیر کردند  
ز سیم پای در زنجیر کردند  
به دنیا زان کنم عصیان که ترسم  
روم اندر بهشت و زن دهندم  
مرا وصل جوانان خوش اگر چه  
به وصل هر زنی گر زن دهندم

[۲۳] سلطان<sup>۱</sup>

نامش سلطان محمد، خلف شهاب الدین معمّایی است، به جمالِ ظاهر و کمالِ باطنِ محلّی بوده. منصب کلانتری قم بدو مرجوع بوده. از معاصرین سلاطین صفویّه است. خیلی با قدرت طبع بوده، این دو بیت از اوست:

فغان که مایه بیداری هزار شب است      حکایتی که از آن لب شنیده‌ام امروز

\*\*\*

خاک کویت دمِ مردن همه در چشم کشم  
تا به مرگم نرفشانند دگری بر سرِ خونیش<sup>۲</sup>

۱. آتشکده آذر، (نیمه اول، ج ۳، ص ۱۲۵۳-۱۲۵۸؛ نتایج الاذکار، ص ۳۲۸-۳۲۹؛ گلزار جاویدان، ج ۲، ص ۶۴۰-۶۴۱؛ شمع انجمن، ص ۲۱۳-۲۱۴؛ تذکره سخنوران قم، ص ۱۵۳-۱۶۰.

۲. آتشکده آذر، نیمه اول، ج ۳، ص ۱۲۵۲.

## [۲۴] سید

نام گرامش آقا میرزا عبدالمجید، که به صحّت نسب و اصالت سلسله، در میان اهالی عجم معروف و ممتاز. شاعری بوده فصیح و طلیق، و رفیقی الیف و شفیق. در قریه آوه که شش فرسخی این بلد است سکونت داشته، از اعظام و اشراف آن قریه بوده که به کثرت ضیاع و وفور عقار در شمار می رفتند.

جدّ اعلای ایشان شمس الدین آوه‌ای است، که در دولت امیر تیمور گورکانی سمت امارت و رتبه وزارت داشته و سید رودخانه ساوج که از بناهای معتبر دنیاست، از اوست. جناب سامی را در بدو عمر، خیالی تحصیل کمال و تکمیل افضال در سر افتاد و مشاهده کرد که در وطن خود هم زبانی ندارد، روی از وطن برتافت و در این بلد شریف که انجمن فضلا و ادباست، رحلی اقامت انداخت.

قدرت طبعش در شاعری به مثابه‌ای بود که در یک شب قصیده‌ای که مشتمل بر سیصد فرد است بر سروده. چون قدرت طبعش و صفای ذهن و ملاحظت طبع اشعار او در پیشگاه میرزا علی اصغر خان صدر اعظم جلوه بروز و ظهور در آورد، مقرر داشتند که در اعیاد متبرکه و روزهای شریفه، به نیابت ایشان، قصیده‌ای در مدایح و مناقب بضعة احمدی فاطمه معصومه منظوم نموده، در ایوان صحن جدید بنای خود، در حضور خدام والا مقام و اشراف بلد بر سرایند. و چند سال به همین منصب والا مباهی و مفتخر بوده‌اند.

و چنان بلند همت و عالی نظر بوده‌اند که اگر جمیع زخارف دنیوی در دستش می افتاد، به یک روز از کف می داد. ...<sup>۱</sup>

الغرض، سید مشارّ الیه در اواخر عمر از چشم نابینا شد، تا این که در سنه یک

۱. در ادامه حدود سه صفحه مطالبی در شرح حال این شاعر در قالب هجو آمده که آن را حذف کردیم.

هزار و سیصد و شانزده (۱۳۱۶) دارِ فانی را وداع نموده و در شیخانِ بزرگِ قم مدفون گردید.

و اشعار آن جناب بسیار بوده، چون در مرضِ موت خود وصیت کرد که اشعاری که در مناقب ائمهٔ انام و ذریهٔ گرام ایشان و مراثی حضرت سید الشهداء - علیه آلاف التحية والثناء - انشاد کرده بود در میان لحد بر روی سینه او بگذارند، بدین جهت بیشتر اشعار او از میان رفته؛ قطعه‌ای از مراثی او در دست آمد، نوشته شد:

فغان و درد و فسوس و دریغ و ناله و آه

ز درد بسی کسی و بسی دواي آل الله

فزون ز شصت زن و دختر از صغیر و کبیر

همه و دیعه پیغمبر و عزیزِ اله

لباس بُرده، پدر مُرده، کعبِ نی خورده

فسرده جان و دل آزرده، روزگازِ تباہ

دریده گوش و شکسته سر و بریده طناب

پریده رنگ و جگر خسته، سوخته خرگاه

همه به ناله و فریادِ یا ابا الحسنین

همه به شیون و افغانِ وا رسول الله

وقتی ناصر الدین شاه قاجار، اسبی موسوم به اسبِ فندقی از جهت میرزا علی

اصغر خان صدر اعظم مرحمت فرمودند. جناب سید حضور داشتند، این رباعی را

بالحده بر سرود و به عرض رسانید:

تا مرکبِ فندقی شهنشاهت داد چون پسته لب جهان به شادی بگشا

بنشانند سلیمان دوم آصف خویش بر زعم افاریت ابر مرکب باد

### [۲۵] ساهی

نامش استاد آقا حسین، شغلش کلاه مالی. به همه صنوفِ سخن ماهر و قادر و قاهر بوده، مردی بوده از آزاده و مردم دار و آسوده و کم آزار. با قلتِ بضاعت و تنگی

استطاعت، چنان بلندنظر و عالی همت بوده که به وصف نیاید. روزگاری را به قناعت و قلت استطاعت گذرانید.

به نان خشک حلالی کز آن شود حاصل

قناعت از شکرین لقمه حرام کند

اشعار بسیاری دارد، اغلب اشعارش در نوحه سرایی و مرثیه حضرت ابا عبدالله الحسین علیه السلام و مناقب ائمه اطهار - سلام الله علیهم - بوده. در سنه یک هزار و سیصد و سی و شش (۱۳۳۶) دار باقی را بر دار فانی اختیار نموده، و این قصیده که در منقبت حضرت صدیقه طاهره علیها السلام است از طبع اوست:

تا ز ماه من به عارض سنبل تر ریخته

یا که مشک تر به رُخ خورشید خاور ریخته

عارض مهر است این سان جلوه گر از زیر ابر

یا که ماه من به عارض سنبل تر ریخته

جوشن است این حلقه حلقه، یا بود چین چین کمر

کش به جای زلف بر رخ آن سمن بر ریخته

ریخته عقرب به چهره ماه از افسونگری

یا که برگنج روان افعی و اژدر ریخته

آفتابی چهره را بنموده از ظلمت نقاب

یا سپاه شب به ملک صبح انور ریخته

تا دهد آدم فریب از روی و موی و خال و لب

بین چه نیرنگ این زمان آن سیم پیکر ریخته

خال گندم، روی جنت، موی شیطان، جلوه حور

در لب لعل بداخشان رنگ گوهر ریخته

عنبر سارا بود، یا نافه تر، یا عبیر

یا به رخ گرد ره دخت پیمبر ریخته

حضرت زهرای اطهر کز طفیل اقدسش  
 طرح این کون و مکان را حی داور ریخته  
 باعث ایجاد او آمد که نقاش ازل  
 نقش هستی را ز اول تا به آخر ریخته  
 قلمز جودش چو شد از روز اول موج زن  
 بر سر گردون به جای سیم گوهر ریخته  
 چون نشد ممکن که گرد مقدمش بوسد فلک  
 بر رخ از حسرت ز اشک دیده اختر ریخته  
 دید چون بی همسرش خلاق قبل از ما سوا  
 از یم رحمت وجود پاک حیدر ریخته  
 حب او شد باعث ایجاد جنات النعیم  
 بغض او طرح جهنم را سراسر ریخته  
 شد یکی اندر جهان از او محمد یا علی  
 گر چه از یک نورشان خلاق اکبر ریخته  
 عصمتش آن جا که از دل زد ندای دور باش  
 حضرت روح الامین از عجز شهر ریخته  
 او «هَدَيْتَاهُ السَّبِيلَ»<sup>۱</sup> است، او «صراط المستقیم»  
 کز جودش در دو گیتی فیض بی مر ریخته  
 با چنین جاه و جمال و شوکت و شأن ای عجب  
 زهر بر کامش فلک بر جای شکر ریخته  
 گاه بنمودی ز داغ مام او را تلخ کام  
 گاه از داغ پدر بر قلبش آذر ریخته

---

۱. سورة انسان، آیه ۳.

گاه از جور و جفای فرقه بی ننگ و نام  
 زاه آتشگون شرر بر چرخ اخضر ریخته  
 گشت چون جبل المتین دل به قید جبل ظلم  
 بر رخ از ابر دو چشمان لؤلؤ تر ریخته  
 گاه از درد حسن، گاهی ز اندوه حسین  
 آتش اندر ملک جانش غم مکرر ریخته  
 ز ابتلای زینب محزونه آه و ناله اش  
 آذر اندر قلب طوبا، جان کوثر ریخته  
 «ساهی» غم دیده را اندر دل و جان زهر غم  
 ظلم بن سعد و جفای شمر کافر ریخته  
 دادم اندر مدح زهرا عارفان را داد سخن  
 کس نمی گوید دگر این گونه بهتر ریخته

#### قصیده در ولادت حضرت ابا عبدالله الحسین علیه السلام

ماه من ای آفتاب مغرب و مشرق  
 ای به تو عذرای چرخ آمده وامق  
 ابروی تو قبله گاه عاشق صادق  
 خیز و به یاد آر از محبت صادق  
 می ده کامد بهار باده پرستان  
 ای که رخت جنت است و قد تو طوبا  
 جنت پنهان عیان از آن قد و بالا  
 نی رخ تو آفتاب و ماهمه حریا  
 بهر گل روی توست بلبل شیدا  
 غلغله دارد به طرف باغ و گلستان  
 خیز برافراز قد و چهره بر افروز  
 عود به مجمر بریز و ریشه غم سوز

ریز به ساغر شراب کامده نوروژ  
 عیدِ همایون خسروست در امروز  
 کامده از حق خدیوِ عالم امکان  
 عیدِ همایونِ مولدِ شه بطحاست  
 زهره به رقص است و مشتری به تمناست  
 وجد و طرب در تمام سفلی و علواست  
 روح الامین در طرب به عالم بالاست  
 چون ز نهان شد عیانُ شهنشه خوبان  
 پادشهی از نهان قدم به عیان زد  
 او را بنموده مدخ حضرت ایزد  
 ز ابر عطایش اگر که رحمت ریزد  
 شیطان از آن میانه گر بگریزد  
 از او احمق تری مدان تو به دوران  
 شاهی کافزون ز ماسواست جلالش  
 نبود کس بعدِ حقْ به رتبه همالش  
 کفر است قائل شوم اگر به زوالش  
 حق نبود حق بُود صفات خصالش  
 امرش واجب چو امرِ حضرتِ یزدان  
 گشت طفیلش سبب به خلق دو عالم  
 هر دو جهان از وجود اوست منظم  
 در حرم کردگار آمده محرم  
 صبح ازل او سرشت تربت آدم  
 گر چه بُود مولدش به سیم شعبان

شاهی کوزد به عرش قبه و خرگاه  
 کمتر ملکش بود ز ماهی تا ماه  
 بر پا از وی لوای «نصر من الله»  
 هست و را جبرئیل خادم درگاه  
 بر سر گهواره اش بگفت به افغان  
 خواب نما ای که کربلا ز ره کین  
 چون به زمین جانمایی از زیر زمین  
 نیست تو را یاز غیر خنجر و زوبین  
 عاقبت از جور شمر مرتد بی دین  
 در لب آب فرات نشسته دهی جان  
 خواب نما ای که ابن سعد بد اختر  
 بعد تو بر خیمه حرم زند آذر  
 اهل حریمت کند اسیر سراسر  
 از پس قتلت کنند فرقه کافر  
 جسم تو را پایمال سم ستوران  
 خواب نما ای که مدح تو به زبور است  
 روح تو روشن تر از تجلی نور است  
 کوفه و خولی و ظلم وی به تو دور است  
 رأس تو که در طغار و گه به تنور است  
 گاه به دیر است و گه به نیزه عدوان  
 خواب نما ای که شهر شام به هر سو  
 سنگ به فرقت زنند قوم جفا جو  
 بزم شراب و قمار ای ولی «هو»  
 زاده هنده یزید مرتد بدخو  
 چوب زند «ساهیا» بر آن لب و دندان

## غزل

چو عشق پرده ز رخسار دلستان کشدا  
 سزد ز پرده دل عاشقُ الأمان کشدا  
 نهاد بار غم عشق را هر آن که به دوش  
 چو اوفتد تنش از پا به دوش جان کشدا  
 فکند بر سر سلطانِ عشق، عشق چه شور  
 ز یثربش به سوی کربلا عنان کشدا  
 گهی به دیر و گهی در تنور و گاه به دشت  
 یزید بهر لبش چوب خیزران کشدا  
 شهی که زینت بزم خدا ز مقدم اوست  
 سرش سنان به سنان بهر ارمغان کشدا  
 حریم حضرت پروردگار و بزم شراب  
 کز این آلم ملک اندر فلک فغان کشدا  
 کسی ندیده چو زینب زنی که در ره عشق  
 چنین جفا به جهان از جهانیان کشدا  
 به غیر آل علی «ساهیا» محال استی  
 دگر کس این همه ظلم و ستم توان کشدا

در مرثیه حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

از زهر جفا مسموم سلطانِ خراسان شد  
 گریان ز غمش زهرا در روضه رضوان شد  
 افسوس که مأمون کرد از حیلَه و مکاری  
 آلوده به زهر انگور از جور و جفا کاری  
 در کام خدیو طوس بنمود ز غداری  
 می گفت رضا هر دم با عارض گل ناری

افسوس که فرزندم هم دردِ یتیمان شد  
 ای وای که در غربتِ مسموم رضا گردید  
 راضی به رضای دوست از شرط وفا گردید  
 صد پاره دلِ پاکش از زهرِ جفا گردید  
 خواهر ز غمش گریان هر صبح و مسا گردید  
 غمگین دل پیغمبر در روضهٔ رضوان شد  
 از سوزش زهرِ کین غلطید چو در بستر  
 افشانند به جای اشک خونابه ز چشمِ تر  
 گفتا به زبان حال آن نوگلِ پیغمبر  
 کای جان پسر باز آی بر حالِ پدر بنگر  
 بنگر که چسان دل خون از ظلم لعینان شد  
 فریاد از آن دم که از راه وفاداری  
 آمد تقیش بر سر با ناله و با زاری  
 برداشت سر او را خاک از ره غمخواری  
 بنمود به جای اشک خون از مژه‌گان جاری  
 بر حالت‌شان جبریل در ناله و افغان شد  
 هر چند که در غربت مسموم شد آن سرور  
 اما نبریدش کس از تن ز قفایش سر  
 گرید عزاداران بر خسرو بی لشکر  
 کو را لب عطشان شمر بُبرید سر از خنجر  
 بر نوکِ سنان «ساهی» چون ماهِ درخشان شد

## [۲۶] سید

سید الفاضل الأديب، العالم اللبيب، التحرير الأريب، آقا میرزا سید علی، نجلِ زکئی  
 مرحوم حجّة الاسلام آقا سید عبدالله مجتهد قمی. عالمی است عامل، و فاضلی

است کامل، خامه دو زبان از شرح فضایل و کمالات او قاصر، و لسان سخنندان از تبیان خصایل و محسنات او الکن؛ چه ذکر فضایل حمیده و شرح خصایل پسندیده او در حوصله تقریر و ضبط تحریر در نیاید.

چون از سلاله دودمان نبوت و ختم رسالت است، بر هنجار و روش آباء عظام و اجداد گرام خود راهی به جز رضای حق تعالی نیموده، و قدمی در هوای نفس برنداشته. صحبتش ترویج روح است و الفتش سرمایه فتوح. گویی آیه «إِنَّكَ لَعَلَىٰ خُلُقٍ عَظِيمٍ»<sup>۱</sup> در شأن او نازل شده است.

با کمال قدرت در انشاد نظم و انشا را دارا و هنگام فراغت از جهت انبساط خاطر و اهتزاز طبع، گاهی به قصیده و غزل می پردازد. چون جناب سامی در وقت تألیف این کتاب در دار الخلافه طهران ساکن بودند، به این سبب اشعار ایشان در نزد حقیر حاضر نبود، جز این که دو غزل از غزل های آن جناب را از حفظ داشتم. در این کتاب برنگاشتم، و غزل این است:

آتش عشق تو در سینه نهان خواهد ماند

تا قیامت به دل این داغ نشان خواهد ماند

به مثل گر سر و جانم برود در پایت

سر عشق تو نهان در دل و جان خواهد ماند

مهر مهوری به دهانم زده است و دانم

اثرش تا به قیامت به زبان خواهد ماند

گر بمیرم ز غم روی تو ای مونس جان

نقش روی تو مرا مونس جان خواهد ماند

در جوانی شده ام پیر ز هجرت آخر

به دلم حسرت آن تازه جوان خواهد ماند

۱. سورة قلم، آیه ۴.

قصه لیلی و مجنون ز میان گر برود

داستانِ من و تو باز میان خواهد ماند

ایضاً غزل

هر که در حلقه زلف تو گرفتار آمد

باید اندر نظرش غیر تو اغیار آید

هر که آوازه حُسنِ تو به هر جا که شنید

گر بود کُند به پا، دست به دیوار آید

چه کنم گر نکنم صبر که آن عهد شکن

یارِ هر کس شد و یاری منش عار آید

تو بیا گر چه به شمشیر بریزی خونم

طالب گل به دلش بیم گر از خار آید

دیده بر هم نزنم گر تو دو صد تیر زنی

عاشق آن است که بر تیر سپروار آید

دوستان چند ز من قصه عشقش پرسید

عشق او نیست حکایت که به گفتار آید

غم و شادی جهان در بر ما یکسان است

روز روشن چه ببايد چه شب تار آید

حمل بارِ غم شیرین که تواند فرهاد

کنده کوه کجا در نظرش بار آید

[۲۷] شرر<sup>۱</sup>

نام شریفش حسینعلی بیک، خلف حاجی لطفعلی بیک آذر بیگدلی، صاحب آتشکده است که در جلالتِ قدر و نبالت مرتبه، مانند اسلاف و نیاکان خود مشاراً إلیه

۱. تذکره الشعرا قم (فیض)، عنوان ۲۳؛ سفینه محمود، مجلس سیم، مرتبه اول، ص ۱۵۲-۱۵۴؛ فرهنگ

سخنوران قم، ج ۲، ص ۴۹۷.

و معتمد علیہ، و یکی از امرا و وزراء و عظما و رؤسا و اعیان و وجوه مردمان با شأن و شکوه ایران بوده. بالجمله، شاعری است قادر، و سخنوری است ماهر، نگارنده‌ای بدیع نگار، و طرازنده‌ای سحر گفتار. در هر فنون سخنوری از قصیده و غزل و قطعه و رباعی و هجا، بی مثل و همتا بوده، با آن‌که نیاکان و اسلاف او یکسره در خدمتِ سلاطینِ ماضی، مصدر خدمات بزرگ شده، به مناصبِ ارجمند سر بلند بوده‌اند، که دولت سلاطین صفویه را از وجود و انارت رأی و کفالت حکومت ولایات و کفایت امورات معضلات قوامی ما لا کلام بوده، جنابش ذیلِ همّتِ خود را آلوده بدین مناصب و مشاغلِ دو روزه نکرده، روی از خدمتِ سلاطین بر تابید، و به محصولی که از زمین و اشجار و ضیاع و عقارِ خود به دست می‌آمد، کنجِ راحت و گنجِ قناعت را از دست نداد و چنان نبود که بدین حالت کسرِ شأن و قصورِ عزّتی در جلالت او پیدا شود. و همواره شاهزادگان و امرا و وزرا و ندمای خاقان فتحعلی شاه، مجالست و مصاحبتِ او را از جان عزیزتر می‌شمردند و شخصِ او را از فرزندِ گرامی، ارجمندتر می‌پنداشتند.

و چندان انجمن آرا و بذله سرا بوده که عالم و جاهل و جوان و کامل در هر بنگاه که قدم بر می‌نهاد، مانند هاله‌ای بر ماه، مر او را جرگه می‌کشتند و اگر اندوه بی کران در دل داشتند، از التذاذِ سخنانِ مسرت بنیان او، از لوح خاطر می‌ستردند. هفتاد سال در این سرای فانی با عزّت و کامرانی زندگانی کرد، و در سنه یک هزار و دویست و چهل و هشت (۱۲۴۸) دارِ فانی را وداع نمود. و چند غزل از اشعار دُرر بار آن جناب در این کتاب نگاشته شد:

### غزل

ایمن از زشتی بماند خواجه تا نیکی برآند  
کی جو از مزروعِ چیند آن‌که گندم می‌فشاند  
عشق می‌باید که تا سازد خریدار ملامت  
هر که را زخمی نباشد قیمت مَرهَم نداند

اول عشق است و یارانم ز هر جانب به شنعت  
 شیر نر آموخته ترسم سلاسل بگسلاند  
 صبحدم گفتم به بلبل تا به کی آخر خروش  
 قدر عشق آتشین رخسارگان پروانه داند  
 گفت می ترسم اگر من نیز خاموشی گزینم  
 عشق بازان را نکاتِ عاشقی پوشیده ماند  
 غیر مرغ دل که در زلفش زند بر جان صفیری  
 طایری در دام کی هم آشیانش را بخواند

\*\*\*

رَهَم ز پرسش محشر ز بس ضعیف تنم  
 که هر که دید گمانش که تاری از کفتم  
 شبی برون کنم از دل اگر غمی تا صبح  
 رسد به گوش فغان کی دریغ از وطنم  
 مرا سخن همه از سیب و او به خنده که باز  
 که گفتگوی تو پستان مراد یا ذَقْنَم  
 شدم به جستن دل تا به نزد آن سر زلف  
 که طعنه گوی ز بویش به نافه خُتَم  
 بتاب کشت «شرر» چون توان شناختنش  
 کز این گروه فراوان به زیر هر شکنم

\*\*\*

با هوای لبِ نوشِ تو چه اندیشه ز نیش  
 هر که شد مالک جدوار چه بیمش از بیش  
 همه در حسرت آن ابرو و من در ایماش  
 همه در حیرت آن صورت و من در معیش

برقع افکند ز رخ، تهنیت ای دیده تار  
 نمک افشانند ز لب، مژده ای سینه ریش  
 نا امید از سر کویت نرود دل که عبث  
 بر نخیزد ز درِ خانه منعم درویش  
 عضو عضوم همه در حسرت زخم تو و آه  
 که نداری تو فزون تر ز خدنگی در کیش  
 منت ار بال ندارم پی پرواز که داد  
 بی نیازی پر تیر تو مرا از پر خویش  
 عاشقان بی خبرند از دل گمگشته ولی  
 در خم زلف دل آویز تو جمعی که پریش  
 شهر طهران ز غزل خوانی راوی «شرر»  
 آن چنان است که از نغمه بلبل تجریش

\*\*\*

تا رهد دل از بلای عشق تو بالای کاج  
 باغبان بار آورد در بوستان سروی زجاج  
 نیستم از دل خبر لیک آن قدر دانم که بود  
 دردمندی را طیب شهر نوید از علاج  
 عشق می خواهد چرا صبر از دل ویران اگر  
 پادشاه از کشور آباد می گیرد خراج  
 آزمودم، نیست دردی همچو دردِ صعبِ عشق  
 صعب تر از ما ز درد عشق و درد احتیاج  
 شرم آید ز آفتابت ای فلک باروی دوست  
 ابلهی باشد که با خورشید افروزد سراج

رنج مشتاقان به هجران همچو درویشان به صبر  
 ناز مه رویان ز کاکل همچو سلطانان به تاج  
 زین دل سوزان گذشت آن روی و شد منظور خلق  
 نقره آری از گدازِ بوته می‌گردد رواج  
 بس که دل آن‌جا «شرر» از عاشقان شد معتکف  
 ریخته گویی به جای خاره در کویش زجاج

\*\*\*

چه لُعبتی تو ندام که در دو عالم نیست  
 به یاد زلف تو آن خاطری که درهم نیست  
 همین که درد دل غیر آرزوی تو ماند  
 دگر به زخم دلم احتیاج مرهم نیست  
 به اعترافم این گونه‌های گندمگون  
 که ترک روضه رضوان گناه آدم نیست  
 مَنِه ذخیره به جز نام و دادِ عشرت ده  
 که در زمانه نشان غیر جامی از جم نیست  
 مخور فریب تن سرخ و زردپوش کسان  
 که دست اهرمانان از شرف ز خاتم نیست  
 «شرر» به قتل تو بر عهد خود وفا کردند  
 که گفت عهد نکویان که عهد محکم نیست

\*\*\*

ای زاغ که در زیرِ پرت بیضه بیضاست  
 هم بیضه بیضای تو بر تارک طوباست  
 بیضایِ تو مشحون به دو سحّار و دو جادوست  
 طوبایِ تو مثمر به دو بادام و دو خرماست

همواره ز خورشید نیاری که نظر بست  
 غیر از تو کجا زاغی بر عادت حریاست  
 اسلام نبیند به جهان روی سلامت  
 تا ملت زردشت ز نیروی تو برپاست  
 نقاشی و نقش تو همه بر گل سوری است  
 واندوده سرِ خامه از عنبر ساراست

### [۲۸] شکوه<sup>۱</sup>

نامش آقا حسین، خلف حاجی باقرخان، از بزرگ زادگان دارالایمان قم است که پدر و جدش در این بلد طیبه به نفاذ امر به معروف و به بسط ید مشهور بودند. شخصش به انواع هنر، آراسته و از معایب، پیراسته؛ به کیاست فطری و جوهر ذاتی بر انواع سخن قادر است و به صنوف هنر ماهر. در سنه یک هزار و دویست و هشتاد و پنج (۱۲۸۵) در سن جوانی بدرود جهان فانی را کرد و وفات نمود.  
 از اشعار اوست:

ای بتِ فرخار، ای نگار سمنبر  
 ای رخ تو چون بهشت و لعل تو کوثر  
 غرّه رویت فروغ مذهب مؤمن  
 طرّه مویت طراز ملت کافر  
 هندوی خالت به گونه طعنه زنگی  
 آهوی چشمت به فتنه غیرت ساحر  
 روی تو دیباچه صحیفه بغلی  
 موی تو شیرازه لطیمه عنبر

۱. از سخنوران نامی عهد ناصری است که مرحوم میرزا علی اکبر فیض در تعریف او بسیار مبالغه کرده است. نک: تذکره الشعراء قم (فیض)، عنوان ۲۵؛ تذکره سخنوران قم، ص ۱۷۳-۱۸۴.

مشک نبوید چو طرّه تو به خرخار  
 سرو نروید چو قامت تو به کشمیر  
 چاه زنخدانت از نتایج زمزم  
 چشمه حیوانت از سلاله کوثر  
 تبّیان را سواد زلف تو نافه  
 خلّخیان را بنای حسن تو مصدر

\*\*\*

ای زلف تابدار که هستی چو شام تار  
 هستی چو شام و شب نه ولی چون تو تاب دار  
 شب مستقر نماید دایم ولی شکفت  
 تو آن شبی که هستی دایم به یک قرار  
 آهو شنیده‌ام که دهد مشک لیک هیچ  
 نشنیده‌ام که مشک بوّد در کنار ما  
 تو ما را جان کزایی این شد عجب که مشک  
 اندر کنار یار داری چون آهوی تتر  
 گاهی کسوف مه‌ری، گاهی خسوف ماه  
 گاهی طراز نوری، گاهی فراز نار  
 همسایه بهشتی و هم خوابه ارم  
 هم مادر صفایی و هم دایه بهار  
 بر سرو ساییانی و بر لاله ضیمران  
 با مشتری قرینی و با زهره رهسپار  
 گر ابر خوانمت نه‌ای، اما بسان ابر  
 بر ماه پرده پوشی بر مهر پرده‌دار

گر گویمت که ظلمتی آن هم نه‌ای، ز چیست  
 پس در تو آبِ چشمه حیوانِ خوشگوار  
 دل‌های بی‌دلان همه اندر تو مستتر  
 جان‌های عاشقان همه اندر تو استوار  
 از بس که پر شکنجی ای زلفِ گوئیا  
 هستی کمند دست امیر فلک شکار

\*\*\*

تاری از زلف تو گر تار به تاتار برد  
 رونق مشک ز تاتار از آن تار برد  
 گر به گلزار فتد عکس گل رخسارت  
 سرخی از روی گل و رنگ ز گلزار برد  
 پرده‌ای گر بر فکنی ای مه از آن روی چو مهر  
 عارضت آبروی لعبت فرخار برد

\*\*\*

بس عنان از دست دل این طبع سودایی کشید  
 عاقبت کارم ز یک جایی به هر جایی کشید  
 سال‌ها کردم به ناموس و خرد، نامی بلند  
 عشق آخر نامِ نیکی را به رسوایی کشید  
 هر چه کردم در قدح صهبا ز مینای امید  
 آخر از من انتقام این چرخ مینایی کشید

ایضاً غزل

تا کی کند زمانه می غم به جام ما  
 تا چند تلخ سازد از آن جام کام ما

با ما نساخت یک دو سه روزی سپهر و باش  
 تا روزگار از او نکشد انتقام ما  
 ما را نشد فراغت دنیا دمی نصیب  
 گویا زدند قرعه محنت به نام ما

## ایضاً غزل

ای شاه ولایت فلک وجود تویی      ز ایجاد خدا را همه مقصود تویی  
 در عالم امکان چو نظر کردم نیک      دیدم همه فانیند و موجود تویی

## ایضاً غزل

ای آن که در اقلیم ولایت شاهی      هم سر خدا و هم ولی الهی  
 جز آن که نمی توان خدایت گفتن      در هر صفتی به ذات حق همراهی

\*\*\*

ای روی تو آفتاب پیوسته من      وی بوی تو راحت دل خسته من  
 بگشا گرهی ز طره گیسویت      تا بگشاید کار فرو بسته من

\*\*\*

من رو سیه و گناهکارم، چه کنم      وز کرده خویش شرمسارم، چه کنم  
 با این همه عصیان که مرا باشد باز      خود بر کرمتم امیدوارم، چه کنم

[۲۹] شاه میر تقی<sup>۱</sup>

از اهالی این ولایت، مردی خوش صحبت و ظریف بوده. مثنوی دارد در مقابل تحفة  
 العراقین خاقانی شیروانی. این دو بیت در آن جا نوشته شده:

دریا نه، که عالمی پر از موج      گاهی به حسیض و گاه بر اوج

۱. آتشکده آذر، نیمه اول، ج ۳، ص ۱۲۵۸؛ تحفة سامی، ص ۶۶؛ صبح گلشن، ص ۲۲۰؛ گلزار جاویدان، ج ۲، ص ۶۸۷-۶۸۸؛ تذکره سخنوران قم، ص ۱۶۸-۱۶۹.

کشتی نه، که دوزخی فسرده یک تابوت و هزار مرده<sup>۱</sup>

\*\*\*

### [۳۰] شمس الدین<sup>۲</sup>

از اعظم این بلد است، مردی فاضل و نیک رأی بوده، و در هجو یک نفر از معاصرین خود گفته:

گر حبس کنندش به یکی خانه تاریک چون کاه ربا، کاه ز دیوار بدزدد  
 آویختنش سخت صواب است ولیکن می ترسم از آن کو رَسَن از دار بدزدد

### [۳۱] شوکت<sup>۳</sup>

نامش مقصود علی بیگ، برادر بطنی ریاض سابق الذکر است، خَلْفُ الصّدق حاجی لطفعلی بیگ. جوانی بوده آزاده و بردبار و آسوده و بی آزار؛ چنانچه موری از او آزرده نگشتی، و دلی از صدمتش افسرده نشدی. وفاگذار و درست کردار و راست گفتار و صداقت شعار بوده.

پدر مرحومش یکی از کدخدایان کافی این بلد بوده. چون در جوار قادر احد بر شتافت، به کنج عزلت خو کرده، و گنج قناعت به دست آورده، با هیچ کسش در دنیا سرکاری نبوده؛ همانا گویی مضمون این قطعه انوری را در تسهیل معاش سر مشق انتعاش خود نموده است؛ هده:

کیمیایی تو را کنم تعلیم که در اکسیر و در صناعت نیست

رو قناعت گزین که در عالم کیمیایی به از قناعت نیست<sup>۴</sup>

اکنون چند غزل از اشعار دُرَر بار او از جهت نمودار در این سفینه ضبط و ثبت می شود:

۱. آتشکده آذر، نیمه اول، ج ۳، ص ۱۲۵۸.

۲. آتشکده آذر، نیمه اول، ج ۳، ص ۱۲۵۸ - ۱۲۵۹؛ تذکره سخنوران قم، ص ۱۸۶ - ۱۸۷.

۳. تذکره شعرای قم (فیض)، عنوان ۲۰.

۴. دیوان انوری، ج ۲، ص ۵۷۰، مقطعات، ش ۱۱۱.

تا بر رخس آن زلف من آویخته دیدم  
 بس دل که به خون جگر آمیخته دیدم  
 پیوسته چو بینم به هم آن مشک ختن را  
 پیوند ز دل‌ها همه بگسیخته دیدم  
 بر ساحت گلشن مگر افتاد گذارت  
 بر طَرَفِ گلستان همه گل ریخته دیدم  
 تا مهر تو را این دلِ تنگم مَقَر آمد  
 همواره ز هجران تو سیمم به زر آمد  
 آن دل که به خوناب جگر پرورشش بود  
 از هجر تو خون گشت و برون از بصر آمد  
 زلف است به رخسار تو یا عنبر سارا  
 یا سایه فکن بر سر گل مشک تر آمد  
 زین پس سر ما و در آن کو به حقیقت  
 خاک رهش اکسیر بر اهل نظر آمد  
 هر دل که به دام تو گرفتار نیاید  
 آگاهیش از عالم اسرار نیاید  
 تا بادِ صبا را گذر افتاد به کویش  
 مشک از ختن و نافه ز تاتار نیاید

\*\*\*

منزلگه مهر تو چو در سینه ما شد  
 دل‌ها همه در شهر پُر از کینه ما شد  
 تا کرد مکانِ عشقِ تو اندر دل تنگم  
 شادی به جهان دشمنِ دیرینه ما شد

\*\*\*

ساغری از راه مشتاقی به ما تدبیر شد  
می گساری قسمت ما دوستان از پیر شد  
خلد اگر قسمت به زاهد، ما مقیم کوی دوست  
قسمت او از ازل آن، این به ما تقدیر شد  
بی خبر از عالم عشقی به غفلت تا به کی  
عمر فانی، وقت ماضی، توبهات تأخیر شد  
درد ما را جرعه می می کند یاران علاج  
وای بر دردم که در این شهر می اکسیر شد

\*\*\*

من به مردن راضیم، پیشم نمی آید اجل  
بختِ بد بین کز اجل هم ناز می باید کشید

\*\*\*

تا به رخساره تو را زلفِ پریشان استی  
دل شوریده چو گو در خم چوگان استی  
همه را با تو نظر هست و لیکن نه چنان  
که مرا با تو ای خسرو خوبان استی

\*\*\*

دلبرم رفت از بَرَم، دل از غمش بیمار شد  
زندگانی بر من و دل بعد از این دشوار شد  
زیستن با هجر او زین پس نشاید دوستان  
چاره دردم که کار از دست و دست افکار شد  
وفات شوکت در سنه یک هزار و دویست و نود و چهار (۱۲۹۴) هجری روی

داد.

[۳۲] شاطر<sup>۱</sup>

نامش شاطر محمد علی. جوانی که در نظم سرایی قادر. امر معاش او از مزد شاطری  
دکان خبازی می‌گذراند، و در سن جوانی در سنه یک هزار و دویست و هشتاد و سه  
(۱۲۸۳) به دارِ آخرت خرامید. چند غزل از او در خاطر بود مسطور گردید:

گر دلی را به نگاهی هدف تیر نکردی  
سستی از طالع او بود، تو تقصیر نکردی  
من نه تنها شده دیوانه روی تو پری‌وش  
نیست یک دل که تو در حلقه زنجیر نکردی  
تا که شد جلوه نما قد تو ای شوخ دل آرا  
در جهان نیست جوانی که ز غم پیر نکردی  
یک شبی نیست که اهم نرود تا به ثریا  
از چه اندر دلش ای ناله تو تأثیر نکردی

\*\*\*

به یاد ماهِ رویت شام هجران را سحر کردم  
ملامت‌ها ز رشک عارضت من با قمر کردم  
ز عشق و عاشقی فصلی مطول گفت ادیب امروز  
بیان این معانی را به شعری مختصر کردم  
مریض عشق را نبود علاجی غیر جان دادن  
رهایی نیست از غم، عاشقان را من خبر کردم  
من آن روزی که بنهادم قدم در وادی عشقت  
طمع از خویش ببریدم، وداع جان و سر کردم

۱. فرزند شاطر نور محمد قمی است، از شعرای عهد ناصری و با مؤلف کتاب معاصر بوده است. نک: تذکره الشعراء قم (فیض)، عنوان ۲۶؛ تذکره سخنوران قم، ص ۱۶۳-۱۶۵.

چو دل بستم به زنجیر سر زلف نکو رویان  
 ز خود بیگانه گشتم، ز آشنا قطع نظر کردم  
 هوای گلشن کوی تو در سر داشتم روزی  
 که من از آشیانِ خویشتن عزم سفر کردم  
 بگو «شاطر» به آن عیارِ شهر آشوبِ سیمین تن  
 که در وصف لب لعلت جهان را پر گهر کردم

\*\*\*

آن پری چهره که با من نظری پنهان کرد  
 ای بسا خون دل از دیده که بر دامان کرد  
 بوی آن موی گران بین که در اطراف جهان  
 قیمت مشک خطا را به جهان ارزان کرد  
 خنده آن لب شیرین شکر خنده یار  
 هر زمان چشم گهر بار مرا گریان کرد  
 زاتش عشقی رخ آن بتِ آتش خویم  
 مرغ دل در قفس سینه بسی پنهان کرد

\*\*\*

رهزنِ دین و دلم آن بت سیمین بدن است  
 کافتِ جان و بلای دل و آشوب تن است  
 گر نه بسته است به زنجیر دو زلفش دل ما  
 از چه زنجیر دو زلفش شکن اندر شکن است  
 صفحه روی تو، یا ساحت فردوس برین  
 نفخه روی تو، یا نکهت مشک ختن است  
 لب شیرین تو، یا معدن تنگ شکر است  
 لعل خندان تو، یا مخزن دُرِّ عدان است

جعد گیسوی تو، یا کابل و جَد است و سماع  
چشم جادوی تو، یا بابل پر سحر و فن است

\*\*\*

گر صبا از بَرِ دلدار رساند خبرم  
تا به دامان، من از این شوق گریبان بدرم  
خوش‌تر از مملکت روی زمین است مرا  
آن زمانی که به رخسار تو افتد نظرم  
قاصدی گر برساند خبر از جانب دوست  
من به پاداش بر آن جان گرامی سپرم  
به وفای تو که من کز سر جان بر خیزم  
لحظه‌ای گر بنشینی ز محبت به برم  
اندر این راه خدایا تو دلیلی برسان  
که خطرناک بود مقصد و من نو سفرم  
سر تسلیم نهادیم چو در حکم قضا  
نیست اندیشه که آیا چه رسد از قدرم  
«شاطر» افسردگیت بهر چه باشد امروز  
غم فردا چه خوری، تا که چه آید به سرم

[۳۳] شکیب<sup>۱</sup>

نامش میرزا مهدی منشی است. گران مایهٔ بلند پایه. در امارت میرزا فضل الله وزیر نظام به آذربایجان احکام دیوانی به قلم او تقریر می‌رفت و به این جهت، ثروتی بیندوخت. چون دست قضا مسند امارت آن طبقه را در نوردید، به طهران آمده و در آن جایگاه بود، تا در سنهٔ یک هزار و دویست و هشتاد و پنج (۱۲۸۵) رخت به

۱. تذکرهٔ الشعرای قم (فیض)، عنوان ۲۴.

سرای جاوید کشید.

بهر نظاره گل رخنه دیواری هست      گر برویم نگشایند در بستان را

\*\*\*

هر چند ز غم کناره جستیم      عشق آمد و در میانم افکند  
انصاف اگر دهند تلخ است      پیش لب تو حکایت از قند

\*\*\*

گفتمش چیست علاج دل دیوانه من

کرد اشارت به سر زلف که یعنی شمشیر

شیر بیچاره تر از آهوی مسکین این جاست

اگرت دعوی شیریست ره عشق مگیر

[۳۴] شاهین<sup>۱</sup>

نامش میرزا محمد ابراهیم. جوانی با هوش و فراست، در فن نقاشی و شبیه کشی یکی از اساتید است، ولی در صنعت منبت چنان ماهر بوده است که در همه ایران کسی او را همال نیست. در سنه یک هزار و سیصد و پنج (۱۳۰۵) که ناصر الدین شاه قاجار به آستان مطهر حضرت معصومه علیها السلام مشرف شدند، قطعه نارجیلی از منبت‌های او به توسط اعتضاد الدوله، حکمران قم، به نظر مبارک رسانیدند؛ مدتی ملاحظه فرمودند و به زبان مبارک راندند که امروز در این صنعت کسی را چون او همال نیست. آن نارجیل را به اطاق موزه فرستاده، سی تومان انعام به او مرحمت فرمودند.

و از اشعار اوست:

شعر من و چشم شاهزاده خسرو      این دو به قیمت معادلند به یک جو

۱. تذکره الشعراء قم (فیض)، عنوان ۲۱.

کُنْدَهُ آتَشِ زَنِ جِهَانِي قَدْش زلف سیاهش چه دود و رویش آلو  
گر به مثل یک دمی وصالش جویم از ره ناز و کرشمه گوید گمشو

### [۳۵] شاهد<sup>۱</sup>

والد ماجد این ذره بی مقدار، مؤلف کتاب. نامش ملا محمد حسن، خلف حاجی محمد رضا. نیاکان و اجدادش از سلسله و دوده مردمان قمی الاصل و تجارت پیشه بودند، که به تدین در تجارت مشهور و معروف بوده‌اند. حاجی محمد رضا که جد حقیر باشد، صاحب ضیاع و عقار و ثروت بی نهایت بوده و شخص اول از تجار این بلد محسوب می‌شده، و یکی از رجال نامی این شهر بوده. از آن جا که روزگار را عادت دیرینه است، مکنّت موروث از دست مشارّ اِلیه برفت و وسعت عیشش به ضیق معاش مبدل شد.

والد حقیر را نجابت جبلّی و اصالت اصلی و ذاتی، مانع از اظهار فقر و فاقه در نزد خلائق بر آمد؛ ناچاراً از طریق بیچارگی و دست تنگی بنا به مضمون این شعر:

لنقل الصخر من قُللِ الجبال أحبّ إليّ من مننِ لرجال

و نظر به کلمه مبارکه «الکاسب حبيب الله»<sup>۲</sup> در صحن مقدسه حضرت فاطمه معصومه علیها السلام به کسب کتابت و محرّری مشغول شد، و بدان چه عاید او می‌شد به قناعت گذران می‌نمود. در امثال و اقران او به حسن تقریر و شکفته طبعی ایشان ندیدم. علوّ نفسش چنان بود که در نظر همّتش دنیا را قدر کف خاک نبود. هرگز همّت بر تحصیل مال نگماشت و صد دینار ذخیره نگذاشت، و بارها می‌شنیدم که می‌فرمود: «لقمه نان حلالی که رازق عباد قسمت ساخته، ما را کافی است. و در نزد من، سر سخاوت‌ها، قطع نظر کردن و وا گذاشتن آن چیزی است که در دست مردمان است».

۱. قاموس الأعلام، ج ۴، ص ۲۸۳۶؛ فرهنگ سخنوران، ص ۲۹۰؛ تذکره سخنوران قم، ص ۱۶۶.

۲. شرح اسماء الحسنی، ج ۱، ص ۲۴۶؛ مصباح الفقاهه، ج ۳، ص ۷۹۳؛ تفسیر الآلوسی، ج ۲۰، ص ۱۰۹.

عزلت و خلوت را بسیار دوست می داشت و انس با خلق را دوست نداشت. و چون نصف بدن را از طرف راست عاجز بود، به این جهت به دست چپ کتابت می کرد و خط نسخ را بسیار خوب می نوشت. و اغلب اوقات به مطالعه کتب اخبار و احادیث و فضایل ائمه طاهرین - سلام الله علیهم اجمعین - مشغول بود و گاهی به گفتن شعر میل می نمود، و طبع روان و سرشاری داشت.

ولادتش در سنه یک هزار و دویست و شصت و چهار (۱۲۶۴) بود، و وفاتش در یوم بیستم شهر جمادی الأولى سنه یک هزار و سیصد و سی و دو (۱۳۳۲) روی داد. از جمله اشعارش قصیده ای است که در وقت تشرّف به آستان حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام در جوار آن بزرگوار به نظم آورده، و آن این است:

یا رب این ارض مقدس چه مکان است و چه جاست

کز زمین تا به سما مظهر انوار خیداست

این حرمگاه ملک مرتبه جولانگه کیست

این مشکات چو مصباح که لبریز ضیاست

شکل روح القدس است این که مجسم شده است

یا به گلزار ارم چتر درخت طوباست

نور حق از شجر وادی ایمن زده سر

یا تجلی به ظهور آمده، طور سیناست

کرده انوار ضیا از افق فیض طلوع

یا فروزان گل خورشید به هنگام رضاست

هست بر لوح قل مایه نقاش ازل

یا که دیباچه رنگین ز کتاب اسماست

کعبه افکنده ز سر پیرهن عنبر فام

یا دل روشن بی کینه ارباب وفاست

از فلک سوی زمین آمده بیت المعمور  
 یا نهان خانه گنجینه اسرار خداست  
 یا که در وادیه طوس به بین الجبلین  
 قصر پرکار ز اندوهی جنت پیداست  
 یا فیوضات خدا کرده نزول از پی هم  
 یا در آیینه دل حسن ازل جلوه نماست  
 یا درخشان شده از مشرق صحرای نجف  
 گنبد شاه خراسان، علی بن موسی است  
 قبله هفتم آفاق، امام هشتم  
 پیشوای دو جهان، کعبه ارباب وفاست  
 این که از هیبت او قبه به خود می لرزد  
 آفتاب آینه‌ای در کف دست شعلاست  
 نور چشم دو جهان است که یک جا شده جمع  
 این که در سلسله موسوم به سر طوق طلاست  
 شست دست طمع از آب جهان اسکندر  
 یا بد این روضه بدین جایزه روح افزاست  
 جبدا این چه نسب، جل علا این چه حسب  
 مرحبا این چه بزرگی است، چه مجد و چه ضیاست  
 یا شهنشاه غریبان، من غربت فرجام  
 آرزومند زمین بوس توام مدتهاست  
 آنچه در خاطر من می گذرد می دانی  
 بنده همچو منی، همچو تو سلطان می خواست  
 دوش در واقعه با چرخ نزع افتاد  
 من تنگ حوصله، چرخ فلک هرزه دراست

بیع می‌کرد جهان را به من و در عوضش  
 کفِ خاکی ز درِ شاه خراسان می‌خواست  
 گفتم ای چرخ که هر چند تو پر زورتری  
 لیک در بیع و شرا زور نمی‌آید راست  
 ذرّه خاک درش را به دو عالم ندهم  
 عالمت از تو و خاک از من و سودا به رضاست

\*\*\*

این چه صحن و این چه روضه، این چه ایوان طلاست  
 بارگاه اعظم است این، یا مکانِ کبریاست  
 چون که سقاخانهٔ صحراست خورشید فلک  
 حوض مرمر در میانش طرفه جای باصفاست  
 طاق ایوان طلا از عرشِ اعلا بهتر است  
 در میان عرشِ اعظم یگانه قنبدیل طلاست  
 کفش‌کن را می‌توان گفتن که جای حور نیست  
 آن‌که غلمان ره ندارد، کفش‌کن زوآرهاست  
 بر درِ اوّل که سقاخانهٔ حضرت بود  
 آب کوثر در میانش شربت بیمارهاست  
 هر که زان یک جام نوشد، درد او زایل شود  
 از حکیمان و طبیبان جهان او را رهاست  
 چلچراغش را نگر هر یک چه شاخ طوبی است  
 یا درختی از بهشت است، یا که نور او سراست  
 اندر آن دار الحفاظش لوحِ قرآن مجید  
 چیده در پهلوی هم، سر لوح هر یک از طلاست

هفت چیز است در میان بارگاهش هفت هزار  
 پرده است و مصحف و قنديل و سر طوق طلاست  
 در برویش و شاده، گویا بهشت انور است  
 صد هزارش مثل قنديل طلا قنديل هاست  
 در میان مرقد صندوق میدانی که کیست  
 سرور دین، نور حق، سرور بنی هاشم رضاست  
 قدر ذات او چه داند غیر ذات ذوالجلال  
 جد او باشد محمد، نور پاک مرتضی است  
 وصف او را کی تواند چون منی انشاکند  
 ذات پاکش را کسی داند که او سر خداست  
 در زیارت خانه او کور و شل یابد شفا  
 درد هر کس را کنند درمان، طیب دردهاست  
 خادمان دایم به خدمتکاری او حاضر است  
 جمله فرّاشان که هر یک را مکانی جابجاست  
 خشت دیوار حرم را حق ز قدرت آفرید  
 جبریل آورد و گفتا از علی موسی الرضاست  
 هر که را فیضی رساند فیض درگاهش مدام  
 صد هزاران حاتم طایی به درگاهش گداست  
 ذره خاک درش را هفت کشور می برند  
 از برای نور چشم مردمان چون طوطیاست  
 معجزش را بین که نرگس سبز گشته از طلا  
 گر چه داند قدر او حلال هر مشکل گشاست  
 مطبخش باشد مدام الفیض از جود و کرم  
 فیض یابد هر کجا باشد گدا و بینواست

من کنون مهر ترا در جان و در دل کاشتم  
 در غریبی مانده‌ام حیران و مضطر سالهاست  
 مشکلی دارم روا سازی تو ای شاه غریب  
 مشکلی از مشکلات و عقده‌ای از عقده‌هاست  
 اولاً ما را رسانی پای بوسِ جدّ خود  
 در دوم بهم رسانی توشه‌ای از هر کجاست  
 در سیم لطفی کن و نطقِ زبانم باز کن  
 در چهارم خاک ما را آرزوی کربلاست  
 حاجت پنجم مرا این است، ای سلطان دین  
 من قسم دادم به جدّت کان محمد مصطفی است  
 چون شود روز قیامت خلق را خواهند حساب  
 هم گناه، هم جوابم، هم سؤال با شنماست  
 آرزو دارم جمالت را ببینم آن زمان  
 گویی این بیچاره زواری ز زواران ماست

### [۳۶] شیوا<sup>۱</sup>

نام شریفش میرزا محمود خان، فرزند ارجمند احمد خان، من طایفه حاجی  
 حسینی. جوانی است که به عقل و کفایت و هوش و فراست آراسته، و از رذایل  
 خصایل پیراسته، با قدی موزون و شمایل روز افزون، اعضایش متناسب، حرکاتش  
 پسندیده، خصایلش حمیده، درست قول، مهذب عقل، مجرب رأی، عالی همت و  
 در زمره اعزه و اشراف و نجبا و امجاد این شهر منسلک است.

۱. محمود تندی ملقب به شیوا (۱۲۶۴ - ۱۳۲۱ ش). از آثار اوست: تحفة الراغب إلى المسجد صاحب،  
 خردنامه، جنگ نامه، نقاب سیاده، دیوان. نک: سخنوران نامی معاصر، ج ۳، ص ۲۱۵۲ - ۲۱۵۷؛ فرهنگ  
 سخنوران، ص ۵۳۲؛ مؤلفین کتب چاپی، ج ۶، ص ۲۰ - ۲۱.

در فن نقاشی و شبیه کشی در ایران بی مانند است، و در علم شاعری قادر، و در سخنوری ماهر. نگارنده‌ای است بدیع نگار، و طرازنده‌ای است سحرگفتار. در هر فنون سخنوری، از قصیده و غزل و قطعه و مثنوی و رباعی و هجا، بی نظیر و عدیل است.

چند قصیده از قصایدش را در این کتاب برنگاشتم و این اشعار را از او یادگار گذاشتم.

#### قصیده در مدح حضرت علی بن ابی طالب صلوات الله علیه

باز زد در چمن خیمه ابر بهار      شد ز شاخ شجر باز ظاهر ز دهار  
شد مساعد همه دور لیل و نهار      خورد باید سپس می بسه و چهار  
در هوایی چنین، بانوای نغم

پهن بین در دَمَن دیبۀ ششتری      و از سمن شد دمن پُر مه و مشتری  
زهرۀ عیش را هر که شده مشتری      ای که لعلت بود شکل انگشتری

خیز و می کن به جام، اندر این عید جم  
باز در کوه در ابر پاشیده دُر      گشته از دَر او ساغر و لاله پُر  
خیز و شیرین لب نوش صهبای مُر      کز طرب تاخته در چمن عبد و حُر

جمله در پای گل، جام زن دمبدم  
باغ فردوس و گل حور جان پرورش      سرو طوبا و جو چشمۀ کوثرش  
و آن شمیم صبا نَفخۀ عنبرش      و آن به سبزه مطر لؤلؤ گوهرش

وان گل و لاله‌ها جام صهباش هم  
بلبل اندر چمن باز کوبد دُهل      تکیه بر تخت شیخ زد سلیمان کل  
مرغکان بر سرش سایه افکنده گل      لاله بلقیس‌شان بر کفش جام مل

بسته چون دیو و دَد صف شجرها به هم  
شد چو خلق نبی مشکبو نسترن      روح جَنّت وزد از مدینه چمن

آن چه بوی اویس این قرین با قرن      نیست گر باورت این حکایت ز من  
لحظه‌ای در چمن همچو من می به چمن  
آن شقایق به تل شاد و خندان نگر      وان شکوفه به شنج همچو پیران نگر  
وان چو بوذر بین، این چو سلمان نگر      بلکه این را چو حور، وان چو غلمان نگر  
وان صفاشان شده بوستان چون ارم  
بوی در پای جو، بین که سرو رسا      سوده سر عوج‌سان تا به اوج سما  
نیز اندر برش ایستاده به پا      نرگس آن کو بوَد موسئی با عصا  
بهر نظاره‌اش پیش هشته قدم  
هر که نادیده او نار جوّاله را      گو بیا و بین شعله لاله را  
بر لب لاله بین نیز تب خاله را      راست مانند به دل عاشق و لاله را  
کز جفای بتان یافته داغ غم  
باز بنموده گل آن همایون لقا      در چپ و راست بین بلبل بی نوا  
در فکنده است شور از رها وی نوا      گه زند زنگله، گه زند بوغظا  
گه حجازِ عرب، گه عراقِ عجم  
صبح عید است هان ساقیا می بده      بهر شادی دل هی پیایی بده  
در سبو در قدح، هی فشان، هی بده      تا به شادی خورم با دف و نی بده  
خوش می خوشگوار با غَو<sup>۱</sup> زیر و بم  
زان می پاک ده، کز ازل تا کی آن      خورده از سلسبیل آب‌ها سالیان  
یافته پرورش از هوای جنان      از خم وحدتش بوده جا جاودان  
نشئه سرمدش با نشاط است و خم  
خیز ای سرو قد، شاهد دلستان      تا که آریم جو جانب گلستان  
می‌گساریم هی، شاد با دوستان      زان‌که از صُنع حق رسته در بوستان

۱. غو: بانک، فریاد، نمره کشیدن.

زسبق و ضیمران یاسی و شاهپریم

آب ماند به جو نقره صیقلی      لاله ماند به دل، شعله منجلی  
رعد نالد به گه با صدای جلی      ابر گوهر فشان همچو دست علی

برق شعله کشان همچو تیغ دو دم

کیست دانی علی؟ مظهر کبریا      خواجه کُن فکان، سرور انبیا  
صهر پاکِ نبی، سید اوصیا      رهنمای رُسل، هادی اولیا

آن که خواندش ولی، خالق ذوالکرم

سالکِ راه حق، مالک مُلکِ دین      یاور بوالبشر، داورِ ماء و طین  
صانع جزء و کل، مانع ظلم و کین      نایب مصطفی، صالح المؤمنین

هادی انبیا، رهنمایی اُمم

رایت شرع دین، آیتِ صنَع حق      غایت ما سوی، قائد ما سَبَق  
مبدء ماورا، مبدء ما خَلَق      مالک هفت خط، ناظمِ نُه طَبَق

آمرش جهت، لنگر هفت یم

از خدا بر سرش افسرِ «انما»      و از حق اندر برش خلعت «لا فتی»  
وارد اندر حقش آیتِ «هل اتی»      نصب بر رتبه اش رایت ابتدا

طرحی از خامه اش نقش لوح و قلم

اوست والیِ مُلک، اوست دارای کل      اوست اسرار حق، اوست دانای کل  
اوست اولی ز خلق، اوست مولای کل      اوست از امرِ حق کار فرمای کل

اوست کَهفِ اُمم، اوست کانِ همم

مظهر کردگار از جلال و جمال      قدرت ذو المنن از ظهور جلال  
آیت الله حق از صفات کمال      عرصه لا مکان دُلدش را مجال

خرگه آسمان، قنبرش را خیم

عرصه گاه جنان صحن ایوان او      نُه بساط سما پست تر خوان او  
قرص خورشید و مه قرصه نان او      خلق هر دو جهان جمله مهمان او

هست آری به خلق، او ولیّ النعم  
 ای که در لا مکان راه پیمان تویی    ما سوی الله را راه بنما تویی  
 بر قضا و قدر حکم فرما تویی    خلق را رهنما در دو دنیا تویی  
 و از تو شاها بُود امرِ دین منتظم  
 آفتاب فلک شمسِ ابوان تو    بهترین مَلک پست دربان تو  
 وسعت لا مکان تنگ میدان تو    ماه نو کمترین نعل یک ران تو  
 عقد پروین تو را پرچمی از عَلم  
 توسن عزم را گر کشی زیر زین    نیز در پشت زین گر شوی جاگزین  
 باد گویی بُود زیر چرخ برین    گر جهانی کشند از میان تیغ کین  
 می نیابد آبَر تیغِ ابروت خم  
 ای که دین را دهد نیرویت یاوری    زاستین دست حق چون برون آوری  
 تیغ رخشان کشی چون شه خاوری    باد چرخش به تو گر سر داوری  
 بر گماری دمی بر وجودش عدم  
 ای محیط کرم، ای سفینه نجات    ای به ذات قرین، کبریایی صفات  
 ای به درگاه تو ملتجی کاینات    با وجوبت قرین گشته امکان ذات  
 هم حدوثت شده، هم قَدَم با قَدَم  
 ای خدایی ردا زیبِ والای تو    وی به حق متّصف ذاتِ والای تو  
 کَلّ نعم جنانِ خوانِ آلالی تو    نیست آگه کس از قدرِ اعلاّی تو  
 جز خیدا و نبی، ای شه محترم  
 بر به «شیوا» شها زبید از تو عطا    بر خطایش سزد نیز پوشی غطا  
 زانکه او را فزون هست جرم و خطا    در بیابان غم، خسته همچون قطا  
 مانده و دائم است او، ندیم ندیم

قصیده در مناقب حضرت رسول اکرم ﷺ و حضرت علی بن ابی طالب، صلوات الله وسلامه علیه

آخر به قمار عشق از خال رخ دلبر

از شش جهت افتادم در نرد غمش شش در

ما و سر سودایی، یار و دل هر جایی

آخر به غم عشقش، این فتنه کند آن سر

رخسار و لب دلدار، این جنت و آن تسنیم

جان بر تن مشتاقان، این آذر و آن مجمر

طاقی به قلم هشته، زان ابرو و زان بینی

یا کرده دو تا مه را سیبای پیغمبر

پیغمبر عالی قدر، فلک فلک ایجاد

دارنده نه گنبد، راننده هفت اختر

ایجاد جهان هرگز بی مایه علت نیست

علت چو بود احمد، احمد که بود حیدر

یک روح به دو قسیمند، یک نور به دو جسمند

این شاخ وفا را بار، آن غصن صفا را بر

انوار الوهیت از باطن این ظاهر

اسرار خداوندی در خاطر آن مضمّر

هم وصف مدیح این، زینت ده هر دیوان

هم نام نکوی آن، آرایش هر دفتر

در بحر جلال این، یک قطره دو صد قلم

در عالم جاه آن، یک ذره دو صد اختر

هم بحر هدایت را احمد فکند کشتی

هم فلک ضلالت را حیدر شکند لنگر

این بر رُخِ یزدان چشم، بر چشمِ امامت نور  
 آن فرق جهان را تاج، بر تاج «لعمرك» سر  
 هم وصفِ سپاسِ این از پایه وَهْم افزون  
 هم حدّ ثنای آن از حیّزِ امکان بر  
 «شیوا» ز خلوص و صدق از روز ازل سوده  
 بر خاک ره این روی، اندر قدمِ آن سر

#### قصیده در مدح حضرت پیغمبر ﷺ

باد صبا بر افراشت در باغِ رایت گل  
 گل بر صلاّی مستان برداشت ساغر مُل  
 رنگ گلش چو گلنار، بوی میش چو سنبل  
 سنبل به چهره گل آشفته کرده کاکل  
 شهناز و شور بر خواند قمری به نای بلبل  
 سلسل همی بخواند بر سرو بُن تغزل  
 بلبل همی بگوید بر شاخِ گل مُسَمَط  
 سوسن به ده زبان شد در وصف باغِ گویا  
 قَدِّ بلند شمشاد آزاد گشت و رعنا  
 چشم خمار نرگس باز از پی تماشا  
 لعل لبان غنچه خندان چو جام صهبا  
 سر پنجه شقایق از خونِ دل مهنا  
 زلف سیاه سنبل از ژاله شد مطرا  
 رخسار شاهد گل از سبزه شد مخطط  
 اکنون که شد چو جنتِ صحن و سرا و بستان  
 مرغان همه سبق خوان، بستان همه دبستان

با جام می گروگان زرق و ریا و داستان  
 از دست ساقی عشق جام شراب بستان  
 با سرو سیب غنغب، با یار ناز پستان  
 بشنو که گل سرآید بر گل هزار داستان  
 ای صوفیان منوشید می جز به بانگ برَبَط  
 بنگر به رنگ لاله تا در عجب بمانی  
 کی صورت نگارین آخر تو بر چه مانی  
 آشوب عقل و هوش و یغمای دین جانی  
 کَف الخضیب ای گل با کوکب یمانی  
 ای نازنین صنم تو کاعجوبه زمانی  
 بی زعفران عذرات چون شد چنین امانی  
 بی مشک سود رویت چون شد چنین منقَط  
 گو کاسه گر که اشکم بگرفت تا به سینه  
 از جور یار می ده تا خط فرودینه  
 چه بصره و چه بغداد بیرون شو از مدینه  
 دلق رقاع از رق چه ثلث و چه حرینه  
 ریحان بسوی و برکش یاقوت آبگینه  
 طغرای شه شود نسخ، توقیع مه کهبینه  
 جام جمم بیاور کاندازه دارد خط  
 برخیز تا بنوشیم می در به صحن گلزار  
 کز بلبلان برآمد آهنگ لاله زار  
 ساقی به جان رسیدم آخر دلی به دست آر  
 جامی بگیر از من، رطلی بده سبکبار

ساقی بده تو جامی اکنون به شادی یار  
نی مست باش و بی خود، نی عاقل و نه هشیار  
نی اندک و نه بسیار، خیر الأمور اوسط  
بگذشت شام دیجور، ای نور دیده من  
تا چند خفته باشی پای تعب بر من  
برخیز تا بگردیم دامن کشان به گلشن  
غافل مشو که گردون باشد به مکر و ریمن  
زین موج خیز دریا هرگز مباش ایمن  
ما را به کشتی می، ای ناخدا در افکن  
تا بی خبر برانم کشتی به بحر چون بطاً  
دانی که گل چرا شد فرخنده فال و مسعود  
چون می دهد بشارت از روزگار مولود  
مولود با سعادت، مسعود بخت محمود  
آنکه از آفرینش، او بوده است مقصود  
بتها همه فرو ریخت از خاک پای معبود  
حمد اله که گردید شیطان کفر مردود  
شکر اله که گردید سلطان دین مسلط  
ای آنکه جز خدا نیست آگاه از مقامت  
باشد همی سرافیل نوبت زنی ز بامت  
آتش به خرمن کفر افتاده از حسامت  
باشد ز رتبه و جاه روح الامین غلامت  
خود مستفیض گردان ما را ز فیض عامت  
آری قیام دارد افلاک از قیامت

حالی ز ابر جودت هر سو روانه شد شطّ  
 شاها ببین به «شیوا» کاندر یمی عمیق است  
 آبش گذشته از سر، در بحرِ غم غریق است  
 هر روز تازه رنجیش بار غم عتیق است  
 از خون دل سرشکش یا جلوۀ عقیق است  
 هر دانه عقیقش رنگین تر از سقیق است  
 جز در طریق مدحت او را دیگر طریق است  
 داندش ار که دانا، خوانندش ار مُخَبَّط  
 در مدح حضرت امیر المؤمنین صلوات الله وسلامه علیه  
 لوای فروردین پیدا چو از اطراف پیدا شد  
 دمان از دور جیش خسرو نوروژ پیدا شد  
 درخش آذرخش و پویۀ رخس فرح بخشش  
 ز برق باد پیدا هر زمان از طرف پیدا شد  
 زمین مانا سراسر رشک مینو کشت از خوبی  
 مرا از فلک مانی طبیعت نقش مینا شد  
 به بزمش در نوازان لشکران از بلبل صلصل  
 که بلبل بارید گردید، صلصل چون نکیسا شد  
 ز بانک قمری و زاغ و کلاغ و سار و دُمسیجه<sup>۱</sup>  
 فضای بوستان و باغ و راغ از نو پر آوا شد  
 چنین تا پای عدل نوبهاران در میان آمد  
 غم از دل رفت و کوته از سرِ ما دست سرما شد

۱. دُمسیجه: پرندۀ ای است کوچک که چون بر زمین نشیند، پیوسته دُم خود را بر زمین زند به عربی به آن

«صعوه» گویند. (لغت نامه دهخدا)

بهاران تاخت بر دی تا که چون سهراب کند آذر  
 سپاه دی چو میخ و خیمه کاوس از جا شد  
 شب از انجم رخ فیل فلک را بست آینه  
 ز دیدارش شه دی مات چون اعدای مولا شد  
 علی زینت فزای محفل قوسین او آدنی  
 که لطف خاص و عامش شاملِ اعلی و ادنا شد  
 اگر صبح ازل سنگی فتد از کاخ قدر او  
 همی شام ابد آن سنگ بر فرق ثریا شد  
 کسی کش مدح یزدان گفته بود و ختم قرآن را  
 کجا مدّاحی جاه و جلالش در خور ما شد  
 جهانی را جهان بینی ز بیم تیغ خون ریزش  
 سراسر گر به کینش جمع داد و از کینه تنها شد  
 چو گیرد تیغ، گردد گردشان در گرد کین بینی  
 که سر گردان به گردون گردنِ گردان گردا شد  
 شها با این همه قدرت کجا بودی که عبّاست  
 به دشت کربلا صد پاره از شمشیر اعدا شد  
 به دوش افکند چون مشک و مقدّم ساخت میدان را  
 خروش ناله از اهل حرم بر چرخ مینا شد  
 بدو طفلی بگفت ای عم پینه مشک از کفّت آخر  
 چو جای مشک کم از اشک هامون رشک دریا شد  
 هیاهوی زنان را دید و شه هی بر حیونی زد  
 که هی هیهات اصغر از عطش در ضعف اغما شد  
 به باد نیستی خاک یلان شد ز آتش تیغش  
 فرود آمد به شط و آب را گرم تماشا شد

لبالب کرد مشک و خواست تا نوشد کف آبی  
 بگفت این بی وفایی از ازل کی شیوه ما شد  
 که من سیراب و طفلان از عطش اندر غش و آتش  
 کز این آتش مشوُش حالِ شاهِ هر دو دنیا شد  
 بگفت این و نهیب آورد بر دشمن که از بیمش  
 پراکنده سپاه خصم در اطراف صحرا شد  
 برید و دوخت از تیغ و سنان دست و دلِ گردان  
 ز شمشیرش شر و شور از سرِ شیران هیجا شد  
 ز رمحش جسم دشمن جوش و میدان شد ز خون گلشن  
 در این گلشن به دشمن صبحِ روشن شامِ یلدا شد  
 به کِرا و نبودِ فرد، بودش صد هزاران فر  
 که فرّش در مفرّ خصم بندی کار فرما شد  
 گهی تیغش به جسم سرکشان چون بُد مسکن  
 گهش اندر سرِ گردن کشان چون عقل مأوا شد  
 ز بیم تیغ او ذات عدو در انقلاب آمد  
 اگر چه غیر ممکن قلبِ ماهیت در اشیا شد  
 چنین کوشید تا دستش فتاد و دست دیگر هم  
 به پای اندر نبرد آن گروه بی سر و پا شد  
 چو آبش ریخت بر خاک سیه، آتش زدش بر جان  
 ز پشت باد پایش بر زمین آن‌گاه مأوا شد  
 مَطُول تا نگردد این مصیبت قصّه کن کوه  
 که از این مختصر آتش به جان پیر و بُرنا شد  
 در این مبرثیه اکنون داده‌ام داد فصاحت را  
 و گرنه در سخن سازی کجا «محمود شیوا» شد

## قصیده در مدح حضرت صاحب العصر والزمان صلوات الله علیه

ساقی بیار ساغر و مطرب بزن ریاب  
 در جشن مولد ملک مالک الرقاب  
 شاه جهان، پناه زمین، صاحب الزمان  
 بحر کرم، شفیع أمم، شبل بوتراب  
 دارای دهر، مهدی قائم، امام حق  
 کش قدرت است قائمه چرخ نه قباب  
 بسط زمین ز کاخ وقارش کفی غبار  
 عرش برین ز بحر جلالش یکی حیات  
 شاهان نه شأن توست که گویی ز قدر و جاه  
 سوده است نه فلک به ببرت جبهه بر جناب  
 آنجا که نیست حبّ تو مجرم شود [؟؟]<sup>۱</sup>  
 آنجا که زیست بغض تو، عصیان شود ثواب  
 آنجا که قهر توست موقّد بود بحار  
 آنجا که مهر توست مطرّد شود عقاب  
 گویی که پرتوی بود از رأی انورش  
 هر صبح دم که سر زند از شرق آفتاب  
 شاهان برون خرام که عالم ز دست رفت  
 تا چند در نقابی و تا چند در حجاب  
 کز خیل کفر لشکر دین گشت منهزم  
 و از سیل شرک خانه اسلام شد خراب

---

۱. در نسخه جای یک کلمه سفید گذاشته شده است.

«شیوا» اگر چه در یمِ عصیان بوَدِ غریق

دارد امید کش برهانی تو از عذاب

#### قصیده در مصیبت

آسمان هر لحظه‌ای نیرنگی از سر می‌زند

رنگِ دیگر می‌نماید، نقشِ دیگر می‌زند

مر زحل را جاگزیند بر فراز مشتری

بارگاه نحس را از سعد برتر می‌زند

گاه شاهی را نشانند بر سریر تیره خاک

گاه بهر بینوایی سگه بر زر می‌زند

گه سکندر را کُند دارا و دارا را ز کین

چار اطرافش ز غم سَدِ سکندر می‌زند

گاه مهر ماهِ کنعان از برادر می‌بری

گاه از غم بر دل یعقوب نشتر می‌زند

گاه از سنگ جفا دندان احمد اشکند

گاه تیغِ ابنِ ملجم را به حیدر می‌زند

گاه بندد بند دست خالقِ جنّ و بشر

گاه بر پهلوی زهرا از جفا در می‌زند

گاه زهر کین بنوشاند حسن را از جفا

گاه بر فرق حسین از تیغِ افسر می‌زند

گاه خاک غم به فرق هر دو عالم می‌کند

گاه زابِ چشمِ زینب در دل آذر می‌زند

گاه شمر از کینه بندد دست زین العابدین

گاه منقد تیغِ کین بر فرق اکبر می‌زند

گاه بینی اصغر از پیکان صیاد قضا  
 مرغ بسمل راست کاندل خون خود پر می زند  
 گاه عبدالله را بینی که در دامن غم  
 قید پا و دست را در عشق یک سر می زند  
 گه چو «شیوا» شور بخت و تلخ کام است از الم  
 لیک شعرش طعنه بر قند مکرر می زند

### قصیده در ولادت حضرت سید الشهداء علیه السلام

دلا امروز روز شادمانی است      به جانم جان زلال زندگانی است  
 دل از غم دور و با عشرت قرین است      که مولود شه دنیا و دین است  
 فروزان آفتابی انجم افروز      به صدر انجمن زد تکیه امروز  
 ز راه دیده زد بالای دل کام      که در خلوت گه جان گیرد آرام  
 چو حوران از قصور آب و گل دور      غباری توتیای دیده حور  
 فراتر قدرش از مقدار ادراک      چو جان ز آلودگی آب و گل پاک  
 زمین از مقدمش خرم بهشتی      فلک از کاخ او فیروزه خستی  
 رخس مهر سپهر آشنایی      ز رویش مهر و مه را روشنایی  
 برون شد شاهدی از پرده غیب      کز او تابان به عالم نور لا عیب  
 تواند شد از این مولود آگه      خرد بالجمله ذاتش حاش الله  
 گر از آغاز و انجامش زخم دم      نمایم خنده ای با گریه توأم  
 ز آغازش زبانها تهنیت گوی      ز انجامش جهانی پر هیاهوی  
 فرو بندم ز انجامش از آن دم      که شعبان را بود فرق از محرم  
 از او نامی و هر سو داستانیست      [ ..... ]<sup>۱</sup>  
 ورا نامیست در دیوان هستی      به او نگرفته نامی پیش دستی

۱. در نسخه جای این مصرع، سفید گذاشته شده است.

حسین آن زاده آزاده عشق  
 که بر امت خط آزادی آورد  
 حسین آن جوهر عشق محبت  
 خوش آن قصری که بنیادش بود عشق  
 محبت کاسه زهر گواراست  
 دهد از جان شیرین تلخیش یاد  
 حسین آن فارس میدان همت  
 الا ای تاجدار مُلک هستی  
 شها، دین پرورا، ملت پناها  
 به سودای توام بود و نبود است  
 ولی از کید خلق و کینه دهر  
 ز ندم لطمه‌ای با دست دستان  
 چو در دل راستی آیین من شد  
 به غیر از راستی در دین من نیست  
 من آن مجنون سرشت عشق بازم  
 که با عشقت ز آیین بی نیازم

ایضاً قصیده مسقط

تضمین قصیده خاقانی در عبرت از طاق کسری در میدان

تا شور کند سامان اندر سرم از ایران

هر دم شودم این سر، شوریده‌تر از سامان

هر گه برم اندیشه بر بارگه ساسان

صد دجله فرو ریزم خون از بُن هر مژگان

هان ای دلِ عبرت بین، از دیده نظر کن هان

ایوان مدائن را آینه عبرت دان

طاقی که زد از رفعت<sup>۱</sup> بر چشم فلک ناخن  
از عدل بُدش پایه، وز<sup>۲</sup> داد بُدش اُشتُن  
یرغوش شه بابل، چاکر ملک ژاپن  
خواهیش که تا بینی<sup>۳</sup> چون گشته خراب از بُن  
یک ره ز ره دجله منزل به مداین کن  
از دیده دوم دجله بر خاک مدائن ران  
باز است بر آن ایوان گویی نظر دجله  
کز منظر او خیزد آب از بصر دجله  
در سیل سرشک اندر زیر و زبَر دجله  
تر گشته ز اشک غم پا تا به سرِ دجله  
از آتش حسرت بین بریان جگرِ دجله  
خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان  
گر داد به پا دارد دیوار مساکن را  
بیداد کند بنیاد اعلام و قرائن را  
نز داد و نه بیدادش تأمین اماکن را  
دریاست ز غم دیده هر سایر و ساکن را  
تا سلسله ایوان بشکست مدائن را  
در سلسله شد دجله، چون سلسله شد بی جان<sup>۴</sup>  
در ملک عجم رفته است از مهر مهی پرتو  
بر جای نمائند از جاه در خرمن ما یک جو

---

۱. مصدر: «ز رفعت زد».

۲. مصدر: «از».

۳. مصدر: «خواهیش اگر بینی».

۴. مصدر: «بیجان».

نز بارگه کسری، نز جایگه خسرو  
 هر لحظه ز نو پندی ز اعیان کهن بشنو  
 دندانۀ هر قصری پندی دهدت نو نو  
 پند سر دندانۀ بشنو ز بُنِ دندان  
 نقش همه دیواری خود محو شود بی شک  
 در دور جهان داد است نقشی که نگردد حک  
 این کاخ که زد روزی بر طاق فلک تارک  
 بگشوده دهان تا خود پند آوردت یک یک  
 گوید که تو از خاکی، ما خاک توایم اینک  
 گامی دو سه بر مانه، اشکی دو سه می بفشان  
 کاخی که<sup>۱</sup> شهان سودند با لابه به خاکش سر  
 افسر ملک رومان، سر پادشه کشر  
 جز مور به درگاهش گامی نزند کس بر  
 جز جغد به دیوارش مرغی نگشاید پَر  
 از ناله جغد الحق مائیم به دردِ سر  
 از دیده گلابی کن، دردِ سر ما بشان  
 آتشکده نشناسد، چشمِ فلک از دریا  
 با داد کند بیداد، دستِ ستمِ دنیا  
 دیوان عدالت را کوبیده ز سر تا پا  
 بگشوده دهان ایوان، گویا که بود گویا  
 ما بارگه دادیم، این رفت ستم بر ما  
 بر کاخ ستمکاران، تا خود چه رسد خذلان

تا یافت نظرها نقش این کاخ منقش را  
صد نقشه ز عبرت ریخت اوهام مشوش را  
دل از تَفِ غم بگداخت، آبی بزن آتش را  
تا امر که در هم کوفت این باده دلکش را  
گویی که نگون کرده است این کاخ فلک‌وش را  
حکم فلکِ گردان، یا حکم فلکِ گردان  
دانی تو اگر ایران، این وادی ویران را  
دانا ز تو دریابد سرمایه نادان را  
بینی چه خراب امروز سامانگه ساسان را  
ز ایوان مداین جوی آبادی ایران را  
گه گه به زبانِ اشک آوازه ایوان را  
تا بو که به گوش دلِ پاسخ شنوی ز ایوان  
کاخی که زدی کاخش سر بر فلک انجم بر دجله او محتاج، از تشنه بسی<sup>۱</sup> قلزم  
از کشته دادش چید داس مه نوگندم بالاتر و بالاتر زین سبز نما طارم  
این است همان ایوان،<sup>۲</sup> کز نقشِ رخ مردم  
خاکِ درِ او بودی دیوار نگارستان  
بودند در این سامان شاهان همایون فر  
آرایش جاه<sup>۳</sup> و گاه زیب کمر و افسر  
لشکر کش و دشمن گش، دانشور و دین پرور  
فرزانه و ملت دوست، فرخ پی و نیک اختر

۱. مصدر: «تشنه لبی».

۲. مصدر: «درگه».

۳. مصدر: «تاج».

گویی که کجا رفتند آن پادشهان یکسر  
 ز ایشان شکم خاک است آستن جاویدان  
 آن روز که این ایوان با شوکت و شأن بودی  
 راه طرف بامش از کاهکشان بودی  
 اندر کنفش خورشید در ظلّ امان بودی  
 در یوزه گر خوانش صد قیصر و خان بودی  
 اینست همان درگه کو رازِ شهان بودی  
 دیلم ملک بابل، هند و شه ترکستان  
 این خاک که می بینی پیداست در این پیدا  
 دست و سر شاهانست هر جا<sup>۱</sup> که گذاری پا  
 هر سو<sup>۲</sup> گذری بر خاک در رهگذر دنیا  
 بوده است سری با تاج از پادشهی والا  
 بس پند که بودستی در تاج سرش پیدا  
 صد پند نو است اکنون در مغز سرش پنهان  
 تا کی به هواداری پیکان هوس در زه  
 تا طعمه گرگ از صیدی رسدت فربه  
 در عاطفه و مهری نه با که و نه با مه  
 میدان هواداری جولانگه گیر و ده  
 از اسب پیاده شو، بر نطح زمین رخ نه  
 زیر پی پیلش بین، شه مات شده نعمان  
 کو کوبه شاهان، کو آن خطر و تمکین  
 آن خسروی کسرا، آن داوری شیرین<sup>۳</sup>

---

۱. مصدر: «هر سو».

۲. مصدر: «هرجا».

۳. مصدر: «آن داوری کسری، آن خسروی شیرین».

آن بزم سپهر<sup>۱</sup> آسا، آن خوان بهشت آیین

ز انواع نقم خالی، ز اقسام نغم رنگین

پرویز و ترنج زر، کسری و به زرین

بر باد شده یکسر، با خاک شده یکسان

عفریت فلک هر روز بر کین یکی خیزد

کز خاک وجودش گرد، چون باد برانگیزد

پرهیز از این ناچیز، کز هیچ نپرهیزد

با شیخ در اندازد، با شاب درآویزد

از خون دلِ طفلان سُرخابِ رخ آمیزد

این زال سفید ابرو، و این مام سیه پستان

تا نام ز جامِ جم باقیست به ملک کی

دریاب از آن جامم، کش نیست خمار از پی

چون مست بؤد دوران، بی باک بر او زن هی

با مست تو مستی کن، مستانه گذر بر وی

مست است زمین زیراک خورده است به جای می

در کاس سر هر مز<sup>۲</sup> خون دلِ نوشروان

ویران شوی ای گیتی، کز بهر فنا زادی

آباد به جان نهد، بیداد تو بنیادی

نه کاخ ستمکاران، نه بارگه دادی

از کید تو ایمن نیست، نه عبد و نه آزادی

پرویز بخوان زر، زرین طره بنهادی

زرین طره گو بر خوان، رو «کم ترکوا» برخوان<sup>۳</sup>

۱. مصدر: «بهشت».

۲. مصدر: «خسرو».

۳. قصائد و غزلیات محمود تندری (شیوا) ص ۷۰-۷۲.

## راجع به قضیه واقعه به قم

میر درگاهی نسب، آگاه دل، دانش شعار  
 دانش دل<sup>۱</sup> درگه درگهایانت را حصار  
 من به درگاه تو آگاهی دهم از حال زار  
 تا تو زان آگه کنی درگاه شاه کامکار  
 زان که<sup>۲</sup> آگاهان به درگاه شهان دارند بار  
 چون که درگاه شه از نظمیه گیرد آگهی  
 زو شود از هر خبر آگاه درگاه شهی  
 به که آن آگه کنی، از حال زار این رهی  
 ای تو را آگاه درگاه از امور فرهی  
 آگهی را درگه تو تا ابد دار القرار  
 هیچ میدانی در این سال نو این رنگ کهن  
 رنگ نو از رنگ‌های کهنه زد بر جان من  
 آتشی بر پا نمود از کینه ... پُر ز فن  
 سوخت هم دامان من، هم جسم و جان خویشان  
 عیش ما ز این ... نادان شد خزان در نوبهار  
 برق شمشیر شه اندر قم شبی تابیده شد  
 چون کمان از غم قد هر پاردم سائیده شد  
 ... و زاهد را بساط مکر و فن پیچیده<sup>۳</sup> شد  
 خر خرابی رفت، گوش گاو هم ببریده شد  
 گاو و خر را شاه با یک چوب راند از مرغزار

۱. مصدر: «درگه تو».

۲. مصدر: «چون که».

۳. مصدر: «برچیده».

من که می‌بودم ز خیل آن خر و گاوآن به در  
 بر خلاف مصلحت، نه دُم تکان دادم نه سَر  
 از چمن زارم چرا رانندند با آن گاو و خر  
 من کجا و سید جانئی و ... حیلَه گر  
 کاین یکی<sup>۱</sup> اندر یمین بنشیند، آن یک از یسار  
 من که خدمتکار دولت بوده‌ام از دیرگاه  
 در فشار کار و زحمت، گاه و بی‌گاه، سال و ماه  
 غم ندارم آشنا شد بر سرِ من دستِ شاه  
 چون که در پاداش خدمت بود بر من [؟؟؟]<sup>۲</sup>  
 جیفه بر فرقم نهاد از چوب شاه تاجدار  
 من هم از مستقبل آگه، هم ز ماضی بوده‌ام  
 شوق‌مند قدر و ارز این اراضی بوده‌ام  
 بس که ناراضی ز نوع ... و قاضی بوده‌ام  
 در زیان‌شان بهر سود ملک راضی بوده‌ام  
 بس کشیدم بارِ غم از این گروه من بار بار<sup>۳</sup>  
 من که جز خدمت نکردم در جهان کار دگر  
 بود کارِ بد ز ... نابکارِ بد سیر  
 کار من یا نابکاران بود دائم کرّ و فرّ  
 کار من بر نابکاران پیش شه شد جلوه‌گر  
 گشت کارِ شاه بر من شاهکارِ روزگار<sup>۴</sup>

۱. مصدر: «یکم».

۲. در نسخه جای یک کلمه، سفید گذاشته شده است. و این چند بیت در مصدر نبود.

۳. مصدر: «از این گروه نابکار».

۴. مصدر: «جیفه بر فرقم نهاد از چوب شاه تاجدار».

... دایم بود در تکفیر و تفسیقم دقیق

در حضر خصم روان و در سفر دزد طریق

جان من را بُد<sup>۱</sup> عذاب و خانمانم را حریق

هم به بستانم سرِ خر ... و در زندان رفیق

در سفر شیخم رفیق و در حضر شیخ است یار<sup>۲</sup>

مختصر پیش آمدِ بد پشت نیکویان شکست

خانمانم شد ز دست و رفتم از بالا به پست

از پس یزدان نبردم<sup>۳</sup> جز به درگاه تو دست

چون تو هستی حق شناس و چون تویی یزدان پرست

بهر یزدان حق خدمت‌های من منظور دار

ای رئیس آبرومند، ای هژبر آب جوی

از تو گلدان هنر را جاه و آب و رنگ و بوی

چون ز جوی کار و بار من برون شد آب جوی

از تو می‌جویم که آب رفته باز آید به جوی

ای گلستان هنر را جوی، نظمت آبیاری<sup>۴</sup>

#### مشاجره

دیدم عمامه را و عبا را به مجلسی خوش در گرفته بود به ایشان<sup>۵</sup> مشاجره

گفت<sup>۶</sup> عمامه تا ابد از من همی‌کنند دارندگان دانش و تقوی مفاخره

۱. مصدر: «از».

۲. مصدر: «در حضر شیخم انیس و در سفر شیخ است یار».

۳. مصدر: «نبردم».

۴. قصائد و غزلیات محمد تندی (شیوا)، ص ۱۲۰-۱۲۱.

۵. مصدر: «میانشان».

۶. مصدر: «گفتی».

بر فرق فرقه‌ای ز فرق پُر بهاترم  
 بر هر سری مقام گرفتم سر آمده است  
 شهری اگر ز علم به عالم بنا کنند  
 نقش عمامه در نظر خلق می‌کند  
 اسلام زیر قبه<sup>۲</sup> من گشته معتکف  
 من بر لباس عارف و عامی سر آمدم  
 بشنید چون حماسه عمامه را عبا  
 من با توام برادر و دانسته‌ام که کرد  
 من فکر خویشتن نییم اما برای تو  
 زیرا که با تبادل اشکال ممکن است  
 اما متاع جورِ پوسیده بعد از این  
 از افسر کیان و کلاه اکاسره  
 یکسر مقام او ز مقامات سائره  
 چین عمامه باروی او<sup>۱</sup> راست کنگره  
 بی گفتگو ز دانش و تقوی مذاکره  
 اخلاق گرد مرکز من بسته دایره  
 می‌باشد اجتهاد به نص هم مکابره  
 گفتا به حرف مفت نشاید مشاجره  
 کار من و تو گردش ایام یکسره  
 خونابه جگر کنم ای دوست غرغره  
 از من کنند رخت تن و فرش منظره  
 ناید به کار جز پی فانوس و پنجره<sup>۳</sup>

### غزل

دارد هوس صحرا، مجنون شده عشقت

مجنون شده عشقت، دارد هوس صحرا

شاید که تو را تنها جوید به بیابانی

جوید به بیابانی، شاید که تو را تنها

در شهر شود رسوا، گر با تو درآمیزد

گر با تو درآمیزد، در شهر شود رسوا

۱. مصدر: «آن».

۲. مصدر: «گنبد».

۳. قصائد و غزلیات محمود تندرئ (شیوا)، ص ۱۰۷.

بسیار بود شیوا چون سابقه عشقت  
 چون سابقه عشقت، بسیار بود شیوا  
 دل کرده ز من یغما، هرگز ندهد بازم  
 هرگز ندهد بازم، دل کرده ز من یغما  
 آوخ چه رخ زیبا، آوخ چه خط و خالی  
 آوخ چه خط و خالی، آوخ چه رخ زیبا  
 یک بوسه اگر بدهد ما را به دو عالم بس  
 بدهد به دو عالم بس، یک بوسه اگر ما را  
 مجنون ز غم لیلی شد شهره به مجنونی  
 شد شهره به مجنونی، مجنون ز غم لیلی

#### در باب اصطخر<sup>۱</sup> گفته است

بر بند نظر ای دل از منظره دنیا  
 بنگر بسوی اصطخر با دیده خون پالا  
 بین تا همه بر آبست نقشی که بوَد از خاک  
 خاک همه بر باد است در رهگذر دنیا  
 بر<sup>۲</sup> جایگه سیروس، آرامگه جمشید  
 این خانه خلد آیین، آن<sup>۳</sup> قصر جهان آرا  
 جغدان به فغان در وی هر شامگه از شومی  
 کاخی که در او شاهان، هر صبح زده صهبا

۱. اصطخر: معرّب استخر، به معنی تالاب و آبگیر.

۲. مصدر: «بُذ».

۳. مصدر: «این».

بگذشته ز سر آبش، خاکش به سر از حسرت  
 کاخی که زدی کاخش سر بر فلک مینا  
 طاقش به زمین شد جفت، زین کاخ بلند ایوان  
 خاکش به هوا برد داد<sup>۱</sup> این طاق سپهر آسا  
 نوبت به شهان می‌رفت<sup>۲</sup>، نوبت زنی بامش  
 زین بام که در وی بوم بگزیده کنون مأوا  
 کاخی که در بامش بگشوده شه از کیوان  
 نه بوم و برش پیدا، نه بام و برش<sup>۳</sup> بر جا  
 این درگه والا را بس خرگه عالی بود  
 نه خرگه او برجاست، نه درگه او پیدا  
 این روضه روح افزا، کز روح و طراوت بود  
 هم سنبل او بویا، هم نرگس او شهلا  
 در بزم طربناکش، کف بُرده به دف زهره  
 بر<sup>۴</sup> خدمت اصحابش بر بسته کمر جوزا  
 معموره جاهش را معمار خرد واله  
 ایوان نکویش<sup>۵</sup> را استاد بهین<sup>۶</sup> شیدا  
 هم عرصه میدانش پهنای همه کیهان  
 هم شمسه ایوانش شمس فلک اعلا

---

۱. مصدر: «برباد».

۲. مصدر: «می‌داد».

۳. مصدر: «درش».

۴. مصدر: «در».

۵. مصدر: «شکوهش».

۶. مصدر: «نهی».

چون تیره شدش کوکب، آن کوکبه داد از کف  
 این کاخ بهشت آیین، این طاق فلک فرسا  
 بگذشت ز جاه و بخت، بگذاشت کلاه و تخت  
 دامن زده بر عزلت در دامن این صحرا  
 این پاره خارایی با خاری و رسوایی  
 خو کرده به تنهایی، بگریخته از تنها<sup>۱</sup>  
 ای طالب دانایی، بنگر که<sup>۲</sup> سخن گفته است  
 در شیوه شیوایی، مطلوب تر از «شیوا»<sup>۳</sup>

### غزل

در دل شب خم گیسوی توام یاد آمد  
 هر سر موی من از عشق به فریاد آمد  
 با همه سنگدلی گریه کنی بر حالم  
 گر بدانی به من از عشق چه بیداد آمد  
 مگر از سرو قدت باد خبر برده به باغ  
 که از آن لرزه چنین بر تن شمشاد آمد  
 بنده عشقم و آیین دیارش که در او  
 رفت هر دل شده با محنت و غم شاد آمد  
 عشق را بین که پس از مرگ برود خسرو رشک  
 چون که شیرین به سر تربت فرهاد آمد  
 کفر و دین را ببر از یاد که در شرع وفا  
 عاشق از قید ثواب و گُنه آزاد آمد

۱. در مصدر بعد از این بیت ۲۳ بیت دیگر وجود دارد که مؤلف به جهت اختصار حذف کرده است.

۲. مصدر: «بین تاکه».

۳. قصائد و غزلیات محمود تدری (شیوا)، ص ۱۸ - ۱۹.

زاهد ار چاره سر می‌کنی از بادِ غرور  
 بگذر از باده که آن چاره این باد آمد  
 چه دهم گوش به نی آن شکرین لب من از آن‌که  
 بند بندم چو نی از عشق به فریاد آمد  
 آنچه در حافظه اندوخته بودم «شیدا»  
 شد فراموش چو رخسار ویم یاد آمد

#### قصیده

دلا زین خاک دان بر بند محمل  
 فرازِ آب و گل بسپار منزل  
 ز بالا بر نشیبت دست تا کی  
 به قید آب و گل پابست تا کی  
 همان سرگشته‌ای از کارِ خلقت  
 که نتوان یافتن اسرارِ خلقت  
 که ایزد چون چراغ خلقت افروخت  
 در او پروانه‌وار ادراک ما سوخت  
 به اسرار جهان کس نیست عالم  
 مگر صاحب زمان، مهدی قائم  
 شهی کامروز در عالم قَدَم زد  
 به شاهی در همه عالم عَلم زد  
 برون در نیمه شعبان شد از غیب  
 میرا دامنش از تهمت و عیب  
 همه ارواح قدسی بی کم و کاست  
 کشیده رایبِ جشن از چپ و راست

گشاده دیده یکسر بر رَه او  
 بُود شان دیده تا منزلگه او  
 سوادِ دیده اش خجلتِ دِه حور  
 بیاضِ غرّه اش نورِ علی نور  
 لباس عقل بر بالای او تنگ  
 سمند فضل در صحرای او لنگ  
 جیشِ مطلع صبح سعادت  
 شب غیب از رُخش روز شهادت  
 کمالِ ذاتش از اندیشه بیرون  
 ز حدِ عقلِ فکرت پیشه بیرون  
 فراتر جاهش از ملک تقدّس  
 تجلی کرده در آفاق و انفس  
 مسیح از خاکِ پایش برده بویی  
 کلیم از مشعل او شعله جویی  
 رخس دیباجه صبح سعادت  
 ز دولت‌های روز افزون زیادت  
 شها بیرون خرام از پرده غیب  
 ز برق تیغ برفشان نورِ لاریب  
 بیا بنگر که از بوزینه‌ای چند  
 به راه دینِ حق بنهاده شد بند  
 بیانِ دین ز بی دینان عیان شد  
 زمین را فتنه آخر زمان شد  
 سراسر زنگ شرم از رخ زدوده  
 به نامت بر زبان دعوی گشوده

به جای تازه گل در تکیه خاشاک  
 نشیمن جسته جای پاک نا پاک  
 به امت روز مرگ است این چنین روز  
 که روز مرگ را نبود چنین سوز  
 تو ای مهر سپهر آشنایی  
 ز تو کون و مکان را روشنایی  
 به چالاکی ز مهد ناز برخیز  
 جهان با کفر شد دمساز برخیز  
 به تن از پرده دل پوش جامه  
 به سر از رشته جان نه عمامه  
 بپوش از پرده‌های چشم نعلین  
 بزن پا بر بساط قرّة العین  
 بیا بگشا به ما راه هدایت  
 بسوزان باب کیش بی ردایت  
 جهان را چشم بر راه است، باز آی  
 تو را عالم هوا خواه است، باز آی  
 گـر از خـاریّ امت عار داری  
 تویی چون گل، چه عار از خار داری  
 شریعت نسخ شد، تدبیری آخر  
 جهان ویرانه شد، تعمیری آخر  
 سران را از هوا بین فتنه‌انگیز  
 به دست آور زمانی تیغ خون ریز  
 علاج کار را بیرون شو از مهد  
 دگر ره تازه کن در مهد دین عهد

کز این دَجّال کیشان کار سخت است  
 به اَمّت تیره گون رخساره سخت است  
 بی‌یا و شامِ اَمّت روزگردان  
 ز رویت روزِ ما فیروز گردان  
 که صبح نیمه شعبان در آفاق  
 منور ساخت چون این نیلگون طاق  
 به متن صفحه گردونِ مینا  
 عیان از دیده دل بین «شیوا»  
 خطی ثابت در این دیرینه دیر است  
 که کارِ آخرِ عالم به خیر است

[۳۷] صهبا<sup>۱</sup>

اسمش آقا محمد تقی، از معاصرین سلاطین صفویّه است. در اواخر عمر به اصفهان سفر کرد و تحصیل قواعد نظم در خدمت میر مشتاق کرده، با مرحوم آذر بیگدلی الیف حضرت و ندیم صحبت بوده؛ چنانچه در تاریخ زفافِ آذر این قطعه را گفته است:

شمع بزم اهلِ فکر، آذر که هست	محفل افروز سخن چون انوری
آن‌که باشد نو عروسِ طبع او	غیرت افزای بُتانِ آذری
از نکو سنجیدن درهای نظم	هست بازارِ سخن را جوهری
آمدش در بر ز دورِ اختران	دختری چون زهره از <sup>۲</sup> نیک اختری
کلک «صهبا» بهر تاریخش نوشت	«زهره» آمد در کنار «مشری» <sup>۳</sup>

۱. آتشکده آذر، نیمه دوم، ص ۵۸۱-۵۸۴؛ سفینه المحمود، ج ۲، ص ۴۲۲؛ نتایج الافکار، ص ۴۲۵-۴۲۷؛ مجمع الفصحاء، ج ۵، ص ۶۹۹-۷۰۰؛ گلزار جاویدان، ج ۲، ص ۸۲۲؛ تذکره سخنوران قم، ص ۲۱۴-۲۱۹.  
 ۲. مصدر: «در».  
 ۳. آتشکده آذر، نیمه دوم، ص ۵۸۴. و به حساب ابجد دو کلمه «زهره» و «مشری» در مصرع دوم، مطابق با تاریخ (۱۱۶۷) می‌باشد.

و هم در اصفهان چون به جناتِ عدن روانه شد، صباحی قطعه‌ای در تاریخ فوت او گفته، که این بیت مادهٔ اوست:

کلک صباحیش زد نقش از برای تاریخ «دایم بود ز کوثر، لب ریز جام صهبا»<sup>۱</sup>  
این چند شعر در این کتاب از او ثبت و ضبط شده است:  
شادم به اسیری که به جز گنجِ قفس نیست

جایی که توان برد سری زیرِ پر آن جا<sup>۲</sup>

\*\*\*

آگه از رنج اسیری نه‌ای ای مرغِ سحر

سخنِ دامی و حرفِ قفسی می‌شنوی<sup>۳</sup>

\*\*\*

تا ساغرِ مهر و جامِ مه‌گشت پدید چیزی به جهان کسی به از باده ندید  
آیا چه گرفتش به بها آن که فروخت آیا به عوض چه داد آن کس که خرید

### [۳۸] صفیر<sup>۴</sup>

از اعازم و اهالی این دیار بوده، خیلی ظریف طبع و خوش صحبت بوده. این دو بیت از او به یادگار مانده:

دلم را باز ده، پیش تو پیکار است، می‌دانم

تو را زین جنسِ بی مقدار بسیار است، می‌دانم

دور نه‌ای که تا کنم شکوه ز دستِ دوریت

آه که می‌کشد مرا هجر تو در حضورِ تو<sup>۵</sup>

۱. آتشکدهٔ آذر، نیمهٔ دوم، ص ۵۸۲. و به حساب ابجد دو کلمهٔ «زهره» و «مشری» در مصرع دوم، مطابق با تاریخ (۱۱۹۲) می‌باشد.

۲. آتشکدهٔ آذر، نیمهٔ دوم، ص ۵۸۲. همان، ص ۵۸۳.

۳. تذکرهٔ نصرآبادی، ص ۳۶۵؛ آتشکدهٔ آذر، نیمهٔ اول، ج ۳، ص ۱۲۶۵ - ۱۲۶۶؛ تذکرهٔ روز روشن، ص ۴۷۷ -

۴۷۸؛ نگارستان سخن، ص ۵۳؛ تذکرهٔ سخنوران قم، ص ۲۱۰.

۵. آتشکدهٔ آذر، نیمهٔ اول، ج ۳، ص ۱۲۶۵.

[۳۹] صقی<sup>۱</sup>

نامش میرزا خان لرخان. علوم ادبیّه و مقدمات را به اقصی الغایات تحصیل فرموده، و در قواعد نحو و اشتقاق صرف چون سیبویه و خلیل بی نظیر و در قانون منطق و محسنات بدیع و بیان معانی، سعد تفتازانی او را نظیر، و در اصول هندسه و احکام نجوم و هیئت و فواید کلام و حکمت متبحر و مدرّس آمد. خط شکسته را بسیار خوش می نوشت. در حدود سنه یک هزار و سیصد (۱۳۰۰) وفات کرده. از اشعار اوست:

دردا که عمر رفت و نکردیم طاعتی  
نی کرده طاعتی و نبرده سعادتی  
فردا که هر تنی را اندر حساب گاه  
بخشند اجرتِ عمل و اجرِ طاعتی  
ما در کشاکشیم، تُهی دست و خوار و زار  
حاصل نه جز ملامت و درد و ندامتی  
نه جبهه را ز فرّ سجودی بوّد بها  
نه چهره را ز خاک دری قدر و قیمتی  
دست امل بریده ز دامان وصلِ دوست  
چون پای سخت کردیم اندر ضاللتی  
هر فرقه‌ای ز خلق، کسی را برّد پناه  
هر زمره‌ای ز ناس رود در حمایتی  
ما را نه جز ولای شهنشاه اولیا  
ذیل عنایتی به کف و چشم راحتی

۱. تذکره الشعراى قم (فیض)، عنوان ۳۱؛ گلزار جاویدان، ج ۲، ص ۸۰۹؛ تذکره سخنوران، ص ۳۳۸؛ تذکره سخنوران قم، ص ۲۰۹.

ای تاجدار مُلکِ ولایت که چون تو نیست  
 ذات قدیم را به کمالات آیتی  
 یا غایهٔ الأمانی رُوحی لک الفدا  
 تا الله ما سواک هوائی و مُنیتی

\*\*\*

چنان ربود دهانش دل از کف من مست  
 که دیده نیز ز دیدار هر چه هست پرست  
 خرابی دلم از عشق نیست امروزی  
 که این فضایلم آمد نصیب روز آلت  
 تو ای نسیم صبا سخت عیسی انفاسی  
 مگر به کوی ویت شد قرارگاه و نشست  
 نشد ز قید علایق رهیده طایر دل  
 به چین طرهٔ دلدار تا که خویش نبست  
 بهار خلعت نوروز می نیافت اگر  
 به خاک پای شهیدان نمی شدی پیوست  
 عروس گل مگر از کاکل تو بویی یافت  
 که هر که داشت دلی خوش به بوش داد ز دست

\*\*\*

ماه مرا کین زیادتست و وفا کم  
 بسته دلم را به مویی لیکن محکم  
 من نیم افراسیاب از چه ای ای دوست  
 در به مصاف فتاده چو رستم  
 زادهٔ عیسی است گویی آن لب لعلت  
 بس که دهد جان همی چو عیسی مریم

زلف پریشیده بر عذارِ چو ماهش  
 بی سر و سامان از او جهانی و من هم  
 نقطه سرایم دهانت اما موهوم  
 موی شمارم میانت لیک مبهم  
 خسرو دل را به دور نرگس مستت  
 ملک خرابی مستخر است و مسلم

[۴۰] شاطر<sup>۱</sup>

نامش شاطر مصطفی. جوانی است با بشاشت منظر، نیکو خصال، حمیده فعال، سلیم النفس، بردبار، کریم الطبع، درستکار، که انجمن را سرمایه الفت است، نه پیرایه کلفت. از شغل شاعری دگه خبازی مکنت می اندوزد، و به بسط ید و وسعت صدر به مصرف می رساند.

از وضع اهالی قم دلتنگ شده، چند سال است که روی به شهر ری آورده، که مرکز دایره دولت، و مقر سلطنت است و با ادبای آن مرز و شعرای آن دیار، الیف حضرت و ندیم صحبت گشته؛ این قدر شده که در جرگه شعرای آن سامان مشهور به لسان است. قصاید را خوب می سازد. و این قصیده از طبع دُرّبار اوست که در مدح حضرت امیر المؤمنین علیه السلام سروده:

مراد دل از غم هجر نگار لرزد و ریزد  
 ز دیده اشک من بی قرار لرزد و ریزد  
 چنان که قطره ز ابر بهار لرزد و ریزد  
 ز خامه ام گهر آبدار لرزد و ریزد  
 به مدح خسرو گردون وقار لرزد و ریزد

۱. سخنوران نامی معاصر، ج ۳، ص ۱۸۹۲-۱۸۹۷؛ مؤلفین کتب چاپی، ج ۶، ص ۲۲۱؛ اثر آفرینان، ج ۳،

ولئِ حَضْرَتِ داور، وصیِ پیغمبر  
 قسیمِ جَنّت و دوزخ، امامِ جنّ و بشر  
 هژبرِ بیشهٔ هیجا، کَنندهٔ خیبر  
 شهی که از دمِ شمشیر او سر و پیکر  
 به حمله از سپه نابکار لرزد و ریزد  
 مه مهیمنِ لاهوت، أبو الأئمّه، علی  
 شه مجلّلِ ناسوت، سرّ لم یزلی  
 چو ذاتِ حیّ و دود آگه از خفیّ و جلّی  
 شهنشهی که به گاه دغازِ فرّیلی  
 عدوش سر ز دمِ ذوالفقار ریزد و ریزد  
 وزیر و منشی ختمِ رُسل، ولیّ الله  
 شود سوار چو بر اسبِ پیل تن آن شاه  
 شوند ماتِ رخ او چه عاقل و گمراه  
 پیاده در همه جا قنبرش بوَد همراه  
 عدو ز آتش تیغش ببند لرزد و ریزد  
 ایبا وصیِ نبیّی، ولیّ حیّ و دود  
 که از وجود تو شد کُلّی ما سوی موجود  
 تو واقفی چو خدا از تمام بود و نبود  
 پیمبرانِ فِرَق را سر از برای سجود  
 به پیش مهر رخت ذره وار لرزد و ریزد  
 تو هم امین و ید و نور و سرِّ خَلّاقی  
 که در دفاتر کونین یگه و طاقی  
 به هفت کاخِ معلقِ دلیلِ اطباقی  
 به هفت ارضِ مطبّقِ کفیلِ ارزاقی

فیوض تو به صغار و کبار لرزد و ریزد

تو همچو ذاتِ احدِ غافرِ الخطیاتی

بصیر، عالمِ بالسرِّ و الخفیاتی

چو ذاتِ لم یزلی، کافی المہماتی

ز حق به خلقِ جهان کاشفِ الکروباتی

کرامتت ز یمین و یسار لرزد و ریزد

شهی نظاره به «شاطر» نما که اندر دهر

عسل به کام وی از جور دهر گشته چو زهر

تو چون خبیر ز حال ویی ز مخفی و چهر

علاجِ درد وی از مهر ساز، نی از قهر

دلش به مهر تو بی اختیار لرزد و ریزد

ولی به حیرتم از این جلال و رتبت و جاه

به دشت کرب و بلا از چه نامدی ای شاه

کنون بیا و ببین در میان قربانگاه

تن حسین تو صد چاکِ فرقه گمراه

که از غمش دل فخرِ کبار لرزد و ریزد

ایضاً قصیده

دوش بر سرِ عشقِ مدح یار را از سر گرفتم

با سرور و وجد بر کفِ خامه و دفتر گرفتم

خواستم سازم طلا میس وجودِ خویشتن را

کیمیا بر کف ز مدح خواجه قنبر گرفتم

آن شنهشاهی که گفتا روی منبر بر خلاق

من همانستم که در از قلعه خبیر گرفتم

تا ز تیغم مرحب و مرکب نمودم چار پاره  
 با فر و تمکین، من از روح الامین شهپر گرفتم  
 در پی ترویج شرع مصطفی در صف هیجا  
 سرز شمشیر دو سر از عمرو و از عتر  
 عالم علم لدنی، شهسوار مُلکِ امکان  
 از تبارک من تبارک افسر از داور گرفتم  
 من همانستم که از امر خدا چون شیر عُزّان  
 در شب معراج انگشتر ز پیغمبر گرفتم  
 تا که اندر مهد از دم تا به دم اژدر دریدم  
 من لقب اندر دو عالم، شاه اژدر در گرفتم  
 زوج زهرای بتولم، والد شبیر و شبّر  
 مصطفی را ابن عمّ، چون فاطمه همسر گرفتم  
 یا علی، ای آن که گفتمی من ولیّ ذو الجلال  
 من همانستم که از ختم رُسل دختر گرفتم  
 لا فتی إلاّ علیّ، لا سیف إلاّ ذوالفقارت  
 خصم را جوزا صفت چون جسم دو پیکر گرفتم  
 با چنین قدرت نمی دانم چرا ای شاه خوبان  
 گفتمی از امر خدا من از حسین دل بر گرفتم  
 در زمین کربلا شاهان نبودی آن زمانی  
 شاه دین گفتا به لشکر کز عطش آذر گرفتم  
 تا لب عطشان شهید از کین لب آب روان شد  
 دست غم شاهان به سر از قتل آن سرور گرفتم  
 بعد قتلش شمر گفتا با عبیدالله ملعون  
 از حسین بن علی سر از دم خنجر گرفتم

پای با چکمه به صدر سینه‌اش بنشستم از کین  
 از قفا سر از تن آن شاه بی لشکر گرفتم  
 با لب عطشان به ده ضربت سر آن تشنه لب را  
 از ره کین در حضور زینب مضطر گرفتم  
 خیمه و خرگاه او را از جفا تاراج کردم  
 از سر اطفال زارش چادر و معجز گرفتم  
 اهل بیتش را سوار ناقه عریان نمودم  
 از غضب از دختران بی کسش زیور گرفتم  
 عابدیش را غل و زنجیر در گردن نهادم  
 پیش چشمش بر سنان رأس سر بی سر گرفتم  
 زین مصیبت «شاطر» دل خسته گفتا چشم گریان  
 بهر عصیان شاه دین را شافع محشر گرفتم

#### در شهادت عابس بن شیب

دوش گفتا به من عارفی غم نصیب بشنو از من بگو نکته‌ای دل فریب  
 ساز تمجید آن نیک مرد نجیب آن‌که نامش بود عابس ابن شیب  
 صفدر گاه رزم، شیر مرد دلیر  
 آن‌که شد از وفا جان نثار حسین دید از کف برون چون قرار حسین  
 گشته لبریز خون قلب زار حسین اذن میدان گرفت گشت یار حسین  
 رو به میدان نمود همچو غرنده شیر  
 کرد ضیغم صفت حمله بر روبهان گاه تیغش چو روح بُد به جسم یلان  
 گاه بودی چو عقل بر سر سرکشان از دم تیغ او جوی خون شد روان  
 شورش الحذر شد بر این چرخ پیر  
 گشت عریان پس او در ره عشق یار شد پیاده ز اسب آن یل نامدار

همچو پیلِ دمان زد به قلب شرار ماتِ رخسارِ او گشت شاه و سوار  
 شد ز شمشیر او کشته شاه و وزیر  
 آوخ از آن دمی کابن سعد لعین داد فرمان که ای فرقهٔ مشرکین  
 سنگ باران کنید از یسار و یمین تا درآید ز پا عابس دل غمین  
 پس بر آویختند از ستم سنگ و تیر  
 بر تنش سنگ کین آمد از چار سو گشت صد پاره تن از جفای عدو  
 شد چو در خون طپان، کرد در خیمه رو گفت شاها مراست جلوه‌ات آرزو  
 اوفتادم ز پا، دستم ای شاه گیر

### [۴۱] صبوحی<sup>۱</sup>

نامش شاطر عباس، وَلَدِ کربلایی محمد علی. حرفه‌اش شاعری دگکان خبازی. جوانی بوده با بشاشتِ وجه و بلندی نظر، به کدِ یمین و عرقِ جبین مکت می‌اندوخته و ثروت به دست می‌آورده، و در کمالِ هضم نفس به مصرفِ احباب می‌رسانده و نیازِ اصحاب می‌نموده، و هیچ شبی بر وی نگذشت که بی مهمان به سر برده باشد.

مولدش در قم، و مسکنش در طهران. طبع شعرش در غزل سرایی بی نظیر، و در شعر و ایجادِ مضامینِ بکر با اسلوبی مخصوص به خودش یگانه عصر، و در حیاتِ خویش اشعارش نقلِ محافل و مجالس، و هنوز کمتر شاعری است که در سبکِ گفتار و اشعار بتواند با او برابری کند. از سال وفاتش اطلاع ندارم.  
 چند غزل از اشعارش در این مجموعه نوشته گردید:

آسمان گر ز گریبانِ قمر آورده برون

از گریبان تو خورشید سر آورده برون

۱. شاطر عباس قمی به سال ۱۲۷۵ متولد و به سال ۱۳۱۵ از این دنیا پر کشید. در سال ۱۳۰۶ دو تن از کتابفروشان بازار تهران اقدام به چاپ جزواتی از اشعار او در قالب دیوان اشعار عباس قمی کردند. تذکره الشعراء قم (فیض)، عنوان ۲۸.

به تماشای خط و خال رخ چون قمرت  
 دلم از روزنه دیده، سر آورده برون  
 کورِی منکرِ شقِّ القمرِ ختمِ رسل  
 ابروت مُعجزِ شقِّ القمرِ آورده برون  
 به قدت سیب زرخدان تو دیدم گفتم  
 چشم بد دور که سروی ثمر آورده برون  
 از بناگوش و خطِ سبز تو من در عجبم  
 از کجا برگ گل این مُشکِ تر آورده برون  
 تا زبانش نمکی در دهنت کی دانی  
 که چه شیرین ز نمک نیشکر آورده برون  
 گندم خال تو ای حور بهشتی طلعت  
 به خدا از همه عالم پدر آورده برون  
 ای معلّم به جز عاشق کُشی و دل شکنی  
 از دبستان چه هنر این پسر آورده برون  
 تیره کرده است «صباحی» رخ آفاق چو شب  
 بس که در هجر تو آه از جگر آورده برون

\*\*\*

دو چشم مست تو خوش می‌کشند ناز از هم  
 نمی‌کنند دو بدِ مَسْت احتراز از هم  
 شدی به خواب و به هم ریخت خیل مژگان  
 گشای چشم و جدا کن سپاه ناز از هم  
 کس از زبان تو با ما سخن نمی‌گوید  
 چه نکته است که پوشند اهلِ راز از هم

مرو به مسجد آدینه زان که می ترسم  
 کُشی امام و پاشی صفِ نماز از هم  
 میان ابرو و چشم تو فرق نَتوان کرد  
 بلا و فتنه ندارند امتیاز از هم  
 شب فراق تو بگسیخت در کفِ مطرب  
 ز سوز سینه من پرده‌های ساز از هم  
 پری زُخان چو گرفتار و درهمت بیند  
 گره زنند به زلف و کنند باز از هم  
 به باغ سرو و صنوبر چو قامت دیدند  
 خجل شدند ز پستی دو سرفراز از هم  
 دلم به زلف تو مانند صعوه می ماند  
 که اش به چشم بگیرد دو شاهباز از هم  
 تو بوسه از دهنت دادی و «صباحی» جان  
 به هیچ وجه نگشتیم امتیاز از هم

\*\*\*

بر جان شرارِ عشقت خوش می‌کشد زبانه  
 باور نداشت بختم این دولت از زمانه  
 دیشب دل پریش تا صبح شکوه می‌کرد  
 گاهی ز دست زلفت، گاهی ز دست شانِه  
 خواهم که چون سکندر گیرد جهان بگردم  
 لعلِ لب بنوشم، آبِ بقا بهانه  
 فرهاد بهر شیرین گر کند جویی از شیر  
 من کرده‌ام ز دیده، سیلابِ خون روانه

وقت «صبحی» آمد ای ساقی سحر خیز

بر خیز باده نوشیم، از این می شبانه

\*\*\*

صبر در عشق تو جانا هله تا چند کنم

من که مردم ز غمت، حوصله تا چند کنم

تا سر زلف پریشان تو دیدم گفتم

از پریشانی خاطر، گله تا چند کنم

روزگاری است که با زلف تو در کشمکشم

پنجه در پنجه یک سلسله تا چند کنم

گاه قربانی جانست به تقصیر نگاه

به طواف حرمت، هروله تا چند کنم

بعد از این بایدم از سر به ره عشق شتافت

جهد با پای پُر از آبله تا چند کنم

به امیدی که بیفتم عقب محمل دوست

جای در جلدِ سگِ قافله تا چند کنم

مفتی از حرمتِ می گفتم، من از حکمت وی

بحث با جاهلِ این مسئله تا چند کنم

من که هنگام فریضه سگم اندر بغل است

بی خود از بهرِ ریا نافله تا چند کنم

جانش آمد به لب و باز «صبحی» می گفتم

صبر در عشق تو جانا هله تا چند کنم

\*\*\*

گر ز درم آن مه دو هفته درآید

بخت جوانِ وقتِ پیریم بسر آید

گر برِ غلمان بَرند صفحهٔ رویش  
 حورِ بهشتی چو دیو در نظر آید  
 پای اگر می‌نهی، به دیدهٔ من نه  
 سرو خوش است از کنارِ جوی بر آید  
 تلخ مکن، رو ترش مکن که از آن لب  
 هر چه بگویی تو تلخ چون شکر آید  
 در سفر عشق نیست غیر خطر هیچ  
 خوش بُوَدم هر چه زین سفر به سر آید  
 می‌کشیم گه به سوی کعبه و گه دیر  
 چند «صباحی» پس تو در بدر آید

\*\*\*

پرده تا بادِ صبا از رُخ جانانه کشید  
 پیش رویش همه جا نقشِ پریخانه کشید  
 ماجرای که کشید از سر زلفش دلِ من  
 می‌توان گفت که در سلسله دیوانه کشید  
 دل جمعی است پریشان و ندانم امشب  
 که سر زلف پریشانِ تو را شانه کشید  
 رشک آتشکده شد سینهٔ بی کینهٔ من  
 آتش عشق تو بس شعله در این خانه کشید  
 شعلهٔ شمع شرر بر پر پروانه نزد  
 آتش عشق شرر بر پر پروانه کشید  
 میل بر باده و بر ساغر تمنا نکند  
 هر که بر یادِ لبِ لعل تو پیمانہ کشید

مژده بردند برِ پیرِ مغان مُغَبَجگان<sup>۱</sup>

که «صباحی» ز حرم رخت به میخانه کشید

\*\*\*

بر سر مژگانِ یارِ من مزن انگشت

آدمِ عاقل به نیشتر نزنند مشت

پشت مرا گر غمت شکست عجب نیست

بارِ فراقِ تو کوه را شکنند پشت

پیش لب جان سپردم و به که گویم

بر لب آب حیات تشنگیم کشت

دشمن اگر می‌کشد، به دوست توان گفت

با که توان گفت این که دوست مرا کُشت

خون مرا چشم جادوی تو نمی‌ریخت

از پیِ قتل لب به شیر زد انگشت

کافر و مؤمن چو روی خوب تو بینند

این به کلیسا و آن به قبله کند پشت

مُغَبَجگان پای از نشاط بکوید

دختر رز می‌رود به حجله سر خشت

پرده چو بادِ صبا ز روی تو بر داشت

ریخت به خاک آبروی آتش زردشت

آب حیاتش تراود از بُنِ ناخن

آن که لب را نشان دهد به سر انگشت

کام «صباحی» نبرد از لبِ لعلت

تا که به خون جگر چو غنچه نیاغشت

۱. مُغَبَجَه: بجه آتش پرست.

\*\*\*

ز عشق روی تو چون بلبل از گل  
 شکفته کرده‌ام هر دم گل از گل  
 ز روی و موت دانستم ندارد  
 گل از سنبل جدایی، سنبل از گل  
 دهانست و لب این پا خضر بسته  
 به روی چشمه حیوان پل از گل  
 گلی بر سر زده آن سرو قامت  
 و یا ماهیست دارد کاکل از گل  
 «صبوحي» تا گل اندامت به پهلوست  
 بده دل بر گل و بستان مُل از گل

\*\*\*

دل صد سلسله را بسته به هر موداری  
 باز دل می‌بری از خلق، عجب روداری  
 خون عشاق حلال است مگر نزد شما  
 که به دل عادت چنگیز و هلاکوداری  
 از گل و لاله و سرو و لب جو بیزارم  
 تا تو بر سرو قدت، روضه مینوداری  
 تو پری زاد نگردي به جهان رام کسی  
 حالت مرغ هوا شیوه آهوداری  
 این خط سبز بود سر زده زان شکر لب  
 یا که در آب بقا سبزه خود روداری  
 جای مستان همه در گوشه محراب افتاد  
 تا که بالای دو چشمت خم ابروداری

گر «صبحوحی» شده پا بست تو این نیست عجب  
تا که صد سلسله خم در خم گیسو داری

\*\*\*

روزه دارم من و افطارم از آن لعل لب است  
آری افطار رطب در رمضان مستحب است  
روز ماه رمضان زلف میفشان که فقیه  
بخورد روزه خود را به گمانی که شب است  
زیر لب وقت نوشتن همه کس نقطه نهد  
این عجب نقطه خال تو به بالای لب است  
یا رب این نقطه لب را که به بالا بنهاد  
نقطه هر جا که غلط افتاد، مکیدن ادب است  
شحنه اندر عقب است و من از آن می ترسم  
که لب لعل تو آلوده به ماء العنب است  
پسر مریم اگر هست، چه باک است ز مرگ  
که دمادم لب من بر لب بنت [؟؟؟]<sup>۱</sup>  
منعم از عشق کند زاهد و آگه نبود  
شربت عشق من از ملک عجم تا عرب است  
عشق آن است که از روی حقیقت باشد  
مرگ را عشق مجازی است حمال الحطب است  
گر «صبحوحی» به وصال رخ جانان جان داد  
سودن چهره به خاک سر کویش سبب است

۱. جای یک کلمه در نسخه، سفید گذاشته شده است.

## مخمس

ای زلف تو چون ماه و رخِ خوبِ تو چون گنج  
بی مار تو بیمارم و بی گنج تو در رنج  
از سیلی عشق تو زخم گشته چو نارنج  
دین و دل و عقل و خرد و هوش مرا سنج  
بر باد شده در صددِ روی تو هر پنج  
هرگز نبود حور چه روی تو به رضوان  
سروی به نکویی قَدَت نیست به بُستان  
روی تو گل سرخ و خطت سبزه و ریحان  
هم قند و نبات و شکر و پسته و مرجان  
ریزد ز لب لعلِ سخنگوی تو هر پنج  
از دست غمت چند زنم ناله و فریاد  
باز آی که عشق تو مرا کند ز بنیاد  
هرگز نبود چون قد و بالای تو شمشاد  
حور و ملک و آدمی و جنّ و پریزاد  
هستند ز خدام سر کوی تو هر پنج  
ای خسرو خوبان نظری کن سوی درویش  
مگذار که از عشق تو گردد جگرم ریش  
دیوانه عشق تو ندارد خبر از خویش  
خال و خط و زلف و مژه و چشم تو زان بیش  
گردند بر آشفستگی موی تو هر پنج  
غم تاخت اگر بر سر و سامان «صبوحی»  
ساقی به در آی از در ایوان «صبوحی»

بنشین ز کرم بر در یاران «صبحی»

دین و دل و عقل و خرد و جان «صبحی»

گردیده به تاراج دو ابروی تو هر پنج

\*\*\*

از حالت چشم تو مرا بیم گرفته

کاین شوخ پری چهره چه تصمیم گرفته

خو کرده به توفیق لبان نمکیش

ز الفاظِ خشن شیوه تفخیم گرفته

این شیوه عاشق کُشی و دل شکنی را

یا رب ز دبستان که تعلیم گرفته

آوازه حُسن تو ز آوارگی من

صد شهره گشوده است و صد اقلیم گرفته

گویی به عزای دل من زلف سیاهت

پوشیده سیه، مجلسِ ترحیم گرفته

شد حور تو تقسیم به اجزای وجودم

آهم عوض خارج تقسیم گرفته

در قلب «صبحی» مکن ای یار تفحص

باری که خیال تو چه تصمیم گرفته

\*\*\*

شبى به خواب زدم بوسه بر لبش به خیال

هنوز بر لب آن شوخ می‌زند تب خال

ز چاک پیرهن اندام نازکش ماند

چو عکس برگ گل اندر میان آب زلال

بنوش باده که اندر طریقت عشق است  
 چو شیر خوردن خونِ حرام زاده حلال  
 اگر نکرد مرا عشق چون پری زدگان  
 چرا فتاده پری زادگانم از دنبال  
 صبا ز روی تو بگیرم نقاب بر دارد  
 کراست تاب تماشایت ای بدیع جمال  
 در خم زلف تو پابند جنون شد دل من  
 بی خبر از دو جهان، غرقه به خون شد دل من  
 چون که با رشته گیسوی تو پیوندی داشت  
 مو به مو بسته به زنجیر جنون شد دل من  
 این همه فتنه مگر زیر سر و چشم تو بود  
 که گرفتار دو صد سحر و فنون شد دل من  
 بعد مرگ من اگر بر سر خاکم گذری  
 دهمت شرح که از دست تو چون شد دل من  
 سالها سخت تر از کوه گران بود و لیک  
 در سر عشق تو بی صبر و سکون شد دل من  
 نقطه خال تو دید تا به پرگار وجود  
 یکسر از دایره عقل برون شد دل من

\*\*\*

تا صبا شانه بر آن زلفِ خم اندر خم زد  
 آشیانِ دلِ صد سلسله را بر هم زد  
 تابشِ حُسنِ تو در کعبه و بتخانه فتاد  
 آتش عشق تو بر محرم و نامحرم زد

تو صنم قبله صاحب نظرانی امروز  
 که ز نخدان تو آتش به چه زمزم زد  
 حال دل سوخته عشق کسی می‌داند  
 که به دل زخم تو را در عوض مرهم زد  
 خجالت و شرم به حدی است که در مجلس دوست  
 راستی می‌توان هم مژه بی نم زد

\*\*\*

تا در آن حلقه زلف تو گرفتار شدم  
 سوختم تا که من از عشق خبردار شدم  
 من چه که کردم کنون از نظرت افتادم  
 چاره‌ای کن که به لطف تو گنه کار شدم  
 خواب دیدم که سر زلف تو بر دستم بود  
 ز سیه بختی من بود که بیدار شدم  
 تا در آن سلسله زلف تو افتادم من  
 بی سبب چیست که پیش نظرت خوار شدم  
 برو ای باد صبا بر سر کویش تو بگو  
 که ز مهجوری تو دست و دل از کار شدم  
 جان به لب آمد و راز تو نگفتم به کسی  
 نقد جان دادم و عشق تو خریدار شدم

\*\*\*

زلف از سنبل تر سر زده بر طرف جبین  
 کاکلت بسته صف از ملک حبش لشکر چین  
 در ختا و ختن ای خسرو خوبان جهان  
 چون تو شوخی نبود در همه چین و ماچین

لب من بال لب تو نرد ببوسی می باخت  
 لب شکر شکنت گفت که بردی بر چین  
 خواستم جوهر هندو ز لب برچینم  
 لب تو گفت بچین، غمزه تو گفت مچین  
 من از این چین و مچین واله و شیدا چه کنم  
 سر زلف بت لشکر شکنت برده ز چین  
 از گلی روش «صباحی» چه تمنا داری  
 غنچه این لحظه تو از باغ وصالش بر چین

\*\*\*

شوم من گر چه صید غرقه خون گشته ترکش  
 ندانم ترک او هر کس که بتواند کند ترکش  
 کشیدی ناز چشمش ای دل آخر ریخت خونت را  
 نگفتم بارها من با تو ناز مست کمتر کش  
 به جایی پا نهاده است او که خورشید جهان آرا  
 اگر خواهد تماشایش بیفتد تاج از ترکش  
 مصور از چه رو و مانده ای از قدر و رخسارش  
 رخس از ماه نیکوتر، قدش از سرو بر ترکش  
 ز یک تیر ننگه از پا در آرد صد چو رستم را  
 در آرد آن کمان ابرو اگر یک تیر از ترکش  
 نداده تا غم گردونِ دون بر باد خاکت را  
 ز آب و خاک تا دانی «صباحی» آتش ترکش

\*\*\*

نه تنها بنده بالای موزونت صنوبر شد  
 علم شد، سروبان شد، نیشکر شد، نخل نوبر شد

نه تنها گل به نرمی شرمگین شد پیش اندامت  
 کتان شد، پرنیان شد، حلّه شد، دیبای اخضر  
 نه تنها شور برپا شد که دوش از بزم ما رفتی  
 بلا شد، فتنه شد، آشوب شد، غوغای محشر شد  
 نه تنها یاسمن شد سخرهٔ سیمین بنا گوشت  
 سمن شد، نسترن شد، لاله شد، نسرين صد پر شد  
 نه تنها مدّعی شد کافران از زلف پرچینت  
 صبا شد، شانه شد، مشاطه شد، عنبر زر شد  
 نه تنها شد «صبحی» از غم هجران تو محرم  
 فغان شد، ناله شد، خون جگر شد، دینهٔ تر شد

\*\*\*

دیده در هجر تو شرمندهٔ احسانم کرد  
 بس که شب‌ها گُهر اشک به دامانم کرد  
 عاشقان دوش ز گیسوی تو دیوانه شدند  
 حال آشفتهٔ آن جمع پریشانم کرد  
 تا که ویران شدم آمد به کفم گنج مراد  
 خانهٔ سیل غم آباد که ویرانم کرد  
 شمّه‌ای از گل روی تو به بلبل گفتم  
 آن تنک حوصله رسوای گلستانم کرد  
 داستان شب هجران تو گفتم با شمع  
 آن قدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد

\*\*\*

از حسرتِ شمعِ رُخْت افتاده در طرفِ چمن  
 یک جا صبا، یک جا خزان، یک جا گل و یک جا سمن

برقع ز عارض بر فکن، تا عالمی شیدا شود  
 فوجی ز رو، فوجی ز مو، خلقی ز من، من از دهن  
 چون در تکلم می شوی از حسرتت کم می کند  
 سوسن زبان، قمری فغان، بلبل نوا، طوطی سخن  
 اندر خرامی های تو از طرف بستان می فتد  
 سرو از قد و آب از روش، رنگ از گل و حالت ز من  
 بُبریده خیاط ازل دو جامه بر اندام ما  
 از بهر تو گلگون قبا، از بهر من خونین کفن  
 هر گه که بنشین ز پا، می گرددت بر گرد سر  
 شمع از زمین، ماه از زمان، عقل از سر و روح از بدن  
 از وصف آن خورشید رو بر شد «صبحی» گفتمش  
 رخساره مه، تلفان سیه، چشمان غزال، ابرو ختن

\*\*\*

ترنجِ غبغب آن یوسفِ عزیز چو دیدم  
 چنان شدم که به جای ترنج دست بُریدم  
 ز قهر تیغ کشیدی، به سوی من بدویدی  
 ز من تو سر بُریدی، من از تو دل نبریدم  
 نشست یار به محمل، چو گشت قافله غافل  
 که هر چه من بدویدم، به گرد او نرسیدم  
 می پرس حالت مجنون ز سایه پرور شهری  
 ز من پرس که با سر به کوی دوست دویدم  
 مرا هوای پریدن بود که از سرِ طوبا  
 بهشت روی تو دیدم، از آشیانه پریدم

توئی که سوخته‌ام از فراق و رحم نکردی

منم که سوختم و ساختم، جفات کشیدم

رموزِ غیب که یزدان به جبرئیل نگفتی

من از گدایِ درِ پیرِ می فروش شنیدم

هر آنچه تخم طرب کاشتم به مزرعه دل

ز بختِ بد چه صبحی گیاهِ غم درویدم

\*\*\*

غمت شود به دلِ من فزون، دقیقه دقیقه

دلم ز هجر شود پُر ز خون، دقیقه دقیقه

هر آنچه خون به دلم شد ز اشتیاقِ جمالت

شد از دو دیده زارم برون، دقیقه دقیقه

هر آن دلی که به دامِ کمندِ زلف تو افتد

ز غم فتد به سر او جنون، دقیقه دقیقه

هلاک می‌شدم از تیرِ نازِ او به نگاهی

اگر لب تو نمی‌شد مصون، دقیقه دقیقه

چو فتنه‌ای است به چشم سیاه کارِ تو ای مه

به یک نظر کند عالم فسون، دقیقه دقیقه

کِرا شهید نمودی به من گذار که ریزد

ز تیغِ ناز تو پیوسته خون، دقیقه دقیقه

ز ضربِ تیشه فرهاد و تیرِ غمزه شیرین

هنوز ناله کند بیستون، دقیقه دقیقه

پس از حکایت مجنون ز عشق از غم لیلی

کسی ندیده چو من تاکنون، دقیقه دقیقه

ز کلک نغز «صبحی» شکر ز خامه بریزد  
ز وصف آن لب یاقوت‌گون، دقیقه دقیقه

\*\*\*

دلم فتاده بر آن زلف دل شکن که تو داری  
قرار برده ز من آن لب و دهن که تو داری  
لبت چو غنچه، رُخت چون بنفشه، زلف چو سنبل  
کسی ندیده از این خوب‌تر چمن که تو داری  
ز بوی پیرهنت زنده می‌شود دل و دیده  
چه حکمت است در این بوی پیرهن که تو داری  
کجاست شهر و دیار و کجا بود وطن تو  
خوشا به مردم آن شهر و آن وطن که تو داری  
مرا غلام خودت کن که هیچ خواجه ندارد  
چنین غلام هنر پیشه چو من که تو داری

\*\*\*

رفت دلم همچو گوی در خمِ چوگان دوست  
وه که ز من برگرفت، رفت به قربان دوست  
نی متصورِ مراست خوب‌تر از صورتش  
ماه بر آرد اگر سر ز گریبان دوست  
بر سر سودای دوست گر برود سر ز دست  
پای نخواهم کشید از سر میدان دوست  
گر همه عالم شوند دشمنِ جانم و تنم  
دوست رها کی کند دست ز دامان دوست  
پر شده پیمان‌ام گر چه ز خونِ جگر  
بالله اگر بشکنم ساغرِ پیمان دوست

من نه به خود گشته‌ام فتنه آن روی و موی  
 فتنه جان و دل است نرگسِ فتانِ دوست  
 گر به علاجِ دلم آمده‌ای ای طیب  
 درد دلم را بجوی، چاره ز درمان دوست  
 شیخ بر ایمان من طعنه اگر زد چه غم  
 کافر شیخیم ما، لیک مسلمانِ دوست  
 ذره صفت تا به چرخ، رقص کنان می‌روم  
 گر دهم پرتوی مهرِ درخشان دوست  
 در ره عشقش دلا پای من به جز به صدق  
 جادوی بابل بزَد، دست ز داستان دوست  
 خلق جهانی اگر زار و پریشان شوند  
 شکر «صباحی» که شد، زار و پریشانِ دوست

\*\*\*

چه خون بها به از این کشتگان کویِ تو را  
 که بنگرند به محشر دوباره روی تو را  
 تمام گمشدگان ره توایم و کنیم  
 به هر طریق که باشیم جستجویِ تو را  
 دم مسیح که گویند روح پرور بود  
 یقینم آن‌که به لب داشت گفتگویِ تو را  
 ز غصه چون پر کاهی شود ز قصه من  
 اگر به کوه دهم شرح آرزویِ تو را  
 سبویِ کشانِ محبت کشند دوش به دوش  
 اگر گناه دو عالم بود سبویِ تو را

به خود مناز و مخند آنقدر به گریه من  
 که آب چشم من افزوده آبروی تو را  
 ز آب دیده «صبحی» وضو مکن کز خون  
 مضاف باشد و باطل کند وضوی تو را

این غزل هم در دیوان صبحی و هم در دیوان صفایی دیده شده

کی روا باشد که گردد عاشقِ غمخوار، خوار  
 در ره عشق تو اندر کویچه و بازار، زار  
 در جهان عیسی ندارم بی رخت ای دوست، دوست  
 جز تو در عالم نخواهم ای بت عیار، یار  
 از دهانت کار گشته بر من دلتنگ، تنگ  
 بآلبِ لعلِ تو دارد این دلِ افکار، کار  
 هر چه می‌خواهی بکن با من تو ای طنّاز، ناز  
 گر دهی یک بوسه‌ام زان لعلِ شکر بار، بار  
 ساقیا زان آتشی می، ساغری لب ریز، ریز  
 تا به مستی بر زخم در رشته زَنار، نار  
 مطربا بزمِ سماع است و بزنی بر چنگ، چنگ  
 چشم خواب آلودگان را از طرب بیدار دار  
 ای «صبحی» شعر تو آرد به هر مدهوش، هوش  
 خاصه مدهوشی که گوید دارم از اشعار، عار

\*\*\*

وقت آن شد که سرِ خویش من از غم شکنم  
 آهی از دل کشم و حلقه ماتم شکنم

گر مراد دل من را ندهد این گردون  
 همه اوضاع جهان یکسره در هم شکنم  
 باده از کاسه سفالین بخورم از مستی  
 به یقین جام جهان را به سرِ جم شکنم  
 گر شود رام دمی ساقی و می گیرم از او  
 ترک عقبا کنم و توبه دمامد شکنم  
 شرحی از یوسف گمگشته خود گر بدهم  
 شهرت گریه یعقوب مسلم شکنم  
 سرِ شوریده خود گر بنهم بر زانو  
 صبر ایوب از این شهر به عالم شکنم  
 بارها یار بدیدم به «صباحی» می گفت  
 عازم من که ز هجران قَدِ مدغم شکنم

\*\*\*

اگر روزی به دست آرم سر زلف نگارم را  
 شمارم مو به مو، شرحِ غمِ شب‌های تارم را  
 برای کوی جانان، جانِ سپردن آرزو دارم  
 که شاید بادِ سیل او برد خاکِ مزارم را  
 ندارم حاجت فصل بهاران با گل و گلشن  
 به باغِ حُسنِ گر بینم نگارِ گلِ عذارم را  
 بگیرد عارضش چون [؟؟؟] <sup>۱</sup> به دل گفتم  
 سیه بین روزگارم را، خزان بنگر بهارم را

۱. جای یک کلمه در نسخه، سفید گذاشته شده است.

تمنا داشتم عیش وصالش در غم هجران  
 صبا بویی از آن آورد و بُرد از دل قرارم را  
 بدان امید از احسان که در آتش فشانم جان  
 که از شفقت به دست آرد دل امیدوارم را  
 مریض عشق را نبودِ دوایی غیرِ جان دادن  
 مگر وصل تو سازد چارهٔ درد انتظارم را  
 چو یارم ساخت با اغیار و من جان دادم از حسرت  
 بگویند ای هـواداران بتِ ناسازگارم را  
 «صبوحی» را سگِ دربان خود خواند آن پری از مهر  
 میانِ عاشقان افزود قدر و اختیارم را

\*\*\*

تا به قید غمش آورد خدا داد مرا  
 هر چه می‌خواستم از بختِ خدا داد مرا  
 رفعِ مخموری از آن زلفِ سیه دارم چشم  
 چشم دارم که خرابی کند آبادِ مرا  
 من ندانم ز خدا داد بگیرد دادم  
 کاش گیرد ز خداداد خدا دادِ مرا  
 گر دلش سخت‌تر از سنگ بود نرم شود  
 بشنود گر شبی او ناله و فریادِ مرا  
 من که تا صبح دعاگوی توام شب، همه شب  
 چه شود گر تو به دشنام کنی یادِ مرا  
 پیش چشم همه گل‌های جهان خار آمد  
 تا بدان منظر نیکو نظر افتادِ مرا

غم ندارم که به بند تو گرفتار شدم  
غم آن است مبادا گنی آزاد مرا

\*\*\*

چو سوخت خالی تو دل عاشقانِ یکدله را  
به باغ لاله دگر خورد داغ باطله را  
ز کاروانِ جنون دل گرفت و داد به زلف  
شریکِ دزد بیین و رفیقِ قافله را  
دلم به زلف تو بر ابروی تو سجده کند  
بلی کنند دلِ شب نمازِ نافله را  
به سر کنم پس از این طیبی راه منزل عشق  
دگر چه رنجه دهم پای پُر ز آبله را  
طریق منزل عشق آن چنان خطرناک است  
که خضر هم نتوان کرد طیبی مرحله را

\*\*\*

هر که در این روزگار یار ندارد  
وای به حالش که روزگار ندارد  
دستِ درازی مکن به زلفِ کجِ یار  
بازی با عقرب اعتبار ندارد  
یک دو سه خالی خوش است بر رُخِ دلبر  
حجّت بی مهر اعتبار ندارد  
عشق گناهی بود که در صفِ محشر  
هست خجل آن که این گناه ندارد  
گوشه عشق تو منزلم شده جانا  
بهتر از این گوشه پادشاه ندارد

پرده ز رخ بر فکن که صنّع خدا را  
هر که تماشا کند، گناه ندارد

\*\*\*

غبار نیست که بر گرد عارضِ تَرش است این  
پریده پادشه حُسن و گردِ لشکرش است این  
نه خطِ غالیه سا دورِ عارضِ تَرش است این  
همای حُسن پریده است و سایه پرش است این  
ستاده بر سرِ نعشی، گرفته دست به مژگان  
که این قتیلِ نگاهِ من است و خنجرش است این  
کتاب نیست که می خواند این نگار به مکتب  
کند حساب شهیدانِ خویش و دفترش است این  
هزار مرتبه بر قبر من گذشت و نگفتا  
که این شهید، شهیدِ من است و مقبرش است این  
نظر در آینه کرد آن نگار و با خود گفت  
خوشا به حالِ دلِ عاشقی که دلبرش است این

\*\*\*

گویند کز عقیق شود رفع تشنگی حاشا به من که معتقد این خبر شوم  
زیرا که من عقیقِ لبِ لعلِ یار را هر چند می مکم به عوض تشنه تر شوم  
من رشته محبت تو پاره می کنم شاید گره خورد به تو، نزدیک تر شوم

\*\*\*

مرا اسیر غمش دید یار و هیچ نگفت  
فغان و ناله زارم شنید و هیچ نگفت  
ز عشقِ روی من و قلب او غمین گردید  
ز غمزه چهره به هم بر کشید و هیچ نگفت

به آب دیده نو شتم حدیث هجران را  
 گرفت و خواند و به مطلب رسید و هیچ نگفت  
 مرز غیرت زلفش چو مارِ بی جان کرد  
 نگاه لطف [؟؟؟]<sup>۱</sup> از خود بدید و هیچ نگفت  
 شکست شیشه صبرم به سلک تعزیه او  
 ز عشق پرده صبرم درید و هیچ نگفت  
 پی وصال جهانی هزار طعن رقیب  
 هزار گونه شماتت بدید و هیچ نگفت  
 کشید بارِ فراقِ تو بس «صبوحی» را  
 ز غصه قامت سروش خمید و هیچ نگفت

\*\*\*

دلی که در خم آن زلف شانه می طلبد  
 چو طایریست که شب آشیانه می طلبد  
 دلم به خانه خرابی چو ابر می گرید  
 حریص بین که به دام است و دانه می طلبد

\*\*\*

چه شد که بر گل عارض گلاب می ریزی  
 ستاره بر رخ این آفتاب می ریزی  
 هزار دیده برای تو اشک ریزان است  
 چرا تو اشک به مثلِ حباب می ریزی

\*\*\*

کشید نقش تو نقاش و اشتباه کشید  
 به جای آن که کشد آفتاب، ماه کشید

---

۱. در نسخه، جای یک کلمه، سفید گذاشته شده است.

به حُسنِ حضرت یوسف، به پاک دامنیش  
که اوج سلطنت او را ز قعرِ چاه کشید

\*\*\*

دست بر زلفش زد، شب بود، چشمش مستِ خواب  
بُرقع از رویش گشودم تا در آید آفتاب  
گفتمش خورشید سرزد، ماهِ من بیدار شو  
گفت تا من بر نخیزم کی برآید آفتاب

\*\*\*

نموده گوشهٔ ابرو به من مهی لبِ بام  
هلالِ یک شبه دیدم به روی بدر تمام  
چو دیدمش به لبِ بام، من به دل گفتم  
که عمر من بُوَد این آفتاب بر لبِ بام

\*\*\*

مُردم از حسرت آهو روشن و رَمِشان  
من ندانم به چه تدبیر به دام آرمشان  
نیک رویان جهان را چه سرشتند از گل  
سنگی اندر گِلِ شان بود، همان شد دل شان

\*\*\*

مصوّر آمد و روی تو را چو ماه کشید  
قلم چو بر سرِ زلفت رسید آه کشید  
چو دید چاهِ زنخدانِ دل فریب تو را  
دوباره یوسفِ بیچاره را به چاه کشید

کمانِ ابرویِ نازِ تو را به آن سختی

کشید گر چه به آسان، ولی دو ماه کشید

\*\*\*

چشمان تو با فتنه به جنگ آمده است

ابروی تو غارتِ فرنگ آمده است

هرگز به دل تو ناله تأثیر نکرد

این جاست که تیرِ ما به سنگ آمده است

\*\*\*

چون قهوه به دست گیرد آن حبّ نبات

از عکسِ رُخس قهوه شود آبِ حیات

عکس رخ او به قهوه دیدم گفتم

خورشید برون آمده است از ظلمات

\*\*\*

ترسا پسرا، مسیحا سیرم کردی      من شیخ بُدم راهبِ دیرم کردی

از کعبه کشید سوی میخانه مرا      صد شکر که عاقبت به خیرم کردی

\*\*\*

امروز گرفت خانه کعبه شرف      از مولدِ شیرِ حق، شهنشاه نجف

جز ذاتِ محمّدی نیامد به وجود      یکتا گهری چو ذاتِ حیدر ز صدف

\*\*\*

برداشت نگارِ من نقاب از طرفی

برداشت سپیده دم حجاب از طرفی

گر نیست قیامت از چه رو گشته عیان

ماه از طرفی و آفتاب از طرفی

\*\*\*

در آب پَرِ غرابِ افتاده مگر      یا تودهٔ مشک و نابِ افتاده مگر  
پیچیده به روی آبِ دودِ سیهی      آتش به میانِ آبِ افتاده مگر

\*\*\*

ماهی که بیاضِ روشنِ گردن او      کالوده به صندل است پیراهنِ او  
صبح است به سرخیِ شفق می ماند      یا خونِ خلائق است بر گردنِ او

\*\*\*

ای دلبر، عیسیِ نفسی، ترسایی      خواهم به بَرَمِ شبی تو بی ترس آیی  
گه پاک کنی به آستینِ چشمِ تَرَم      گه بر لبِ خشکِ من لبِ ترسایی

\*\*\*

یاقوت نهم، نام لبِ لعلِ تو یاقوت      مرجانِ لبِ لعلِ تو مرجانِ مرا قوت  
قربانِ وفاتم، به وفاتمِ گذری کن      تابوتِ همی بشنوم از رخنهٔ تابوت

\*\*\*

این رباعی را ناصر الدین شاه گفته:

رندانه حذر کنید یاران ز پلیس      یک جو نرود به خرجِ ایشان تدلیس  
در مجلس کنت منت<sup>۱</sup> خواهد افتاد      در برج اگر خطا نماید برجیس

صباحی در جواب گوید:

همدست شود اگر به ابلیس پلیس      در چرخ عطارد ار شود خفیه نویس  
موئی نشود ز خایهٔ رندان کم      ور نوره شود تمام شهر پاریس

\*\*\*

دربارهٔ بچه خیاطی که ماکوی خود را در آب می شسته گفته است:  
خیاطِ پسری بود به دستش ماکو      گفتمش دلی که برده‌ای از ما کو

۱. کنت مونت، کسی است که سازمان پلیس را به جای داروغه ایجاد کرد و خود رئیس آن تشکیلات گردید.

گفتا که دل تو در کف من خون شد از او اثری اگر بخواهی ماکو

### [۴۲] صفائی<sup>۱</sup>

نامش شاطر غلامحسین ابن نور محمد خان خبّار، قمی الاصل، طهرانی المسکن. در بلده قم متولد شد و در سن ده سالگی با والد خویش به دار الخلافه طهران آمده، و بعد از تحصیلات مقدماتی مشغول کسب گشته، و ضمناً به مصداق «خُذِ الْعِلْمَ مِنْ أَفْوَاهِ الرِّجَالِ»<sup>۲</sup> با اهل فضل و دانش و شعر و ادب مصاحب و مُجَالِس، و در محضر و محفل آنان به استفاده و استفاضه کوشیده، و از حُم عرفان نیز از دست سالکین آن سبیل ساغر نوشیده، سپس طبع روانش به سرودن اشعار آبدار شروع نموده، گاهی از مسمط و مسدّس اهل دل را شیفته و فریفته، و گاهی از غزل‌های شیرین عاشقان معنوی را مفتون ساخته.

اکثر اشعارش ارسال المثل بین خاص و عام گردیده، و سینه به سینه و دست به دست به شهرها بردند. دیوانش قریب به سه هزار بیت است و به طبع رسیده.

چند غزل از غزل‌هایش در این سفینه مسطور می‌گردد:

اول دفتر کنم سپاس خدا را	آن که به نطق آفرید حمد و ثنا را
بار خدایی که در مقام ستایش	می‌دهد امتیاز، شاه و گدا را
روز ز شب آورد برون و شب از روز	روشن و تاریک ساخت، صبح و مسا را
پرده چو برداشت از شمایل معنی	آینه چهره کرد صورت ما را
ره نبرد کس به آستان جلالش	بی سرو پا کرده چرخ بی سر و پا را
پرتویی از حُسن خود فکنده به یوسف	تا که ببینند خلق صنّع خدا را

۱. الذریعة، ج ۹، ص ۱۱۲؛ مؤلفین کتب چاپی، ج ۴، ص ۶۸۰. شرح حال پدرش در تذکرة سخنوران قم، ص ۱۶۳-۱۶۵ آمده است.

۲. تحریر الأحکام، ج ۱، ص ۳۹؛ عوالمی اللّائی، ج ۴، ص ۱۷، ح ۶۸؛ و از عوالمی در بحارالأنوار، ج ۲، ص ۱۰۵، ح ۶۴.

بهر هلاک و نجات سبطلی و قبطلی داده به موسی به طوز و حی و عصا را  
 از دَرِ حکمت، جفا و جور به دشمن و از دَرِ رحمت به دوست مهر و وفا را  
 نور و ضیا داده است شمس و قمر را ساکن و گردان نموده ارض و سما را  
 بر کم و بر بیش خوانده امرِ قَدَر را بر بَد و بر نیگ رانده کانِ قضا را  
 تیغ نهد عارفش به زخم، نه مرهم درد نهد عاشقش به دل، نه دوا را  
 موسی عمران نمود و عیسی مریم ابرِ بهار و نسیمِ باد صبا را  
 نیست زبانی مرا که حمد تو گویم به که کنم بر درِ تو روی دعا را  
 جان «صفایی» گرفته بود کدورت چهره نمودی و تازه کرد صفا را

\*\*\*

روزی که خواند رویت والشمس والضحا را  
 زلف تو خواند «واللیل» حَطَّت «إِذَا سَجَا»<sup>۱</sup> را  
 تا صبح محشر از شرم، جز شب برون نیاید  
 خورشید اگر ببیند یک روز ماهِ ما را  
 در حوتِ تن چو یونس در بحرِ زندگانی  
 بحرِ نجات جستن، تسبیح کن خدا را  
 چندان که نوح باشد در چار موجِ طوفان  
 خواهی رسی به ساحل، دریاب ناخدا را  
 شب نقلی بزم رندان، نقلِ دهان یار است  
 یک نقل هم نکردند رندانه یاد ما را  
 ما ترک عشق و مستی هرگز نمی توانیم  
 . کو بازویی که تابد سر پنجهٔ قضا را  
 از خلیل دردمندان با التفات لعلت  
 درمان توان نمودن هر دردِ بی دوا را

۱. اشاره به آیهٔ ۲ از سورهٔ ضحی.

مُردم ز درد هجران، آن کو پیکِ آشنایی  
تا حال ما بگوید آن دیر آشنا را  
در عشق دوست مردن بهتر ز زندگانی  
آن مردن از «صفایی»، این زندگی شما را

\*\*\*

ای روی تو روشن‌تر از مهر جهان آرا  
بر گرد رخ زلفت «وَاللَّيْلِ إِذَا يَغْشَى»<sup>۱</sup>  
از آتش رخسارت شد طورِ دلم روشن  
دیدم من و می‌گوید: «رَبُّ أَرْنِي»<sup>۲</sup> موسی  
عیسی پیِ قَرَبِ تو، شد در فلکِ چارم  
با این‌که هویدایی در آینه اشیا  
در طاق دو ابرویّت زلفت چو کند سجده  
دانی که چه می‌گوید العبد إذا صَلَّى  
در آتش هجرانت اشکم ز بَصَرِ جاریست  
ترسم که جهان گردد از گریه من دریا  
ما و سر کوی دوست از هر دو جهان زاهد  
گر تو طلبی جَنَّتْ آن کوثر و آن طوبا  
تنها نه زبان من در ذکرِ تو گویا شد  
تسبیح تو می‌گویند سر تا به قَدَمِ اعضا  
تا آتش عشق افتاد در دامنِ مرد و زن  
در بادیه مجنون سوخت، در پرده سرا لایلا

۱. سوره لیل، آیه ۱.

۲. سوره بقره، آیه ۲۶۰.

ساقی می عشق دوست در جام «صفایی» ریخت  
تا حشر خراب افتاد از نشئه آن صهبا

\*\*\*

گل بدین لطف کند آرزوی روی تو را  
که ندادند به گل رنگِ تو و بوی تو را  
به چه رو خلق کنند آرزوی حورِ بهشت  
که گنند حورِ بهشت آرزوی روی تو را  
روی تو کعبه و گیسوت بر آن در حلقه  
زان گرفته است قلم حلقه گیسوی تو را  
سامری کاش که می بود و تماشا می کرد  
شیوه ساحریِ نرگسِ جادوی تو را  
صنما از دل دیوانه خود در عجبم  
که ز من می طلبد سلسله موی تو را  
خم روی تو چنانست که خورشیدِ فلک  
صبحدم بوسه زند طلعتِ نیکوی تو را  
کس ندیده است که معمار زُند طاقی جفت  
نازم آن دست که زد طاقِ دو ابروی تو را  
سرِ صاحبِ نظران نزد «صفائی» فاش است  
کرده تا کحلِ بَصَرِ خاکی سر کوی تو را

\*\*\*

تا شد از عشقِ رُخت کوهکنی پیشه ما  
آتش طور بُوَد برقی دم تیشه ما

جلوه در طورِ دلم کن که به صحرای وجود  
غیر دیدارِ رُخت نیست در اندیشه ما  
عقل رفت از سر و دل خون شد تا عربده زد  
شیرِ عشقت به نیستانِ رگ و ریشه ما  
در شب زلف تو تا نارِ رُخت شعله کشید  
سوخت زان شعله همه خشک و ترِ بیشه ما  
باده چشم تو کافی است مرا ای ساقی  
که بریزی به نگه در قلدح و شیشه ما  
سوخت گر ز آتش عشق تو «صفائی» نه عجب  
زان که جز سوزِ محبت نبود پیشه ما

#### ایضاً غزل

به جهان راستی و صدق و صفا را دریاب  
گوهرِ مخزنِ اسرارِ خدا را دریاب  
بـرقع از آینه رویِ دل آرام بگیر  
به نظر آینه غیب نما را دریاب  
ابرویش قبله و چشم سیهش قبله نماست  
همدلا، قبله و هم قبله نما را دریاب  
یار با خضرِ لبش باش، نه با اسکندر  
مایه زندگی و آب بقا را دریاب  
ای دل ار جامِ جهان بین ز خدا می طلبی  
روی آن دلبرِ خورشید لقا را دریاب  
ای که از مالِ جهان برگ و نوایی داری  
خاطر مردم بی برگ و نوارا دریاب

نفس اماره ز فرعون قوی پنجه تر است  
 از خدا قوتِ بازوی خدا را دریاب  
 چند روزی که «صفائی» به جهان مهمانی  
 به دعای سحری، شاه و گدا را دریاب

\*\*\*

هر کسی آمد بساطِ زندگانی چید و رفت  
 دیگری آمد ز خود چید و از او بر چید و رفت  
 ماه شب آمد بساطی چید ز انجم در فلک  
 روز بر هم زد بساط ماه را خورشید و رفت  
 خواست تا آرد به کف سررشته عمر دراز  
 آنکه پای از تارِ زلفش در کفن پیچید و رفت  
 ای خوش آن عاشق که در میدان عشق از شوق وصل  
 پیش چشم یاز سر داد و به خون غلطید و رفت  
 بس که گل چین چید گل در پیش چشمِ عندلیب  
 سوخت جانش زاتش غیرت، به دل نالید و رفت  
 یار آمد تا دهد آینه دل را صفا  
 گویا از ما خطایی دید، از آن رنجید و رفت  
 تا قیامت زنده ماند، از برایش مرگ نیست  
 آنکه تخم نیکنامی در جهان پاشید و رفت  
 محتسب گویا گمان کردی که در بازار نیست  
 سنگ تو وا کند و هم پیمان‌ات سنجید و رفت  
 یار شب آمد تو را با غیر خود دمساز دید  
 دم نزد، اما ز کردارِ بدت رنجید و رفت

فیض‌ها از گلشن توحید بردند اهل دل  
 هر یک از راهی، یکی چید و یکی بویید و رفت  
 در گلستانِ جهان جاوید ماندن بی صفاست  
 یک نظر باید «صفائی» روی خوبان دید و رفت

\*\*\*

مرا ز عیش جهان بی تو کامرانی نیست  
 که زندگانی بی دوست زندگانی نیست  
 بهارِ حُسنِ نکویان طراوتی دارد  
 که در طبیعت گل‌های بوستانی نیست  
 به مهر ماهِ زمین دل ز غصه کن آزاد  
 که ماهِ چرخ در او نور مهربانی نیست  
 مرا به بوسی از آن لب ببخش، عمر آید  
 کز آب خضر مرا عمرِ جاودانی نیست  
 گرش حیات ابد خون بها کنی شاید  
 که قتل کشته عشقِ تو رایگانی نیست  
 مکن تغافل از ایام پیری، آگه باش  
 که تا ابد به کفّت دولتِ جوانی نیست  
 جهان به دانش و بینش نشد مسخرِ کس  
 ز بخت کار برآید، به کاردانی نیست  
 به پیش تیغ قضا جان سپر نما به رضا  
 که کس حریفِ قضایای آسمانی نیست  
 اگر که ابر در افشان صفا دهد به چمن  
 چو بحر طبع «صفائی» به در فشانی نیست

\*\*\*

بر دردِ من خسته طیبی چو خدا نیست  
 از هیچ کسی غیر خدا درد و دوا نیست  
 تا هست درِ دوست، مرو بر درِ دیگر  
 زنهار که حاجت ز درِ بسته روا نیست  
 اسرار الهی ز چه رو کرده هویدا  
 روی تو اگر آینهٔ صُنْعِ خدا نیست  
 سر تا قدم آینهٔ حُسنی و لطافت  
 افسوس که در چشم لب صلح و صفا نیست  
 ره نیست «صفائی» به درِ دوست جز از دل  
 رو کن که جز او آینهٔ غیب نما نیست

\*\*\*

هیچ کس را آگهی از عالمِ درویش نیست  
 زان که عالم در برِ درویش یک دم بیش نیست  
 هر کجا دل خیمه زد، چشم از صلاح عقل نیست  
 جلوه گاه عشقُ جای عقلِ دور اندیش نیست  
 در مقام معرفت ای سالکِ طیبی طریق  
 رتبهٔ بالاتری از رتبهٔ درویش نیست  
 پاک بازان را گرفتاری به از آسودگیست  
 هر که شد در بندِ جانان، بندِ جانِ خویش نیست  
 دردمند عشق را تریاق باشد زهر هجر  
 هر که را باشد هوای نوش، باک از نیش نیست  
 پیش تیغِ دشمنان هر کس که جان سازد سپر  
 نزد جانان در جهان افکنده سر در پیش نیست

عاشقان را جان فدای دوست کردن سنت است  
 قایلِ قربانِ عیدِ روی جانانِ میش نیست  
 عشق اگر بازی «صفائی» بر خلاف نفس باش  
 کاین سعادت در نهادِ نفسِ کافر کیش نیست

\*\*\*

به خویش غزه مشوگر تراست زرین کاخ  
 که مرگ سر زده آید به سر ترا گستاخ  
 به جز بنای محبت که تا ابد باقی است  
 شود خراب به گردون اگر بر آری کاخ  
 مباش زهر زبان بر درونِ ریش و بترس  
 ز نیش مارِ عقوبت در این کهن سوراخ  
 در این دو روزه که هستی، به خلقِ نیکی کن  
 که تنگنای لحد را کنی به خویش فراخ  
 جهان به شاه و گدا وقت مرگ یکسان است  
 که هر دو در کف مرگند همچو سنگ و فلاخ  
 ز بس که بارِ گرانِ فراقِ یار کشید  
 برفت گوهرِ عمر از کف «صفائی» آخ

\*\*\*

به صورتِ اهلِ خرابات اگر چه درویشند  
 به شأن و مرتبه سلطانِ عالمِ خویشند  
 به طورِ دل همه موسی صفت به نارِ رُخش  
 چو زلف از همه سرگرم و فارغ از خویشند

ز راه دل قدمی تا مقامِ او اذناست  
 که رهروانِ طریقت ز دیگران بیشند  
 حذر کنید ز فرعونِ نفس و اتباعش  
 که همچو عقربِ جزّاره ضارب نیشند  
 ندا رسید ز کزّوبیان «صفائی» را  
 خوشا به حال کسانی که چون تو درویشند

این غزل در دیوان صبوحی هم دیده شده:

کی روا باشد که گردد عاشقِ غمخوار، خوار  
 در ره عشق تو اندر کوچه و بازار، زار  
 در جهان عیشی ندارم بی رخت ای دوست، دوست  
 جز تو در عالم ندارم ای بت عیار، یار  
 از دهانت کار گشته بر من دلتنگ، تنگ  
 بالِ لعلِ تو دارد این دلِ افکار، کار  
 هر چه می خواهی بکن با من تو ای طناز، ناز  
 گر دهی بر بوسه ام زان لعلِ شکر بار، بار  
 ساقیا زان آتشین می، ساغری لب ریز، ریز  
 تا به مستی در زخم بر رشته زَنار، نار  
 مطربا بزمِ سماع است و بزن بر چنگ، چنگ  
 چشم ما را از طرب یک امشبِ بیدار دار  
 ای «صفائی» شعر تو آرد به هر مدهوش، هوش  
 خاصه مدهوشی که گوید دارم از اشعار، عار

شهِیدِ عشقِ خود را کرده‌ای ای بی وفا ترکش  
 بکن تا چشم جادوی تو دارد تیر در ترکش  
 کشیدی با کمند زلف و آن گاهم رها کردی  
 کجا صیّاد صیدِ غرقه در خون را کند ترکش  
 به جسمش جان درآید، باز از سر زندگی گیرد  
 اگر بر گیرد و بنشاندش از خاک بر ترکش  
 بزن بر زلف مشکین شانه ای سرو سهی بالا  
 همه آفاق را یکسر به مشک و عنبر ترکش  
 رخ و زلف و خط و ابروی و خال و چشم جادوگر  
 بناز این هفت کوکب را به چشم هفت اخترکش  
 اگر نقّاش کردی نقش ابروی کمانِ او  
 سر مژگان او را از سنان گیو بر ترکش  
 ز مژگان می‌زنی پیوسته ای تیر کمان ابرو  
 کمان را تا بناگوشت نمی‌گویم که کمتر کش  
 «صفائی» باده گلگون طلب کن از گل اندامی  
 که از گل کاکلی دارد به جای تاج بر ترکش

### [۴۳] صفائی

نامش شیخ محمد حسین، خلفِ مرحوم حاجی ملا محمد مهدی، خادم آستان  
 ملایک پاسبان بضعه احمدی فاطمه معصومه علیها السلام که به همه صنوف سخن‌قادر  
 و قاهر است؛ هر چه بخواهی آزاده و مردم دار و آسوده و کم آزار است. سنواتی  
 است که به تحصیلِ علوم دینیّه مشغول است. علوم مقدّماتی را در قواعدِ نحو و  
 اشتقاقِ صرف و قانونِ منطق و محسّناتِ بدیع و بیانِ معانی، به اقصی الغایات،  
 تحصیل فرموده.

طبعِ روانی دارد و قصیده را خوب می‌گوید. از جمله اشعارش یک بند از چهارده  
بند وصال شیرازی را تضمین و تخمیس نموده که در مصائب حضرت فاطمه  
زهرا علیها السلام است، و آن این است:

ای مکتب تو عرش و مرئی تو خدا  
ای بضعة مخاطب «لولاک» و «انما»  
ای آن‌که محرمی توبه اسرارِ کبریا  
ای بانوی حریم شهنشاه «لافتی»  
ای معجز تو عصمت و حجله‌ات حیا  
ای در خدا خزینه تو یکتا دُر خوشاب  
شد ختم بر رسول رسالت به تو حجاب  
ای آن‌که نیست بعد تو کفوی به بوتراب  
ای مریم دو عیسی و چرخ دو آفتاب  
ای معدن دو گوهر و نام دو مقتدا  
هاجر به دو ذبیح و ذبیحین تو وصی  
مادر به دو وصی و وصیین تو ولی  
همسر به یک ولی، صدف پنج و شش وصی  
هم خواجه علی و جگر گوشه نبی  
مخدومه خلائق و محبوبه خدا  
از بس که شوق وصل خدا بود در دلت  
دیدنی که غیر در نبود هیچ حایلت  
بر چشم و گوش و بازو و پهلو و بر دلت  
بر دست و سینه جای حلّی و حمایلت  
از چوب و تازیانه کبود است جا به جا

تو مفخر دو عالم و محبوبه نزد رب  
 حَبِّ تو فَرْض بر عجم و حَتْم بر عرب  
 با این همه جلالِ تو دارم از این عجب  
 کابین تو فرات و عیال تو تشنه لب  
 میراث تو فدک، حسنین تو بینوا  
 چون مرغ روح باب تو از جسم تو پرید  
 دست قضا کمان غم از بهر تو کشید  
 پهلو شکست و دست سیه، گوش تو درید  
 میراث از پدر همه ظلم و ستم رسید  
 این را نموده امت گمراه او ادا  
 گویم چها ز بعد نبی رفت بر بتول  
 دانم که رفت نزد خدا با دلِ ملول  
 ارث از پدر غم و ستم از قوم بوالفضول  
 نی این سخن خطاست که میراث از رسول  
 [ ..... ]<sup>۱</sup>

#### ایضاً تخمیس وصال

در چرخ چارم عیسی مریم ترش حواس  
 از بهر خلق یکسره بر نیل زد لباس  
 خورشید شد سیاه در این واژگونه طاس  
 چون خیمه زد ز در شام به یثرب امام ناس  
 آسوده گشت عترت پیغمبر از هراس

۱. جای مصرع آخر، در نسخه سفید گذاشته شده است.

بیمار ناتوان گهر از دیدگان بسفت  
 کز ناله طاق باش و به اندوه باش جفت  
 هم چون برادران ندهی یوسفت به مُفت  
 یعقوب اهل بیت نبی با بشیر گفت  
 کاین مژده را به مژده یوسف مکن قیاس  
 از جای خیز و در بر خود کن سیاه دل  
 بر پای کن قیامت عظمای میان خلق  
 فریاد یا حسین بکش از میان خلق  
 رو در مدینه ز آمدن ما بگو به خلق  
 و از گرگ و پیرهن سخنی گوی وز لباس  
 از شاه دین چو این سخن جانگزا شنفت  
 شد طاق طاقش به غم و غصه گشت جفت  
 بی صبر گشت بس که دُرهای اشک سفت  
 آمد بشیر و آمدنِ شَهْ به خلق گفت  
 آشوب حشر کرد عیان از هجوم ناس  
 یک دفعه شهرکنده شد از جا از این خروش  
 پر شد ز یا حسین دهان و زبان و گوش  
 رفته برهنه پا و ز سرها پریده هوش  
 دیدند مردمی ز مصیبت سیاه پوش  
 دیدند خیمه‌ای ز عراقیر گون پلاس  
 بگذشت پُر ز گریه و فریاد و قبال و قیل  
 آه و فغان و ناله و فریاد شد سبیل  
 خلقی نموده بر تن خود جامه رنگ نیل  
 یک کاروان زنان همه مردان‌شان قتیل

یک بوستان درو ریاحین شان به داس  
دیدند آن قیامت عظما چو مرد و زن  
گاهی به سر زدند و گهی گشته سینه زن  
گه اشک ریز و گاه بدزدند پیرهن  
زان یسارگار آل عبا شمع انجمن  
اهل مدینه واقعه پرسیان به التماس  
کای شاه باز گو که به ما این جفا نمود  
خون تا به روز حشر ز چشمان ما گشود  
بر گو که چیست مقصد از این جامه کبود  
بر خواست زان میان و قیامت بپا نمود  
یعنی بیان واقعه کربلا نمود  
[۴۴] علانی

مرد فاضلی بوده، بازی «کنجفه» که متعارف هند و روم و ایران است از تصرفات  
اوست. و این دو شعر را از او نوشته‌اند:  
دیروز پریشانی خود را به تو گفتم امروز پریشان‌تر از آنم که توان گفت

\*\*\*

شادند عالمی که مرا هر زمان غمیست  
دارم غمی که باعث شادی عالمیست<sup>۱</sup>

[۴۵] غظنفر<sup>۲</sup>

اصلش از قریه گُلجار که یکی از قراء قم در محال اردهال است بوده، و در آن

۱. آتشکده آذر، نیمه اول، ج ۳، ص ۱۲۷۵.

۲. آتشکده آذر، نیمه اول، ج ۳، ص ۱۲۷۴ - ۱۲۷۷؛ تذکره هفت اقلیم، ص ۵۱۶ - ۵۱۷؛ گلزار جاویدان، ج ۲، ص ۹۹۳؛ شمع انجمن، ص ۲۴۷ و ۲۹۲؛ صبح گلشن، ص ۲۹۹ - ۳۰۰؛ تذکره سخنوران قم، ص ۲۴۳ - ۲۵۴.

جایگاه در سنه یک هزار و صد و نود و سه (۱۱۹۳) به سرای آخرت خرامیده. از معاصرین کریم خان زند است.

این چند بیت از او ثبت و ضبط شده است:

غظنفر گله جاری مگر رعیت عشقی که تیر غمزه براتِ ستم باسم توداد

\*\*\*

بهر قتل من که می‌گوید که خشم آلوده باش

می‌کشد صد چون مرا عشقت، برو آسوده باش

\*\*\*

نه صبر بی تو از این بیشتر توان کردن

نه غیر صبر علاجی دیگر توان کردن<sup>۱</sup>

وحشی و برادرش که<sup>۲</sup> خلوت کردند

در مُلکِ سخن رفع<sup>۳</sup> خصومت کردند

هر شعر که در کهنه کتابی دیدند

بردند و برادرانه قسمت کردند<sup>۴</sup>

### [۴۶] عذری<sup>۵</sup>

نامش اسحاق بیک، برادرِ کهنترِ حاجی لطفعلی بیک آذر صاحب آتشکده است. تذکره‌ای دارد موسوم به تذکره اسحاق بیک، و هم از آن تذکره مقام شعر فهمی و پایه

۱. این بیت در آتشکده آذر به علائی آشتیانی نسبت داده شده است.

۲. مصدر: «چو».

۳. مصدر: «ترک».

۴. جز بیت اول و سوم، بقیه ابیات در آتشکده آذر، نیمه اول، ج ۳، ص ۱۲۷۵.

۵. آتشکده آذر، نیمه دوم، ص ۶۲۳-۶۲۷؛ سفینه المحمود، ج ۲، ص ۴۰۹-۴۱۱؛ نتایج الأفكار، ص ۵۰۵-۵۰۶؛

مجمع النصحاء، ج ۵، ص ۷۳۱؛ تاریخ تذکره‌های فارسی، ج ۱، ص ۶۴ و ۱۱۱-۱۴۶؛ گزارا جاویدان، ج ۲، ص

۹۱۲-۹۱۳؛ تذکره سخنوران قم، ۲۳۶-۲۴۱.

تتبع او در اشعار معلوم می‌شود که همالی نداشته. در سنه یک هزار و صد و هشتاد (۱۱۸۰) دار فانی را وداع می‌کند.

و این چند شعر از اوست:

سر کویی که باشد بی پناهان<sup>۱</sup> را پناه آن‌جا

ستم باشد که ریزد خون چون بی گناه آن‌جا<sup>۲</sup>

\*\*\*

به سینه‌ام که در آن‌جا غم تو جا نگذاشت

غم زمانه دگر جا ندید و پا نگذاشت<sup>۳</sup>

\*\*\*

امشب مه من گفته که تا روز کناره از من نکند تا چکند چشم ستاره<sup>۴</sup>

\*\*\*

کدامین ماه را باری<sup>۵</sup> در این محمل بود منزل

که محمل می‌رود از شهر و شهری از پی محمل

اگر چه دیر افتادم به دامش لیک از آن شادم

که صیادیست صیادم به صید خویش مستعجل

به کویش رفتم و گفتم،<sup>۶</sup> میان خاک و خون خفتم

تو هم گر می‌روی گفتم مباش ای دل ز خود غافل<sup>۷</sup>

۱. مصدر: «بی‌گناهان».

۲. آتشکده آذر، نیمه دوم، ص ۶۲۳.

۳. همان، ص ۶۲۴.

۴. همان، ص ۶۲۶.

۵. مصدر: «باری» به جای «باری».

۶. مصدر: «آشغتم» به جای «و گفتم».

۷. آتشکده آذر، نیمه دوم، ص ۶۲۵.

## [۴۷] عاشق

جدِّ اعلاى مؤلفِ این کتاب، نامش حاجی ملاّ تقی. قمی الاصل بوده و شغل او تجارت. شاعری طلیق، عذب البیان، و فاضلی حلو اللسان، که یک جهان ملاحظت و ظرافت بوده، و هنگام محاوله و بذله سراییِ عذوبتِ کلام و شیرینی سخنش نی به ناخی شکر کرده، و آب در کام قند مکرّر آورده است.

دیدم آن گفتار شیرین گفتم اندر کودکی است

شد یقین من که شکر خورده اندر جای شیر.

اشعار را از قصیده و غزل، بسیار خوب می گفته. دیوان اشعارش بیاض مانند به خط خودش دیده شد که تقریباً پنج هزار شعر در آن ثبت بود. معاصر بوده است با آقا محمّد خان خواجه، در سنه یک هزار و دویست و پنج (۱۲۰۵) وفات نموده است.

از جمله اشعارش این قصیده است که در مذمت دنیا به نظم آورده است:

به دنیا دل میندای عاقل بیچاره و مضطر

که از جامِ اجلِ نوشی شراب مرگ را آخر

سفر در پیش داری، توشه راهی مهیا کن

که ره دور است و این منزل خطرناک است سر تا سر

چو از بادِ اجل افتد نهالِ قدّ رعنائت

به زیر خاک جز موران نداری مونس دیگر

اگر در زهد یحیایی، بمعجز گر چه موسایی

و گر باشی چو اسماعیل و ابراهیم بنِ آذر

به حشمت گر بگویم چون سلیمان بن داودی

سلیمانی به آن حشمت تویی از ذره‌ای کمتر

چو خضر و حضرت الیاس نوشی آب حیوان را  
 چو اسکندر بگیری جمله شرق و غرب را یکسر  
 چو رستم در زبر دستی تو خواهی مُرد ای جاهل  
 سپر انداخت در پیش اجل خود و کله از سر  
 به دولت گر بگویم همچو قارون جهان باشی  
 فرو شد در زمین با گنج و مالِ خویشان یکسر  
 شوی پنهان به بطنِ ماهی ار چون حضرت یونس  
 وگر چون حضرت یونس بگیری تاج و تختِ زَر  
 چو عنقا گر بر آری بال و بر اوج فلک پری  
 تو اندر دستِ صیادِ اجل آخر شوی بی پر  
 به عمر خویش فکری کن، عزیزانت کجا رفتند  
 تنت عریان به زیر خاک از هول صف محشر  
 نه بتوانی که برخیزی، نه بتوانی که بگریزی  
 بیفشارند اعضایت، شوی چون طوطیا یکسر  
 چرا اندر نماز و روزه‌ای غافل، نمی‌دانی  
 به زیر خاک گردی لقمهٔ موران چنگ آور  
 به خواب غفلتی تا کی، همه پیر و جوان رفتند  
 به قبرستان گذر کن گر نداری قولِ من باور  
 نبرده هیچ کس از مال خود اسباب دنیایی  
 به غیر از یک کفن گر همچو قارونی و یا قیصر  
 اگر فکر زر و مالی و یا در فکر اطفالی  
 عیالنت شود ویلان، ضعیفه هم کند شوهر

برادر جان، زن و فرزند در فکر زر و مالند  
 شیاطین قصد ایمان می‌کند هر دم، از او بگذر  
 کنی جمع آوری تا کی تو از اسباب دنیایی  
 برای ماندن دنیا یکی سنگی به از گوهر  
 خلاصه، بی وفایی‌های دنیا بین و اوضاعش  
 نه زن دارد وفا و کس، نه اولاد و نه مال و زر  
 کنم از بی وفایی‌های دنیا باز تقریری  
 برای حبّ دنیایی شکسته تارک حیدر  
 بکن دل، بگذر از دنیا و از اسباب دنیائی  
 وفا ناکرده این دنیا به اولادان پیغمبر  
 بدان بهر وجود مصطفی شد خلقت دنیا  
 شکسته اول از سنگ جفا دندان آن سرور  
 نخورده در زمین کربلا نه روز اطفالش  
 دم آبی به جز شمشیر و تیر و نیزه و خنجر  
 سکینه هر دم از سوز عطش می‌گفت ای بابا  
 ز تاب تشنگی مُردم پدر آبی رسان آخر  
 عروس قاسم نو کدخدا شد بیوه ای یاران  
 به خاک و خون طپیده نوجوانش چون علی اکبر  
 برای قطره آبی جدا شد دست عبّاسش  
 فتاده عابدین از تشنگی بیهوش در بستر  
 ستم بین، ظلم بنگر، کز جفاکاران این امت  
 از آن تیری که بدریدند حلقِ نازکِ اصغر  
 چگویم در زمین کربلا شد شورشی برپا  
 که شمر آمد برای غارت اولاد پیغمبر

به اولاد علی بنگر، چها در کربلا کردند  
 کشید از فرقی زینبِ شمرِ دونِ بی حیا معجر  
 ببستند ریسماں بازو به بازو آل حیدر را  
 پریشان کرده مر اطفال کوچک، دست‌ها بر سر  
 چسان تقریر سازم شرح حال این مصیبت را  
 بده انصاف آخر گر مسلمانی، نه‌ای کافر  
 تو هم ای «عاشق» بیچاره از جانِ ترکِ دنیا کن  
 اگر چشم شفاعت داری بر اولاد پیغمبر  
 بهشت جاودان خواهی بکن تو ترک دنیا را  
 برو اندر نجف، یا کربلا، یا طوس ای مضطر

#### قصیده

خَرَم و خندان، بلبل محرم	باز چو مستان، رفته به بستان
رقص نمایان، خوش دل و بی غم	نغمه سرایان، از سر بستان
بهر تو سَل، تحفه دیگر	بر ورق گل، زاب زَرِ تَر
خامه سر کس ساخت مرقم	کرده منقش مدحت حیدر
او به تشرع والی والا	او به تضرع بنده مولی
او به تأمل بر همه اقدم	او به تفضل بر همه اعلا
هم به تکلف جاه منور	او به تصوف جوهر ازهر
هم به لطافت روح مجسم	هم به نظافت جسم مطهر
موی سیاهش نفخه عنبر	روی چو ماهش بدر منور
خاک پناهِش تاج سر جم	گرد سپاهش افسر قیصر
عاشق رویش یوسف کنعان	حلقه مویش نخل سلیمان
زنده بویش عیسی مریم	قلزم طورش موسی عمران

قلب سلیمت مسکن ایمان  
 دست کریمت وقتِ کَرَمِ یَم  
 مشک خطا را بوی تو کافی  
 بادِ صبا را خُلق تو همسر  
 گه ز پیامت سینه معطر  
 گه ز نسیمت باد مشمّم  
 و از تو مضرّب گردن عنتر  
 از تو مطرّب سینه مغنم  
 خسته سمندت کله مردان  
 کس نفکندت از برِ ادهم  
 در پر سبحان رو به تذلل  
 از پی ایقان تازهِ و خرم  
 روز خصومت یاورِ یاران  
 در شب تاری ثابت و محکم  
 بر همه مهتر، قاضی بر حق  
 از سر خنجر قاتل ضیغم  
 نطلق بلیغش قائل قرآن  
 دست کریمش معطی درهم  
 با همه فاقه تارکِ دنیا  
 مولد و مشرب کعبه و زمزم  
 هم ز بصارت حکمت لقمان  
 هم به تو شاید خاتمِ حاتم  
 رازِ جهان را حلم تو واصف  
 کشف بیان را فهم تو افهم

خُلق عظیمت مسکن احسان  
 بذل عمیمت ابرِ بهاران  
 بحر عطا را کفّ تو وافی  
 جان سخا را لطف تو شافی  
 گه ز کلامت دیر منور  
 گه ز شمیمت خاک معنبر  
 از تو مخرّب قلعه خبیر  
 از تو مشرّب تشنه کوشر  
 بسته کمندت گردنِ گردان  
 جسته ز بندت بازوی شیطان  
 در ره عرفان مرد توکل  
 داده به سلمان دسته سنبل  
 وقت حکومت داورِ دوران  
 بر در باری بنده فرمان  
 پیش پیمبر نایب مطلق  
 بر در خبیر ناصب سختی  
 ضربت تیغش قاتل ثعبان  
 عقل سلیمش قابلِ ایمان  
 زو سه طلاقه زالِ مطرّا  
 کرد به یثرب ملجا و مأوی  
 بر همه خلقان حجّتِ برهان  
 هم به تو زبید مَهرِ سلیمان  
 بر همه عالم علمِ تو کاشف  
 کون و مکان را عقل تو واقف

ساخت مزین سبزه صحرا	کرده ملون لاله حمرا
خنجر تیزت از تن اعدا	وقت ستیزت خونِ دمادم
روز مصافت از جوی مشکین	بر رخ صافت بر گل نسرین
وقت طوافت دانه پروین	بهر لطافت ریخته شبنم
روز شجاعت مردِ تمامی	در صف طاقت میر و امامی
هم به کرامت شاد و گرمی	هم به امامت صدر و مکرم
ز اول فطرت بر همه اشیا	از ره قدرت مبدء انشا
ذاتِ تو باقی از همه اسما	هم ز اسامی اسمِ تو اعظم
خسته دلان را مرهم داغی	عالم جان را چشم و چراغی
جانِ جهان را گلشنِ باغی	روحِ روان را زیـنت عالم
بر در یزدان قابل امری	در صف میدان قاتلِ عمروی
در صف محشر شافع خلقی	در ره معنی أنتِ مسلم
هم به شریعت میری و شاهی	هم به طریقت مُرشدِ راهی
هم به حقیقت سرِ الهی	هم به وثیقت امرِ تو مُعظم
هم به تو پیدا صورتِ اشیا	هم به تو والا سیرتِ اعلی
هم به تو بینا دیده اعمی	هم به تو گویا مطلقِ اَبکم
«عاشق» زارت بنده کمتر	بهر کرامت آمده بر در
از پی تحفه تَقِّ منشُر	چابک طرفه ریخته بر هم

\*\*\*

ضیافت می‌کنم یاران عزیزی را که مهمانست

که جمع آوردنِ اسبابِ آن بسیار آسانست

بفرما تا فرود آرند مهمان را که بنشیند

ولی قالی اگر خواهند، قالی شهر کرمانست

نمد گر نیست، یک ساعت توقف کن که می آرند  
 فرستادیم قاصد را، نمد مالش خراسانست  
 در آن وقتی که استاد نمدمال وارد ما شد  
 مکن تشویش ای مهمان، که پشمش پشتِ میشانست  
 بیارید ناز بالش تا که مهمان تکیه ای سازد  
 اگر بالشِتِ پَر خواهد، پرش در پشتِ مرغانست  
 به زودی نان بکن حاضر که مهمان ناشتا باشد  
 که آتش در تنور، آردش به نزد آسیابانست  
 ز باب نان خورش یاران ز مهمان مصلحت بیند  
 اگر میلش به شیرینی است، شکر در نیستانست  
 به زودی گوی با طبّاخِ طعامی را مهیا کن  
 برنجش خوب می باشد و لیکن در صفاهانست  
 ز باب روغنش تو سعی کن طبّاخ در زودی  
 که روغن نیز در کرمان فراوان است و ارزانست  
 همین دانم که اندر این ضیافت گوشت بسیار است  
 ولی گویند یک روزی به مگه عید قربانست  
 دو دستش چرب شد مهمان، به آب گرم باید شست  
 مکان آب دریاها و هیزم در بیابان است  
 بیارید ای عزیزان بهر مهمان زود غلیانی  
 بلورش در فرنگ، تنباکو در شیراز و طهرانست  
 برون آرید یخدان را که مهمان تشنه می باشد  
 علاج آب سرد آسان، یخ و برفش کهستانست

اگر میلش به خربزه کشد هم زود می آرند  
 ولیکن نه همین ساعت، که این فصل زمستانست  
 اگر سرماست مهمان را بگویندش مخور غصه  
 که پوستین نیز بسیار است، اما شهر قوچانست  
 رفیقان کز برای شب نشینی جمع می گردید  
 بریزید آب غلیان را که تنباکوش کاشانست  
 طعامی را به این زودی بر مهمان مهیا شد  
 نه لب خورد و نه دندان، اشکم بیچاره حیرانست  
 نکرده است اندر این عالم ضیافت کس به این خوبی  
 مرسید ای جوان مردان، ضیافت کردن آسانست

\*\*\*

شد نصیبیم یک زنی کز آدمیت دور بود  
 دایم از فعل بد او طبع من رنجور بود  
 گاه گاهی گر از او غلیان تلخی خواستم  
 او نمی داد ولیکن غرغرش پُر زور بود  
 هر به یک سال از برایم یک قبا می دوخت او  
 آن قبا کوتاه و تنگ و چابکش ناجور بود  
 گر به رنج آوردم از بهر طعام خویشتن  
 آن چلو یا بی مزه، یا بی نمک، یا شور بود  
 سال نوروزی اگر پختی طعام از بهر من  
 تا سه نوروز دگر، آن ظرفها ناشور بود  
 در جمیع عمر خود او خانه را جارو نکرد  
 خاک روبه خانه شان چندین جوال کوت بود

نیم منش پنبه بدادم از برای ریشتن  
 سال بگذشت و سراغش خانه‌های مور بود  
 گر به صحبت می‌نشستی در برم آن زن بدان  
 گر هر کلامش بدتر از نیش دو صد زنبور بود  
 گاه گاهی گر میامد در میانِ بستم  
 هر نفس‌هایش فزون‌تر از عذابِ گور بود  
 بهر تعلیمش اگر یک چوب می‌کردم بلند  
 نعره‌ها می‌زد که اسرافیل را چون صور بود  
 صفتش را گر بگویم هوش از سر می‌برد  
 لیک دانی هم کر و هم لنگ و هم شبکور بود  
 یک پدر او داشت در شب‌ها گدایی می‌نمود  
 فیس‌ها کردی که گویا دختر فغفور<sup>۱</sup> بود  
 چار عمّه، هفت خاله، نه برادر داشت او  
 در میان جمع‌شان این یک مثالِ حور بود  
 از طلاقِ این چنین زن، دست من کوتاه بود  
 گریهٔ اطفال کوچک در نظر منظور بود

### [۴۸] عزلت<sup>۲</sup>

شاهزادهٔ جهانگیر میرزا، خلفِ شاهزادهٔ محمدعلی میرزای دولت شاهی است.  
 پس از فوت فتحعلی شاه قاجار از کرمانشهان جلاء وطن کرده، این ارضِ شریف را

۱. فغفور: نام پادشاهی از آل اشکان که بعد از اسکندر پادشاه شد و ۶۲ سال ملک راند. و نیز پادشاه چین را  
 گویند، هر که باشد. (لغت‌نامهٔ دهخدا).

۲. تذکرهٔ الشعراء قم (فیض)، عنوان ۳۲.

از برای وطن خود اختیار نمود. محمد شاه مرحوم او را به حکومت یزد مأمور فرموده؛ پس از عزل او از خطه یزد، محال اردهال را در عوض موجب به او تیول مرحمت فرمودند و در قریه دستجرد، بنای عمارت و باغ و حفر قنواتی نمودند، موسوم به جهان آباد. و در سنه یک هزار و دویست و هفتاد و شش (۱۲۷۶) به دار آخرت خرامید.

این چند شعر از اوست:

مرا یک روز از هجر تو از سالی فزون باشد

فراقت عمر افزون می کند، وصل تو چون باشد

\*\*\*

همه گویند دل به کس مسپار مگر این دل به اختیار من است

\*\*\*

بی روی تو خون شد این دل ما این بود ز عشق حاصل ما  
 بر داغ دلم دهد گواهی هر لاله که روید از گل ما  
 از خوی بد تو مهر خواهم بنگر به خیال باطل ما  
 ای کاش گذر کند ز رحمت بر کشته خویش قاتل ما

#### [۴۹] غرقی<sup>۱</sup>

نامش حاجی علی محمد، متولی بقعه فتحعلی شاه قاجار. اصل او از اهل گلپایگان است، در اواخر عمر مرحوم خاقان او را به حکومت کاشان مأمور داشت. فتحعلی شاه در حیات خود یکی از حجرات صحن مطهر را از جهت مضجع خود تعمیر نموده، چون قائد تقدیر در سال آخر دولت موکب او را به طرف اصفهان کشانید، چون به قم نزول اجلال فرمودند، پس از آستان بوسی مبارک حضرت فاطمه علیها السلام، در صحن مطهره بدان حجره اندر آمد، هنگام بیرون آمدن که جمیع ارکان دولت صف

۱. تذکره الشعراء قم (فیض)، عنوان ۲۷.

کشیده بودند، بدو روی نموده به زبان مبارک فرمودند: «ای غرقى، خدمات مضجع من به عهده کفایت تست».

نظر به این گفتار، چون در شب جمعه شهر جمادى الثانیة سنه هزار و دو یست و پنجاه (۱۲۵۰) در عمارت سعادت آباد اصفهان به رحمت ایزدى واصل گشت، با احتشام تمام به دستور شاهزادگانِ عظام و خوانین کرام، نعش او را حمل به قم نموده، در حجره‌ای که از جهت این کار آماده داشته در سوم شهر رجب مدفون شد. نظر بدان فرمایش، خدمت مضجع منیف او را موکول به حاجی محمد علی غرقى نمودند و رفتند. پس از آن که تاج و کمر از فرّ وجود محمد شاه غازی زیور یافت و تولید مضجع خاقان را به او مرحمت فرموده و قریتین بیدهند و کهک که از قراء معتبر این بلد شریف است که هزار تومان نقد و نود و سه خروار از جنس منال دیوانی آنهاست، تیول بدو مرحمت فرمودند که صرف معیشت خود و بقعه شریفه بنماید.

به هر حال، طبعی ظریف و شیرین داشت که تلفیقات خیالش همه با نمک و با مزه است؛ خاصه در مطایبات مثنوی دارد موسوم به «نصایح الأمارده» مضامین ظریف نغزی دارد و بسیاری از احادیث ائمه اطهار - صلوات الله علیهم - را منظوماً ترجمه فرموده‌اند. و در بدو عمر، حُسنِ یوسفی را با لحن داودی جمع کرده؛ چنانچه خود فرموده:

پیش لحنِ صوتِ من بلبَلِ خجلِ      پیش خورشیدِ رُخَمِ مه منفعَلِ

در علم موسیقی سرآمد عصر خود بوده. و همانا مرسوم چنین بوده که در سفرها، خاصه سفر شکار، در جمیع شب‌ها در خدمت خاقانِ خُلْدُ مکان، کتبِ سیر و تواریخ می خواندند.

و حاجی علی محمد در سنه یک هزار و دو یست و پنجاه و هشت (۱۲۵۸) به دار آخرت خرامید، و در پای ایوان بقعه فتحعلی شاه به دو ذرع راه فاصله مدفون گردید.

مثنوی موسوم به نصیحت الأمارده

بشنوید ای دل ربایان جهان  
 بشنوید ای نـو غزالان زمان  
 بشنوید ای گلعداران بشنوید  
 از من ای زیبا نگاران بشنوید  
 بشنوید این نکته پر سوز را  
 بشنوید این شرح غم اندوز را  
 بشنوید از حال کار افتاده‌ای  
 پیش چشم خلق خوار افتاده‌ای  
 محنت ایام را ورزیده‌ای  
 داغ ناکامی ز دوران دیده‌ای  
 شرح این سوز و گداز این فروش  
 از من دل سوخته دارید گوش  
 بشنوید از بحر بی پایان ریش  
 بشنوید از درد بی درمان ریش  
 نیست این دردی که بتوانم نگفت  
 نیست این رازی که بتوانم نهفت  
 من نیارستم شدن دیگر خموش  
 فاش کردم فاش اگر دارید گوش  
 اول از احوال خود کردم بیان  
 تا که رحم دارید بر خونین دلان  
 تا که بودم «غرقی» و شهباز نام  
 عالمی را داشتم در قید دام

بودمی زین پیش از خاصانِ شاه  
 داشتتم اندر حریمِ قربِ راه  
 مدت ده سال بودم دوستان  
 چاکر فتحعلی شاه جهان  
 خاطرم خرسند و بختم بود یار  
 داشتتم بر درگه شه اعتبار  
 بلبلِ بودم من از بستانِ حُسن  
 نوگلی بودم ز سروستانِ حُسن  
 زاغ گشتم این زمان در هر چمن  
 خار گشتم حال در هر انجمن  
 چون عیان شد بر رخم آثار ریش  
 شد دلم از شدتِ این ریش ریش  
 از حریمِ قربِ کردندم برون  
 همچو آدم کز بهشت آمد زبون  
 پیش از اینها آبرویی داشتم  
 نزد هر کس گفتگویی داشتم  
 می شدم هر گه به پیش خاص و عام  
 می نمودم کمال احترام  
 بعد از این شد زندگی بر تو حرام  
 در جهان دیگر نخواهی یافت کام  
 چون به صحرا می شدم از بهر گشت  
 پرتو رویم ز گردون می گذشت  
 پیش لحن صوت من بلبلِ خجل  
 پیش خورشید رُخم مَه منفعَل

عاقبت بسر عکس افتاد ائتفاق  
 شهد شکر زهر گشتم در مذاق  
 من نچیدم میوه‌ای از باغِ حُسن  
 حُسن رفت و ماند در دل داغِ حُسن  
 لحن داودی که بودم بی نظیر  
 احسن الأصوات شد صوت الحمیر  
 چشم جادویم که بس خون‌ها بریخت  
 باطل السحر آمد و جادو گریخت  
 آن دو یاقوتم که بودم قوت جان  
 اینک از خر مهره می‌جوید نشان  
 زلف مشکینی که بودم چون کمند  
 داشتی در هر خمی صد دل به بند  
 دام آوردن کنون رفتش زیاد  
 شد رَسَن اندر گلویم اوفتاد  
 با چنان حالی و این روز سیاه  
 سرزنش‌ها می‌کنندم آه آه  
 روی بـهـبودی دیگر رویم ندید  
 دیدم اما آنچه می‌باید ندید  
 هر که بیند گوید این آن یار نیست  
 و این جفا جو دلبر عیار نیست  
 این نباید باشد آن زیبا نگار  
 و این نباید باشد آن سیمین عذار  
 گویا سرمایه فوت است این  
 الله الله، مالک الموت است این

آن یکی غول بیابان خواندم  
 و آن دیگر خرس گهستان خواندم  
 آشنا گوید که این بیگانه است  
 دیو، یا دد است، یا دیوانه است  
 هر چه گویم من همانم، من همان  
 خط سبزی سر زده ای مردمان  
 حاش الله گر نظر سویم کنید  
 یا حیا، یا شرم از رویم کنید  
 می‌زنندم هر طرف از چوب کین  
 چون یهودی در میان مسلمین  
 چون کنم با رو سیاهی ای خدا  
 درد خود را از که جویم من دوا  
 چون کنم از آتش سوزان ریش  
 ای خدا، یا مرگ یا درمان ریش  
 جانم از تیر ملامت ریش شد  
 این همه از ریش بد اندیش شد  
 روزی اندر آینه کردم نظر  
 صورتی دیدم که یا رب الحذر  
 گفتم الحق مردمان حق داشتند  
 بنده را خود دیو می‌پنداشتند  
 روی کردم پس به سوی آسمان  
 کای خدا از دست این ریش الأمان  
 ای خدا، این بو العجیبی از چه بود  
 ای خدا، این بی نصیبی از چه بود

ای خدا، آن حُسنِ روز افزون چه شد  
وان دل عشاق دل پر خون چه شد  
حُسن اگر دادی دگر ریشم چه بود  
ریش چون دادی ز حد بیشم چه بود  
«غرقی» مسکین و یک خروار ریش  
این چه دین است، این چه مذهب، این چه کیش  
ریش کردم این چنین آزرده جان  
ریش کُرد آواره‌ام از خانانمان  
ریش بـر بود از کفم گوی مراد  
ریش داد این ننگ و ناموسم به باد  
ریش شُست از لوحِ دل هـا نام من  
زهر هـجران ریخت اندر جام من  
ریش روزم را چو شب بـنمود تار  
ریش بـنمودم چو شب بی اعتبار  
ور نه بودم معتبر در هر مکان  
سـر فـرازی می نمودم در جهان  
چون نبودم زخمِ دل را مرهمی  
نـاله و نـفرینش می کردم همی  
ریش ای خاکِ دو عالم بر سرت  
آتش افتد در میان لشکرت  
کشور حسن مرا کردی خراب  
ریش هـی هرگز نکردی کامیاب  
ریش بـنمودی مرا بی خانمان  
موی خار افتد تو را اندر میان

ریش من دارم امید از کردگار  
 گزردت از خود بتر دردی دچار  
 کاش می خشکید از بن ریشه‌ات  
 تا که من فارغ بدم ز اندیشه‌ات  
 هیچ کس کام دلی از من ندید  
 ریش ای هرگز نگردی رو سفید  
 ریش بنمودی مرا تو خون به دل  
 همچو خر بگذاشتی پایم به گل  
 آبرویی داشتیم در پیش خلق  
 ناگهان چسبیدیم در بیخ حلق  
 ای مسلمانان چنین ظلمی که دید  
 کاش پیش از ریش مرگم می‌رسید  
 تا که بودم دل ربا و دادرس  
 می‌نکردم گوش پند هیچ کس  
 هر چه گفتم جفاکاری مکن  
 عاشقان را پُر دل آزاری مکن  
 این همه غارتگر دل‌ها مباش  
 باش اما این همه غرّا مباش  
 آنکه اینک یار جان در جان توست  
 و آنکه حالش دست بر دامن توست  
 گوید ای «غرقی» برو اکنون بمیر  
 که شدند از رؤیت تو خَلق سیر  
 بعد از این شد زندگی بر تو حرام  
 در جهان دیگر نخواهی یافت کام

چون به محشر هر کسی داد آورد  
 از معاصی‌های خود یاد آورد  
 من ز دست ریش دارم داد و بس  
 تا به فریادم رسد فریادرس

### غزل

مردیم در جهان و ندیدیم یک دمی  
 جز آه یاوری و به جز ناله همدمی  
 ای جان در انتظار تو عمرم تمام شد  
 ای عمر من بیا و ببر از دلم غمی  
 باز آی کز جدایی تو تشنگان تو  
 دارند دور از رخ تو چشم پر نمی  
 باز آ که نیست در دل ما جز تو جای کس  
 این خانه غیر راه ندارد، تو محرمی  
 تا کی به ریش دلشدگان نیش می‌زنی  
 ای گنج نوش داروی ایام، مرهمی  
 یارب شنید یا نشنیده است گوش تو  
 این ناله‌های ما که شنیده است عالمی  
 دانی به ما چه می‌گذرد بی تو صبح و شام  
 شد صبح ما چو شام و همه شام ماتمی  
 افغان که از برای نثارِ قدم تو  
 نه دل به ما بماند و نه دین و نه درهمی  
 تا دور ماند «غرقی» مسکین ز کوی تو  
 دیگر ندید دیده او روی خرمی

جدا بازم فلک زان دلستان کرد  
 چه ظلم است این که با من آسمان کرد  
 هر آن تیری که جست از قوس تقدیر  
 نخستین سینه ما را نشان کرد  
 خدا را ای صبا گر می توانی  
 به پیغامی دلی را شادمان کرد  
 گذر کن سوی آن غارتگر دل  
 که دل از ما ربود و رو نهان کرد  
 بگو تا چند باشم در غمت زار  
 به راهت صبر تا کی می توان کرد  
 هر نبیند مهربانی از تو یا رب  
 هر آن کو با مَنّت نامهربان کرد  
 ز ما از قول غیر از بد گمانی  
 ز قتل می توانی امتحان کرد  
 نشان از «غرقی» مسکین مجوید  
 که او در کوی جانان ترک جان کرد

#### رباعی

ای دل تو چه اندیشه ز محشر داری    یا واهمه خود ز خیر و از شر داری  
 امید مگر به جز پیمبر داری    یا آقای به غیر حیدر داری

\*\*\*

معراج نبی در حُجُب داور بود    زان رتبه بر انبیا همه سرور بود  
 گویند علی چرا به معراج نرفت    معراج علی به دوش پیغمبر بود

\*\*\*

ای شاه به این روسیهان ناظر باش      در دیده بی بصیرتان ظاهر باش  
چون گرگ اجل تاختن آرد بر ما      ای شیر خدا، بر سر ما حاضر باش

\*\*\*

هر چند که یک جهان گناه آوردم      در حضرت معصومه پناه آوردم  
مهر علی و حُب نبی را یا رب      بر درگه کبریا گواه آوردم

\*\*\*

«غرقی» تو غلامِ حیدری، دل خوش دار  
آسوده ز هولِ محشری، دل خوش دار  
چون حُب علی باگلت آمیختند

خوش طینت و پاک گوهری، دل خوش دار

\*\*\*

یا رب به امید ناامیدی، چه کنم      بگرفته سفیدیم سیاهی، چه کنم  
گیرم که گنه دگر به پیری نکنم      کردم به جوانی آنچه دیدی، چه کنم

\*\*\*

شاهها شدی از جهان، جهان بی تو مباد      در پیکر چاکران، جان بی تو مباد  
در عهد تو هرگز دلِ ناشاد نبود      اکنون دل خلتی شادمان بی تو مباد

\*\*\*

خاقان که جهان را ز عدالت آراست      آسایش خلق را چنان دید که خواست  
پاداش عمل بین که از این پس جاوید      خود شد ز جهان و نام نیکش بر جاست

\*\*\*

خاقانم و واماندم ز دیهیم و کلاه      ز اورنگ خلافت شده دستم کوتاه  
اندر حرمت به مسکنت جُسته پناه      یا فاطمه، اشفعی لنا عند الله

[۵۰] غارت<sup>۱</sup>

فاضلی متبحر، و خطاطی مقتدر. نام گرامیش آقا سید محمد، الشهیر به آقا میرزا بزرگ. والد حاجی سید اسماعیل روضه خوان. در دوستی و وفا، بی عدیل و در حُلق و صفا، بی بدیل بوده.

در اوامر حضرت باری از واجبات و مستحبات در ادای آنها به هیچ وجه خودداری نمی نموده؛ چنانچه دیده هیچ سحری او را در بستر راحت ندیده، و دست هیچ صبحی جز به حال قیام و قعود نوافلش به دامانش نرسیده، خنک کسی که یکی توشه اندر این دنیا برای عقبا آماده و مهیا کرد.

خطّ نسخ و شکسته را خوش می نوشته، و محض آماده داشتن زادِ معاد چهار قرآن حمید و فرقان مجید را از قلم سحر شمیمش انجام پذیرفت، و قدرتِ خطاطیش به مثابه ای بوده که در یک روز، یک جزو از قرآن را بدون کلفت و تعب با خطّ خوش می نگاشته.

و چون والدِ مرحومش را با مرحوم میرزا علیرضا که یکی از مجتهدین مفتی این بلد بوده، انس بر زیارت بوده چنانچه جمیع احکام ناشره از آن حضرت به بنان صدق بنیانش حوالت می رفت؛ از آن جهت این سید جلیل هم من الفلق إلى الشفق، زیب و زینتِ محفلِ جناب حاجی سید جواد، خلفِ صدقِ آن مرحوم بوده و بر هنجار والدِ مرحومش رسائل شرعیّه آن محکمه مطاعیه را به ترسیل و تکتیب مشغول بوده.

و در شعر گویی طبعی قادر و قاهر داشته، و لیکن اندوه آماده کردنِ معاشِ عیال و اطفال، او را از این شغل بازداشته؛ به ناچار چند بیتی در این سفینه از اشعار او ثبت و ضبط گردید؛ و این است:

۱. تذکره الشعراي قم (فیض)، عنوان ۳۴.

من از خیل نکورویان نگاری کرده‌ام پیدا

میان عشقبازان اعتباری کرده‌ام پیدا

کجا نقد غم عشقت دهم از کف به آسانی

که این سرمایه را من روزگاری کرده‌ام پیدا

\*\*\*

به تو مشغول و ز خود بی خبر است دل که نخجیر به تیغ نظر است  
همچو مستسقی بر آب حیات به لبانت دل از آن تشنه‌تر است  
نالۀ من که کند رخنه به کوه در دل سنگ تو اش کی اثر است  
گر تبسم نکنی ای شیرین که کند فرق که لب یا شکر است  
«غارت» از غصه دوران تو منال که تو را مرشد کامل اثر است

### [۵۱] غافل

نامش رضا قلیخان، خَلَفِ صدقِ حاجی اصغر خان حاجی حسینی، که از وجوه و اعیان دار الایمان قم است. از سحاب طبعش بوستانِ سخن سرایی سبز و خرم است، و از ازهارِ اندیشه‌اش حدائق معنی آرای غیرتِ باغِ ارم. در نظر و نثر، قادر است و در خط و ربط، ماهر و عرایض مضامینش همه بکر. [به] طرز و طریقه خواجه حافظ، غزل می‌گفته و چنان غزل می‌سروده که اگر در دیوان خواجه بنگارند، سخن شناسان تمیز ندهند و دانشمندان فرق نگذارند.

در سنه هزار و دویست و هشتاد و نه (۱۲۸۹) هجرت، از دستِ ساقیانِ اجل، شربت مرگ را چشید و در خاک تیره بیارمید.

### غزل

ما نداریم غمی جز غمت ای نیک سرشت

شام هجر تو بود دوزخ و وصل تو بهشت

گر من از صومعه یکباره به میخانه شدم  
 قسمتم روز ازل منشی تقدیر نوشت  
 در خرابات مغان پیشه ما شیشه کشی است  
 برو ای شیخ و مزین طعنه به رندان کنشت  
 نوبهار است و چمن خرم و بلبل به نواست  
 ساقیا خیز و بده ساغری اندر لب کشت  
 «غافلا» در ره معشوق خطر بسیار است  
 ما گذشتیم ز ناموس، چه زیبا و چه زشت

\*\*\*

تا جدا از برت ای خسرو خوبان شده‌ام  
 می‌ندانی که چسان زار و پشیمان شده‌ام  
 بود در خدمت تو خاطر مجموع مرا  
 این زمان چون سر زلف تو پریشان شده‌ام  
 ای خوش آن وقت که با وصل تو بودم دمساز  
 تا ز من دور شدی، واله و حیران شده‌ام  
 تو مپندار کنون چشمه حیوان طلبم  
 تا گرفتار بدان چاه زنخندان شده‌ام  
 گر نهادم سر و جان در رهت ای جان سهل است  
 حاش الله اگر از کرده پشیمان شده‌ام  
 مکن آزار مرا ناصح و آزادم کن  
 عاشق و بنده آن سرو خرامان شده‌ام  
 «غافلا» من گله از بخت بد خود دارم  
 ورنه عمریست که شرمنده احسان شده‌ام

\*\*\*

خبیز امشب ساقیا در گردش آور جام را  
 تا به کام خویش بینم گردش ایام را  
 ساغر زرین بیاور، باده رنگین بده  
 زاتش می پخته کن دردی کشانِ خام را  
 جامه تقوی فرو بُردم به نیل عاشقی  
 سلب کردم زاهدان این دلق ازرق فام را  
 خلعت رندی به دوشم داد دی پیر مغان  
 ناصحا دیگر نمی خواهیم ننگ و نام را  
 از کمند زلفش ار بر گردنم بندی نهد  
 تا قیامت بنده باشم بختِ نافرجام را  
 چشم بخشایش از این و آن چه داری «غافلا»  
 منت انعام چند این زمرة انعام را

\*\*\*

ساقی بیا و باده گلگون به جام کن  
 ما را خرابِ جامِ می و لعلِ فام کن  
 زاهد برو به میکده و درس عشق خوان  
 یک چند ترک مدرسه و ننگ و نام کن  
 تا کی نصیحتی کنی، آخر نظاره‌ای  
 بر سرو قد و قامت آن خوش خرام کن  
 مطرب بساز عود که وقتِ طرب رسید  
 مفتی بسوز خرقه و شربِ مدام کن  
 گر پیر می فروش دهد ساغری بنوش  
 از من نبوش و ترکِ خیالاتِ خام کن

\*\*\*

کو حریفی که دمی خاطر ما شاد کند  
 به یکی جرعه ز قید غم آزاد کند  
 من خراب از غم هجران و امیدی دارم  
 ساقی از باده دیرینه‌ام آزاد کند  
 ماگدای در عشقیم، خدایا مپسند  
 مفتی شهر بما این همه بیداد کند  
 گفتم آخر چه بلایی، در میخانه میند  
 کاین چنین ظلم، نه نمرود و نه شداد کند  
 عیب عشاق مکن زاهد و بر زهد ملاف  
 تیر مژگان گذر از جوشن فولاد کند  
 هان بیارید می صاف و به چرخ اندازید  
 تا ببینیم که این چرخ چه بنیاد کند  
 شیخ ار منع کند از می و مطرب دانم  
 محض شیادی و سالوسی الحاد کند  
 رحمی ای پیر مغان «غافل» مسکین تا چند  
 بر در میکرده‌ها ناله و فریاد کند

#### قصیده

ما را به دو عالم نیست در دل هوس کاری  
 الا که بپیماییم ره در طلب یاری  
 بر دل نبود ای دوست اندیشه دیناری  
 با یاد تو دل خرّم زان رو که تو دلداری  
 از غم چه زیان باشد آن را که تو غمخواری  
 با یاد تو خو گیریم، از خوی تو بو گیریم  
 وز غیر تو رو گیریم، بر روی تو سو گیریم

دُرّاعه<sup>۱</sup> فرو بنهیم، بر دوش سبو گیریم  
 تا چشمه میخانه، از باده وضو گیریم  
 گردن به کمند توست، چه سبجه چه زَنّاری  
 اندر ره کوی تو، سرگشته و حیرانیم  
 آشفته شهرستیم، مَجنون بیابانیم  
 در مکتب عشق تو، اطفالِ دبستانیم  
 آدینه شویم آزاد، از شنبه گریزانیم  
 نه در طلب عقلیم، نی در پی دین داری  
 در دایره هستی ما نقطه موهومیم  
 تقسیم وجودی را از مَقَسَم معدومیم  
 معدومی منطوقیم، نی مفهومی مفهومیم  
 بالخاصیه مجهولیم، فی الواقعه معلومیم  
 نقش قلم صُنعیم، از حرکت پرگاری  
 مقصود از این خلقت، حق را نبود سودی  
 می خواست که از احسان، بر خلق کند جودی  
 لابد به وجود آورد هر گونه ز موجودی  
 تا هست چنین باشد، تا بود چنین بودی  
 تعطیل زمان از فیض، شد ممتنع باری  
 این سقف مقرنس را آن کس که بود بانی  
 هر لوح منقش را باشد قلمش مانی  
 تو خورده مگیر او را ز آبادی و ویرانی  
 کز صنعت خود هرگز منفک نشود آنی  
 کس را نرسد بر وی طرّاحی و معماری

---

۱. دُرّاعه: نوعی از جامه مشایخ.

ای ساقی می خواران، وی شاهدِ بی همتا  
 ته کاسهٔ مستان را، بذلی بنما بر ما  
 اسرار نهانی را، بر ما کن از آن افشا  
 این کشتی هستی را، ته جرعهٔ شان دریا  
 مستغرق دریا را، هستی چه هشیاری  
 از نشئهٔ صهبایت مستِ ازلی هستیم  
 هم ثابت در علت، هم محوِ علی هستیم  
 در ذیلِ وجودِ او، ما لم یزلی هستیم  
 تفکیک روا نبود، هست عللی هستیم  
 چون سایه که از قامت، در حرکت رفتاری  
 او علت و ما معلول، او موجد و ما موجود  
 او عالم و ما معلوم، او شاهد و ما مشهود  
 او مثبت و ما منفی، او حاضر و ما مفقود  
 اندر طلب مقصد، ما قاصد و او مقصود  
 در بی سپری ما را، طرفش ره اسفاری  
 معراج پیمبر را او بوده به حق داعی  
 کز پرده برون آید آن شاهدِ ابداعی  
 جبریل امین گردید اندر طلبش ساعی  
 تا انجمنی سازند از صحبت اسماعی  
 اندر حُجُبِ غیبی شد جلوه‌اش انظاری  
 در مصبحةٔ وحدت شد شمعِ فروزنده  
 ذرات تکثر را خورشیدِ درخشنده

اندر همه عالم او صاحب و ما بنده  
 در عالم جاویدان، ما مرده و او زنده  
 شایان خداوندیست، بر بنده پرستاری  
 آنجا که بود لطفش، ما را به بهشتی چه  
 و آنجا که بود قهرش، دوزخ نه گنشتی چه  
 این آب و گل ما را، سختی و درشتی چه  
 چون خلقت ما از اوست، خوبی چه و زشتی چه  
 یا قابل ناراسیم، یا در خور بیزاری  
 تا حبّ علی ما را در دل نکند مسکن  
 از بیم حوادث نیست یک دل دو جهان ایمن  
 گیرم که بیابی ره در بادیه ایمن  
 از بادیه ایمن موسی نتوان کشتن  
 تا نور انا للهی، دل را نکند ناری  
 ای کشور امکان را فرمان ده و خدمت خواه  
 در قبضه رأی توست اجرای قضاء الله  
 احکام تو از ماهی انفاذ شده بر ماه  
 فراش جلالت زد بر عرش برین خرگاه  
 جبریل امینت یافت دربانی و درباری  
 پهنای فلک باشد در پهنه قدرت تنگ  
 آری که به کوهی کاه هرگز نبود هم سنگ  
 آنجا که تو عزم آری گردون نکند آهنگ  
 پیکار تو طاس لغز، خصم تو چو مور لنگ

موری که به طاس افتد او را چه به پیکاری  
 دست تو گه ریزش ابر گهر افشانست  
 احصای عطای تو چون قطره باران است  
 جود تو به هر سائل آفات یم و کانست  
 انعام تو از احسان بر دعوت امکان است  
 پرورده خوان توست، چه موری و چه ماری  
 با قافله غفلت عمریست که همراهم  
 در بادیه ظلمت افتاده در چاهم  
 آیین جهالت را از بی خردی شاهم  
 بر طاعت ابلیسی من بنده درگاهم  
 با آن همه عصیان، خواهم ز تو غفاری  
 گلزار مدیحت را چون بلبل شنیدایم  
 گفتار حدیثت را طوطی شکر خوایم  
 از خم غدیر تو دریا شده مینایم  
 هر ساله پی مستی میخانه بود جایم  
 تا رطل گران بخشد پیرم به سبکباری  
 ایضاً قصیده  
 بنایی را که نبود عشق در بنیاد بنیانش  
 مباحش اندر پی آبادیش، بگذار ویرانش  
 به مصری گر نباشد عاشقی هم چون زلیخایی  
 سزای یوسف آن مصر نبود غیر زندانش  
 گلستانی که بوی عشق بر گل های او نبود  
 نگرید عندلیب از دیدن گل های خندانش

بهاری را که حُسنِ عشق بر وی نیست در بستان  
 نیاراید رخ گلزار آسِیبِ زمستانش  
 اگر بر دیده نرگس نباشد سرمه عشقی  
 عصای کوریش آید ز رنجوریِ چشمانش  
 وجود عشق باشد کیمیای هر مسِ قلبی  
 غنیمت بشمرار یابی نما چون گنج پنهانش  
 نشان عشق را از بی نشان باید نشان کردن  
 که عاشق در طلب اوّل قدم کم کرد سامانش  
 طیبی را که فهم علت بیمار می نبود  
 مریض عشق را چون می تواند کرد درمانش  
 ولی هر عشق نبود عشق و هر دل نیست مشتاقش  
 دلی کو عشقِ حق خواهد، چه پروا دارد از حالش  
 به راه عشق بازی چون حسین بن علی باید  
 که سر از پای شناسد کسی در راه جانانش  
 شهنشاهی که قدرش آسمان را آستان دارد  
 سزد عرش برین گردد غلامِ حلقه جنبانش  
 به غیر از حضرت حق هر چه باشد در همه عالم  
 چه روحانی، چه جسمانی، به طاعت کرد اذعانش  
 به کاخ طبع او هفتم فلک دودیست از مطبخ  
 که در انجام خدمت رسم کدبانوست کیوانش  
 جهانِ جودِ او را هفت دریا در کف رادش  
 ز امواج کرم باشد کف دریای احسانش  
 اگر موری ز انبار نوالش دانه بر چیند  
 به حسرت «رَبِّ هَبْ لِي مَلَكَه» گوید سلیمانش

نسیم لطف او باد مراد نوح گر نبود  
 هنوز ایمن نباشد در نجات از موج طوفانش  
 خلیل عشق او را آتشی بر جان و دل باشد  
 که ابراهیم را سوزاند از غیرت گلستانش  
 فدایان سر کویش پی تقصیر در خدمت  
 ز اسماعیل می خواهند جان از بهر قربانش  
 کلیم طور قربش «رَبِّ اَرْنی»<sup>۱</sup> اگر خطاب آرد  
 جواب آرد «تَرانی» بر خلاف پور عمرانش  
 به مصر مهر او یوسف غلامی بود و سلطان شد  
 از آن در برج خوبی گشت طالع ماه کنعانش  
 سکندر را لب خشکش نبودی در نظر ور نه  
 ره ظلمت نه پیمودی برای آب حیوانش  
 من ار یاد لبش کردم فراتم بگذرد از سر  
 چسان گویم که از یک قطره تَر نمود عدوانش  
 جفای آسمان بنگر که با آن قدر و وین رتبت  
 زمین از خاک و خون پوشد کفن بر جسم عریانش  
 بلا در پیش و مرگ اندر قفا، صحرای پُر دشمن  
 شه اندر فکر جانبازی، زنان بگرفته دامانش  
 چه گویم از ستمکاران چه آمد بر سر آن شه  
 همی دانم که خولی یک شبی بنمود مهمانش  
 گهی اندر فراز نی سرش مهر جهان آرا  
 گهی اندر تنور افروخت آتش روی تابانش

---

۱. سورة بقره، آیه ۲۶۰.

مکان گنج در ویرانه باشد، این عجب نبود  
 که اندر شام شد ویرانه مأوای یتیمان  
 عزیزان پیمبر را کنیز آسا به بر خوانده  
 ولی هر تن ز زنجیرِ ستم سر در گریبان  
 امیر یثربی را چون اسیر مغربی آرد  
 به عکس آدم از جنت به دوزخ شد ز شیطان  
 غذا از خونِ دل، آب از سرشک دیده طفلان را  
 به مهمانی کریمانه نوازش کرد بر خوانش  
 بساطِ بزمِ می را آن ستمگر داشت جولانگه  
 سرِ سز خیلِ ایمان را نموده گوی چو گانش  
 به چشم زینب ارزان تا فروشد گوهر آن ظالم  
 ز چوب خیزران بشکست درج در دندانش  
 ز مستی هر زمان گفتی: «ألا یا ایها الساقی  
 ادر کأساً وناولها» که غفرانست یزدانش  
 چو اشکِ چشمِ زینب باده صافی بده ساقی  
 که دردِ درد آن بخشم به کام خشک عطشان  
 جهانِ پیر آخر بر مرادم شد خدا را بین  
 که چون کشم حسین بن علی را با جوانانش  
 ز خونِ سبطِ احمد باده ام آور به جام اکنون  
 مترس از ساقی کوثر که بگذشته است دوراش  
 به شطرنج آن زمان چون پیل مست آورده رخ از کین  
 به بازی اسب تازی شه پیاده مات میدانش

ز دونان تا کریمان را نباشد آب و نان «غافل»

همیشه آبش آتش باشد و لختِ جگر نانش

### [۵۲] فدائی

نامش میرزا محمد جعفر، از بزرگ زادگان دارالایمان قم است. آسمانِ سخن را آفتابی است درخشان، و بوستانِ معانی را سحابی است دُر افشان. در قصیده گویی، نامِ شعرای ترکستان را بر طاقِ نسیان نهاده و در قطعه و غزل، شعرای شیراز را به عجز و نیاز انداخته. به کیاستِ فطری و جوهرِ ذاتی بر انواعِ سخن، قادر است و به صنوفِ هنر، ماهر است. و از سال وفاتش بی اطلاع.

#### قصیده در مدح حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

به وصلِ یوسف گمگشته چشمِ عاشقان روشن  
 که آمد بر مشامِ پیرِ کنعان بوی پنیراهن  
 میندیشید از فرعونیان ای سبطیان دیگر  
 که موسی مطلب خود یافت شب در وادی ایمن  
 خلیل از آتش نمرود ناجی، او چه می‌داند  
 که آتش را کند حق بر خلیل خویشان گلشن  
 زندار چنگ در آهن که بعد از مثل داودی  
 بود گرمیل صاحب کار بگذارد چو موم آهن  
 کشد عیسی به فرقِ چرخ مینا همت علیا  
 کند قارون نگون در ارضِ سفلی رتبه اودن  
 خدنگ هجرِ یارم آن چنان جا کرده اندر دل  
 ندارم در دل غمدیده جای یک سر سوزن  
 چنان گم کرده‌ام خود را که سر تا پایِ نشناسم  
 نه دست از دل، نه دل از پا، نه پا از سر، نه سر از تن

ببینم هر که را خندان، نمایم گریه و زاری  
 ببینم هر کجا عشرت، بر آرم ناله و شیون  
 ز دست آسمان سوزد دل تنگم چو دهقانی  
 که سوزد کشت جمع آورده‌اش را برق در خرمن  
 کنم با آشنایان سر چو با صد پشت بیگانه  
 کنم با دوستانان صرف چون هفتاد و سه دشمن  
 ز من سرگشته‌تر هم در جهان گر هست، او چرخ است  
 چه گویم گردش او را، به کس نتوان دیگر گفتن  
 کند در عین پیروی باز آن گوساله بازی را  
 که بر صد سامری لعن و بر آن گوساله کودن  
 بزن ای دل‌گریزی، فکر سرگردانی خود کن  
 که نبود کارگردون را سئوال و پرسشی از من  
 نسازم أحسن الأصوات را ممتاز از آن‌که  
 نیابم در ادای حفظ مخرج أقرع از ألكن  
 ز فهم طعم زهر از قند، از خون باده گلگون  
 نسازم یار از اغیار فرق و گلشن از گلخن  
 گلستان چون قفس دلگیر گردد چون در او کردم  
 به عشرت گر گذارم اوفتد، گردد ز غم محزن  
 جهان شد غرق قعر بئر حیرت طبع سرشارم  
 که صد رستم نمی‌آرد برون زین چاه چون اوژن  
 کمر بندم به اخذ عروة الوثقی دین همّت  
 زنم تا رشته حبل‌المتین را چنگ در دامن  
 ولای والی حق، ره‌نمای راه دین مطلق  
 که از وی شد صراط‌المستقیم راه دین ایمن

جبین بدر و رفعتنا قدر و اشرح صدر و دین پرور  
 خدا را شیر و با شمشیر و عالم گیر و ضربت زن  
 همایون شاه و کیوان جاه و والی قدر و عالی شأن  
 غضنفر فرّ و اژدر درّ و شیر انداز و تیر افکن  
 امیرالمؤمنین، کشف الیقین، یعسوب دین، شاهی  
 که طوق بندگی شاهان از او دارند در گردن  
 وصی و نفس و داماد و برادر، بن عم و یاور  
 رسول الله را قُربش ز شش سو گشته پیرامن  
 فروزان بدر و کیوان قدر و گردون گرد و گردان کش  
 خدنگ آهنگ و حیدر جنگ و رزم آوا و خیبر گن  
 بدین فرد در جهان مرد آسمان کرد از ازل آگه  
 به قدر اُرْفَع، به وجه اُنْزَع، به جنگ اَشْجَع، به صلح اَلْیَن  
 به نام و هَمّت و رتبت، به ضرب و خارق عادت  
 عَلِیّ عالی اعلا و مستعلا و مستعلن  
 ملایک فوج و گردون اوج و کوثر موج و زهرا زوج  
 نبی ندّ، مشرکین ضدّ، کعبه مولد، طیه مسکن  
 ابو طالب اب و هاشم جد و بنتِ اسد مادر  
 پدر زن مصطفی، زن فاطمه، کبراش مادر زن  
 برادر جعفر و عم حمزه و عم زاده پیغمبر  
 حسن زاد و حسین و محسن و عباس مستحسن  
 غلامش همچو قنبر، رزم جو چون مالک اشتر  
 به دستش ذوالفقار و زیر آن چون دُلْدُلش توسن

سپهداری گُنی «وَالْعَادِيَاتِ ضَبْحاً»<sup>۱</sup> آن شاهی  
 که بر خیل جهادش یاد فرماید قَسَمِ ذَوَالْمَنْ  
 دهد با صد نثار عَمَّارِ یاسر عمر دیریش  
 چو دارد از پیمبر سر خطِ قربانِ او گشتن  
 اویس آید یک از ذَرَاتِ خورشیدِ رکابِ او  
 نشان از آیه شَقِّ الْقَمَرِ دو تیغ در گردن  
 زهی شَمِّ ستورانِ شرر بارِ شیخون بر  
 که زد فالموریاتش سنگ وادی آتش از رفتن  
 به میدانِ رزم جویان غرق اندر آهن و فولاد  
 به سزُ خود و سپر بر تن، چهار آینه جوشن  
 ید بی چون به قصد جان کشد چون سیف گردون دون  
 اگر آید فرود آید برآید ز آسمان احسن  
 بُرَد از روی صد فولادِ آهن چون خیارِ تَر  
 کمر از سینه، پا از دست، کتف از جیب و سر از تن  
 به غُرْد همچو رعد و بگذرد چون برق از ماهی  
 ید الله گر به قاف آرد فرو صمصام کوه افکن  
 هوای اوج دستش پاشد از هم طاق مستعلی  
 نسیم بیمِ ضربش بر شکافد فرق مستمتن  
 به حرب از بیمِ ضربِ حربِ او صد حربِ رزم آور  
 کشد تا چرخ صبح از فخر شبهه جبهه‌اش گردن  
 ضمیر اصفی، نَفَسِ اذکاکا و وجه انها و قدر اعلا  
 به علمِ اعْلَمُ، به حلمِ احْسَن، به حکمِ امْتَن، به دینِ اَدَبِن

---

۱. سوره عادیات، آیه ۱.

نبی ناصر، خدا را سرّ و دین مَظْهَر، به حق مُخْبِر  
 اخ احمد، خدا را یَد، ز کفر اَیْمَن، بُدَى مَأْمَن  
 به عرش و فرش از بطحا و یثرب تا غری<sup>۱</sup> قدرش  
 به اوج و فرّ و والا گاه، گه مأوای و گه مدفن  
 فلک رفعت، ملک عصمت، اسد صولت، ولی حشمت  
 ولی اسم و خدا رسم و نبی جسم و مجرّد تن  
 ولی الله و سرّ الله و جَنب الله و وجه الله  
 خلیل اصل و پیمبر مِثْل و طاهر نسل و عدوان کن  
 ﴿لَدَيْنَا﴾<sup>۲</sup> «لافتی»<sup>۳</sup> و ﴿هَلْ أَتَى﴾<sup>۴</sup> و ﴿إِنَّمَا﴾<sup>۵</sup> از حق  
 به ضرب قرب رُمُحْت جوشن آمد شاهد روشن  
 نبی صهر و به دین ظهر و به حکمت شهر و پیک از عمر  
 خدیو دهر و موجِ قهر و بحرِ رحمتِ ذوالمن  
 «فدایی» هر چه وصف خواست گوید گفت کم از دم  
 یقینش شد که وصف نیست ممکن در سخن گفتن  
 همان بهتر که روی عجز در درگاه حق آرم  
 کنم دستم فرا بهر دعا بر درگاه ذوالمن  
 توای شاه غضنفر فر، ولیّ حضرت داور  
 به دشت کربلا بنگر حسینیت در کف دشمن

۱. غری: نجف اشرف.

۲. اشاره به آیه ۴ از سوره زخرف ﴿وَإِنَّ فِي أُمِّ الْكِتَابِ لَدَيْنَا لَعَلِيَّ حَكِيمٌ﴾.

۳. اشاره به صدای آسمانی در جنگ بدر و أُحُد: «لافتی إلیّ علیّ لاسیف إلیّ ذوالفقار». بحارالأنوار، ج ۲۱،

ص ۳۰، ج ۳۷.

۴. اشاره به آیات اول سوره دهر.

۵. اشاره به آیه ۳۳ سوره احزاب: ﴿إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرُّجُسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا﴾.

سرش ببریده از خنجر ز کینه شمر بد اختر  
تنش در خاک و خون بی سر، به نوک نی سرش بی تن  
به روی نعش دامادی، عروسی دست و پا گلگون  
حضور جسم ناکامی بود لیلش گیسو کن  
ستاده کودکی نالان، دریده گوش و دل بریان  
یکی بر آتش سوزان گرفته عطف پیراهن  
عیال بی مدد کاری، طناب ظلم بر بازو  
جوانی تازه بیماری، غل و زنجیر در گردن  
سلیمانی به خاک اندر شده صد پاره از خنجر  
زُبود انگشت و انگشتر از او ناپاک اهریمن  
بشام غم فزارو گن، یزید بی حیا را بین  
که داده اهل بیت را خرابه منزل و مسکن

[۵۳] فکار<sup>۱</sup>

نامش کرمعلی خان، که یکی از کدخدایان این بلد بوده. والدش به کثرت ضیاع و  
وفور عقار معروف بوده، و خط شکسته را به تعلیم حاجی رشید خان بیگدلی بسیار  
خوش می نوشته، و طبعی موزون و خوش داشته.  
بسته ام تا دل خود در خم آن زلف بلند  
خویشان را همه در بند تو بینم در بند  
همه شب مشعله زد شمع رخت در ره دل  
تاز تاریکی زلف تو نیایم گزند  
جرم خورشید به جام فلکش جاست از آنک  
که تو را هست یکی نقش پی سم سمند

۱. تذکره الشعراء قم (فیض)، عنوان ۳۶.

[۵۴] فیض<sup>۱</sup>

نامش آقا میرزا علی اکبر، خلف ارجمند آقا میرزا محمد، متولّی مقبره فتحعلی شاه قاجار. عمّش حاجی علی محمد غرقی که شرح حالش پیش از این گذشت، به تولیت بقعه آن پادشاه مأمور بود. جناب سامی با والد مرحومش از طهران به قم آمدند؛ بعد از فوت حاجی علی محمد، تولیت آن بقعه مرجوع به والد مرحومش شد و مدت بیست سال بدان کار اشتغال داشته. در سنه هزار و دویست و هفتاد و هشت (۱۲۷۸) درگذشت، تولیت آن بقعه به آقا میرزا علی اکبر مرجوع شد.

در حال حیات مرحوم والدش از جهت امر معاش آسوده خاطر بوده، و به اندازه وسع و طاقت از هر علمی بهره یافت، و از هر خطّی حظّی بی اندازه گرفت؛ چنانچه در آخر کار در خطّ ثلث و تعلیق همال خود نیافته. در تمامت بلدان ایران و عراق عرب از خرمین ارباب فضل و خرد توشه‌ای برگرفته؛ چون امر تولیت آن بقعه مرجوع به ایشان شد، در زاویه قم در جوار بضعه احمدی رحل اقامت انداخته، تا این که در سنه هزار و سیصد و دوازده (۱۳۱۲) در کربلای معلّی از دنیارفت و در آن خاک پاک مدفون گردید.

چون بعضی از اوقات به سرودن اشعار، طبع را مایل می‌دید، اشعاری انشاد می‌نمود؛ و آن این است:

هر آن که در سرش افتد هوای جانانش

همی بشوید بایست دست از جانش

به مصر سینه چو یوسف دلی که بود عزیز

اسیر و خوار شد اندر چه زنخدانش

۱. میرزا علی اکبر فیض، صاحب «تذکره الشعراء قم» که حالات ۴۷ تن از شعرای قم را به رشته تحریر در آورده است و از منابع این کتاب است و تاکنون چاپ نشده است و نسخه خطی آن در کتابخانه آیه الله مرعشی نجفی نگهداری می‌شود. نک: کتابشناسی آثار مربوط به قم، ص ۹۰-۹۵؛ الذریعه، ج ۲۶، ص ۱۳۷، ش ۶۲۸؛ فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه آیه الله مرعشی، ج ۱، ص ۱۶۵، ش ۱۴۵.

به شهر شهره این راز چون کنم عشقم  
 چه حسن توست که نتوان نمود پنهانش  
 مگر نسیم سحر را گذر به زلف تو شد  
 که پر ز نافه مشک است جیب و دامانش  
 گرفت زاهد پیمان ولی چه پیمانه  
 ز ما شکست، شکستیم عهد و پیمانیش  
 تو را که نخل بلند این چنین چسان برسد  
 به دست کوته ما میوه ز نخدانش

\*\*\*

هر که را بنمود عشق تو خراب آباد شد  
 و آن که در دام تو افتاد از دو کون آزاد شد  
 ای بت شیرین ندانم من چگونه فتنه ای  
 بر تو هر کس را به گیتی بنگرم فرهاد شد  
 در فراق کشمیری قدی و بغدادی رُخی  
 دیدی آخر دیده من دجله بغداد شد  
 ای کتاب عشق چون علمی که با سطری ز نو  
 حاصل یک عمر علم جملگی بر باد شد  
 سخت تر گردد دل چون آهنش زاه دلم  
 گیرم از آهم جهان چون کوره حداد شد

\*\*\*

چند ای فیض کنی واهمه از مرگ و همی  
 دیده از ترس به شبها نگذاری بر هم  
 گر بمانی تو، نه بر خاطر احباب سرور  
 ور بمیری تو، نه بر خایه رندان شد غم

هر که در گیتی پیموده ره و رسم وجود  
 او به ناچار بایست رود سوی عدم  
 سور دنیا همه سوگ است و سرورش اندوه  
 نوش او نیش و به ناچار بود شهش سم  
 به خط و خال جهان دل تو منه اول بار  
 که به آخر نگری بینی خوش نقش از فم  
 این همان شاهد فتانه بود کز این پیش  
 داد بر باد همه ملک کی و دولت جم  
 کرده انگشت بکون همه در آخر بار  
 نگزد دست ندامت، نکند ابرو خم

### [۵۵] قدرت<sup>۱</sup>

شاعری سحر بنان، و سخنوری ملیح بیان. به اصناف سخن قادر، و به انواع هنر ماهر، به خصوص غزل که به شیرینی نبات و روانی آب حیات می گوید. نام شریفش آقا سید علی، والدش آقا میرزا عزیز، یکی از فحول خدام آستان ملایک پاسبان حضرت فاطمه معصومه علیها السلام بوده که به زهد و قدس و تقوی معروف و مشهور هر اناث و ذکور بوده. در علم قرائت ثامن قراء سبعة، و در دیانت و زهدات سبع زهاد ثمانیه.

جناب «قدرت» چون در بدو سن از علم صرف و نحو به فراغت بزیست و بدید که علم ظاهر، سر به سر قیل و قال است، سودای تهذیب اخلاق و صفای باطن در

۱. به سال ۱۲۷۱ ق متولد و به سال ۱۳۱۶ از دنیا رفت و در ایوان آینه دفن شد. دیوان شعری به کوشش برادرش سید مهدی رضوی متخلص به «شیوا» به چاپ رسید. تذکرة الشعراء قم (فیض)، عنوان ۳۸؛ مدینة الأدب، ج ۲، ص ۷۴۶؛ الذریعة، ج ۹، ص ۸۷۶-۸۷۷؛ سخنوران نامی معاصر، ج ۴، ص ۲۷۸۳-۲۷۸۸.

نظرش جلوه کرد، دامن از تحصیلِ علومِ ظاهر در کشید، از لباسِ عریان شده و کسوت درویشان پوشید و از شهر پیاده بیرون آمد. مدتی در اطرافِ جهان از معموره و بیابان بگردید، و بعد از آن که به وطنِ مألوف مراجعت فرمود، در بقاعِ مطهراتِ این بلد که خارج از شهر است اربعیناتِ اعتکاف نموده، و با کسی اُنس نداشت.

در سنه هزار و سیصد و پانزده (۱۳۱۵) سیاحِ عالمِ ملکوت گردید و در رواقِ آیینهُ حضرت فاطمه معصومه علیها السلام مدفون شد. این اشعار از اوست:

گوش افلاک گر از نعره مستانه ماست

نور خورشید و مه از پرتو میخانه ماست

آب خضری که سکندر به رهش جان می داد

هیچ شک نیست که اندر لبِ جانانه ماست

آشنا با همه هستیم و لیکن به خدا

هر که بیگانه ز خود ناشده، بیگانه ماست

دوش از غیب شنیدم که یکی گفت به من

رو دل از غیر بپرداز که این خانه ماست

هست دنیا چو زنی عشوه گر و رهن و شوخ

آن که از وی گذرد همّتِ مردانه ماست

\*\*\*

وصل دل آرام و بزم انس ندیده است

شیخ ریائی که فکرِ حور و قصور است

بر دلم از بس ب بسته عکسِ رُختِ نقش

در نظرم غیبتِ تو عین حضور است

ای دل عاقل به فکر مسکنِ خود باش

رخت بکش ز این سرا که جای عبور است

\*\*\*

عشقبازی که نظر با رُخِ دلبر دارد

باید از هر چه به جز دوست نظر بردارد

عشقِ عنقای کمال است و وجودش نایاب

گر چه عالم همه در سایه شهپر دارد

ظاهراً هر چه بینی همه آیات خداست

کیست این پرده نشین، کاین همه مظهر دارد

ای خوش آن خواجهٔ منعم که به منت زر و مال

وقف بر عاجز مسکین و توانگر دارد

بزم ما جنگل مولاست چو آیی بر ما

به ادب باش که این بیشه غضنفر دارد

نستاند ز کف خواجهٔ خضر آبِ بقا

هر که چشم از کرمِ ساقی کوثر دارد

\*\*\*

جان به قربان تو ای دوست که جانانِ منی

دل و جان را چه کنم، چون تو دل و جانِ منی

ترسم از شوقِ دَهِمِ جان و نبینم رویت

آن شبی را که در این کلبه تو مهمانِ منی

دلَم ای گنجِ غم عشقِ تُهی از تو مباد

که تو آبادی این خانهٔ ویرانِ منی

راستی گشته‌ام از سرو و صنوبر آزاد

تا تو در باغِ نظرِ سرو خرامانِ منی

همچو سعدی چه خوش امروز که گوید «قدرت»

باور از بخت ندارم که تو مهمانِ منی

\*\*\*

خسرو حُسنی و من بر سر کویت درویش

رحمی ای پادشه حُسن به آواره خویش

بر من ای خسرو خوبان به ملاحظت بنگر

خسروان خاطرِ درویش نسازند پریش

گر نوازی ز وفا ور بگدازی ز جفا

عاشقان را نبود جز سر تسلیم به پیش

همه مملوک و تو مالک، همه مسکین تو غنی

همه فانی و تو باقی، همه بیگانه تو خویش

چند غلطیم ز مژگان سیاه تو به خون

چند پیچیم ز افعی سیاه تو به خویش

خون دل قسمت هر کس که شد از روز ازل

قسمت خویش به پیمانۀ خورد بی کم و بیش

باغبان خاطر «قدرت» مرنجان تو ز باغ

قانع از سبزه و گل گشت به یک مشت حشیش

\*\*\*

کجا بودی تو امشب سوختی آزرده جانی را

به قدر روز محشر طول دادی هر زمانی را

سوالی کن ز من امروز تا غوغا به شهر افتد

که امشب سوده‌ام بر دیده خاک آشیانی را

دلا سیلاب خون را از شکاف سینه بیرون کن

که این اعجاز «قدرت» کرد گویای زمانی را

\*\*\*

جز هوای سر کوی تو به سر نیست مرا  
 با وجودی که ز خود هیچ خبر نیست مرا  
 گر گذارم ز سر کوی تو بیرون قدمی  
 هیچ در کوچه انصاف گذر نیست مرا  
 اشک آلوده به خونم نگر از دولت عشق  
 چه غم ار دامن پر دَرّ و گهر نیست مرا  
 گفتمش وعده نمودی که مرا بوسه دهی  
 گفت این وعده که گویی به نظر نیست مرا  
 آن چنان تنگ دلم از غم آن غنچه دهان  
 که غذایی به جز از خون جگر نیست مرا  
 ظالم اندیشه ندارد ز مکافات مگر  
 یا گمان می کند او آه سحر نیست مرا  
 با کلاه نمد و رشته پشمینه فقر  
 به جهان آرزوی تاج و کمر نیست مرا  
 زیر بار غم عشق تو پری گر نروم  
 ذره ای از صفتِ نوعِ بشر نیست مرا  
 عاشق و رند و قدح نوش و قلندر منشم  
 تا نگویند حریفان که هنر نیست مرا  
 گفت «قدرت» مرو ای یار به بزمِ دگران  
 دگران آنچه که دارند مگر نیست مرا

\*\*\*

به جوانی غمِ هجرانِ توام پیر نمود  
 نتوانم که قرار از غم بی پیر نمود

دل دیوانه به دیوانگیم افکنده است  
 بایدش با سر زلفین تو زنجیر نمود  
 دیده‌ام دیده ترا، دل چه ز خون می‌سازی  
 دل شوریده بیچاره چه تقصیر نمود  
 ای دریغا که بسی عمر مرا زود برفت  
 عجب آن است که صیاد اجل دیر نمود  
 من از این زندگی بی سر و ته سیر شدم  
 تلخی زندگی از زندگی سیر نمود  
 مادر طبع چرا زاده مرا حیرانم  
 وز چه بازیچه سر پنجه تقدیر نمود  
 سر پنهانی خلقت تو چه دانی «قدرت»  
 اندر این مسئله عقلی عقلا گیر نمود

\*\*\*

مصاحب نگردد دلش با مصائب	کسی کش بود دلربائی مصاحب
مها مهر سر زد، برون شو ز خلوت	چو آن صبح صادق پس از صبح کاذب
نه تنها به شب‌ها کواکب شمارم	که ریزد همه شب ز چشم کواکب
نشانی بوّد عاشقِ بی نشان را	لب خشک و چشم تر و جسمِ واصل
تو از قهر در خنده چون برق خاطف	من از مهر در گریه چون مُزن ساکب <sup>۱</sup>
الا ای ز دست و دلت دست و دل‌ها	سبک از کرائب، گران از رغائب

\*\*\*

گویند دری از خلد، بگشوده شود در قم  
 ما فاتح الأبوابیم، ای بخت چه خُسی قم

---

۱. مُزن ساکب: ابر ریزنده.

مهر من و قهر من، هر یک به مقام خود  
 آن نوش ز سر تا پا، و این نیش ز دم تا دم  
 تا رشحۀ کلکِ من، ای خواجه هویدا شد  
 شد آب خضر از شرم، یکباره به ظلمت گم  
 تا دورِ قدحِ نوشی، افتاد به دست من  
 خورشید فلک شد می، افلاکِ برین شد خم

\*\*\*

تا فکندم بر سر زلفِ تو کارِ خویش را  
 متصل دارم پریشان روزگارِ خویش را  
 این همه آیات روشن، وین همه نقش عجیب  
 کوزِ چشمی کو نبیند کردگارِ خویش را  
 رستگاری در سبکباریست، باری گفتمت  
 جهدی ای دل تا سبک بندی تو بارِ خویش را  
 عشق را خوش قانندی چون یافتم یکبارگی  
 در کفشِ دادم زمام اختیارِ خویش را

\*\*\*

بر چارهٔ دلم نیست جای امیدواری  
 بیچاره کی برَد جان زین زخم‌های کاری  
 کردی در این بیابانِ هولِ عطشِ هلاکم  
 بودی نه از دو چشمم، گر یک دو چشمه جاری  
 روحی فداک از من بیرون نه‌ای و در من  
 چون خون به هر رگ و پی، عشق تو گشته ساری  
 هستند در گدایان قومی که خسروان را  
 زیشان بباید آموخت، دستورِ شهریارِ

از ما مپرس حرفی، غیر از درست قولی  
 وز ما مخواه کاری، غیر از درست کاری  
 بر هر دری که جستی زه مَحْرَم و امین باش  
 این نکته را نگه دار از ما به یادگاری

\*\*\*

شد سیه روی چه روزی به خطا خواسته بود  
 همسری با سر زلف تو کند مشک ختن  
 دوش از نقطه موهومه سخن رفت و نشد  
 حلّ این مسئله تا بر نگشودی تو دهن

\*\*\*

فدای قامت قائم وجود کون و مکان  
 چو مرتضای به خلق و چو مصطفای به خوست  
 به خامه بوسی رضوان ملک به خاک آید  
 فلک به حضرت چوگانِ عامه او چون گوشت  
 چراز عرش نباشد بلندتر جاهش  
 کسی که با سگِ خاکِ درِ تو هم زانوست  
 خوش آن زمان که ببینم جمال حضرت دوست  
 به هر چه می‌نگرم جلوه‌ای ز پرتو اوست  
 شد از دهان تو تا کام دل مرا حاصل  
 دمی ز شوق نگنجم چو غنچه اندر پوست  
 دلی که بُرد به چوگانِ زلف نتوان جست  
 ز بس که در خم او دل چو گوی بر سر کوست  
 تو سخت جانی «قدرت» بگو که خواهد کام  
 ز دلبری که دلش سخت تر ز آهن و روست

\*\*\*

چه جای خلق که دادارِ سید الشهداء  
 به حیرت است خود از کارِ سید الشهداء  
 که روز حشر لوای شفاعت افرازد  
 به جز مهاجر و انصار، سید الشهداء  
 کرم بین و فتوت که کام تر نکند  
 میان بحرِ علمدارِ سید الشهداء  
 ملک تبرک جوید، فرشته گُحلِ بَصَر  
 ز خاکِ مَقْدَمِ زواری سید الشهداء

\*\*\*

مات از عطشِ تو کایناتست، حسین  
 آتش به دلِ آبِ فراتست، حسین  
 لب تشنه به دشت کربلا جان دادی  
 با این که لب آبِ حیات است، حسین

\*\*\*

مرغ سحری چو نغمه پرداز شود      بلبل به شب آویز، هم آواز شود  
 از دست کلید صبحگاهی مگذار      تا هر درِ بسته بر رُخت باز شود

[۵۶] کاظم<sup>۱</sup>

پسر آقا صادق، از نجای قم و از شاگردان حکیم سعید طیب است. این یک شعر از او به دست آمده:  
 یک ناله مستانه ز جایی نشنیدیم      ویران شود این شهر که میخانه ندارد<sup>۲</sup>

۱. تذکره نصر آبادی، ص ۳۶۳-۳۶۴؛ آتشکده آذر، نیمه اول، ج ۳، ص ۱۲۸۸؛ شمع انجمن، ص ۴۰۰؛ گلزار جاویدان، ج ۳، ص ۱۲۸۸؛ ریحانة الأدب، ج ۴، ص ۴۱۲؛ تذکره سخنوران قم، ص ۲۶۵-۲۶۶.  
 ۲. آتشکده آذر، نیمه اول، ج ۳، ص ۱۲۸۸.

[۵۷] کلخنی<sup>۱</sup>

همشیره زاده بابا شهیدی سابق الذکر است. مردِ فاضلِ درشت‌گویی بوده و در جمیع ولایاتِ عراق، محترم و معزز و معروف بوده. این اشعار از اوست:

شب به تنگ از ناله‌ام خلقی که این فریادِ کیست

زان میان یک کس نمی‌پرسد که این بیدادِ کیست

\*\*\*

شب یلدای بخششت را چرخ چه شود گردم صبح دهد  
یا مرا بر امید و عده تو صبرِ ایوب و عمرِ نوح دهد

[۵۸] کوثر<sup>۲</sup>

نامش میرزا عبدالکریم. در سال هزار و دویست و پنجاه و شش (۱۲۵۶) از عالمِ عَدَم، قدم به عرصه وجود گذاشته، کلمه «مشتاق علی شه» تاریخ ولادت اوست؛ چنانچه خود گفته:

ای زبده اصل دانش و فضل و ادب سر حلقه جمله نکته دانان به حَسَب  
گر سال ولادتِ مرا می‌خواهی تاریخ ز «مشتاق علی شه» بطلب  
مدتی مدید به تدریس و تدرّس مشغول بوده، دمی بیکار و ساعتی به  
غفلت نمی‌زیسته. در علوم ریاضی از حساب و هیئت و نجوم و اسطرلاب هنگام  
افاده بر مستفیدان گفتی، در تفسیر و رجال و فقه و اصول یکی از علمای فحول  
متبحر گردید.

طبعی شیرین و لسانی نمکین به طرز عرفانی دارد. در آغاز کار «مبتلا» تخلص  
می‌نمود. بعد از آن، شبی بین النوم والیقظه، آوازی استماع نمود که «کوثر تخلص  
نما». بعد از آن «کوثر» تخلص نمود.

۱. تحفه سامی، ص ۱۹۷-۱۹۸؛ تذکره هفت اقلیم، ج ۲، ص ۵۰۴؛ آتشکده آذر، نیمه اول، ج ۳، ص ۱۲۸-

۱۲۹۱؛ روز روشن، ص ۶۸۹-۶۹۰؛ شمع انجمن، ص ۴۰۷؛ تذکره سخنوران قم، ص ۲۶۸-۲۷۲.

عُمرِ خضر و نعمتِ جاوید کی باشد در آب  
 گر نریزد دستِ ساقی جرعه‌ای از می در آب  
 پخته گشتم تا نهادم پای در دریای عشق  
 اندر آتش اوفتادم تا نهادم پی در آب  
 گر بود در راه وصلش آب و آتش صد هزار  
 افکنم من خویشتن را هی در آتش، هی در آب  
 صوفی از میخانه صافی شد، نه از مسجد، بلی  
 اندر آتش می‌شود زر خالص از غش، نی در آب  
 زنده انفسِ پاکِ نیک مردانِ حقم  
 گر چه نازل شد ﴿مِنَ الْمَاءِ كُلِّ شَيْءٍ حَيٍّ﴾<sup>۱</sup> در آب  
 «کوثر» اندر فراقِ آن بُتِ سیمین عذار  
 سینه‌ام تا کی در آتش، دیده‌ام تا کی در آب

\*\*\*

فغان که کارِ من زار با دل افتاده است  
 چو دل نمانده مرا، کارِ مشکل افتاده است  
 خدای را مددی ای دلیل راهِ حرم  
 که اولین قدمم بار در گِل افتاده است  
 ز حالِ غرقه دریا کجا خبر دارد  
 کسی که بسترِ نازش به ساحل افتاده است  
 من از وفا بکشم خویش را که می‌دانم  
 تو را به کشتن من طبعِ مایل افتاده است  
 درون محفل زربوش بارِ منزل کیست  
 که از قفاش دو صد کاروانِ دل افتاده است

۱. سوره انبیاء، آیه ۳۰.

\*\*\*

وقت سحر رسید هنگام روح راح  
 قُمْ أَيُّهَا النَّدِيمِ، حَيِّ عَلَيَّ الْفَلَّاحِ  
 کردند باز چون میخانه را دگر  
 پُر شد دماغ و سر از بوی عطر راح  
 هر دم رَسَد به گوش بانگِ خروِس صبح  
 عَجِّلْ إِلَى الصَّبُوحِ، إِنَّ الصَّبَّاحَ لَاحِ  
 خون گلویِ نُحْمِ، ساقی به طشت ریز  
 در فقه عاشقان، این خون بَوَد مباح  
 زهد ار بَوَد صلاح ارزان به زاهدان  
 از عاشقِ خراب، هرگز مجو صلاح  
 بر لفظ اهل عشق بحثی مکن فقیه  
 زیرا که اهلِ علم گفتند لا مشاح  
 از زنگیان میپرس الفاظِ رومیان  
 هر قوم را بَوَد یک گونه اصطلاح  
 داند کسی که هست ز اهلِ سخن که نیست  
 الفاظِ اهلِ چین در کنز و در صحاح  
 یک نکته گویمت چون دُر به گوش کن  
 نیروی نفس را امری میدان مزاح  
 تا بوده چون اریش روزی چه دف به چنگ  
 «کوثر» چو نبال از شام تا صباح

\*\*\*

کسی ز حالِ دلِ دردمندم آگاه است  
 که روز و شب همه با خیلِ درد همراه است

برادران عزیز از کرم بر یعقوب  
 خبر برید که یوسف هنوز در چاه است  
 نگشتم از ز وصال تو سر بلند و لیک  
 دلم خوش است که دست رقیب کوتاه است  
 به سوی میگذه عشق کن گذرای دل  
 نظاره کن که چه سرهاش خاکِ درگاه است  
 پیاده‌ای که رخ از اسب و پیل و شاه و وزیر  
 بتافت در صفِ شطرنجِ عاشقان شاه است  
 رسد به کعبه مقصود هر که زادِ رهش  
 دعای نیمه شب و ناله سحرگاه است

\*\*\*

ای به رخساره چو خورشید و به گیسو چون داج<sup>۱</sup>  
 یافت بازارِ ملاححت ز متاعِ تو رواج  
 تاج شاهی به تو ارزان بود ای شه که گرفت  
 چین زلف تو ز ماچین و ختا جمله خراج  
 با همه حُسنِ ملاححت که تو داری شاید  
 که بگیری ز نکویانِ جهان یکسر باج  
 این طیبیانِ الهی که مسیحا نفسند  
 از چه دردِ دلِ ما را ننمودند علاج  
 روی معشوق نمایان نشود، تا نشود  
 روی آینه دل پاک و مصفاً چو زجاج  
 نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود  
 نیروی تا به سر دار فنا چون حلاج

\*\*\*

ای که گرفتی به حُسن از همه خوبان تو باج  
 غیر تو امروز کیست در خورِ این تخت و تاج  
 چینِ سرِ زلفِ تو برده ز ما چینِ گرو  
 داده به لعلِ لبِ لعلِ بدخشان خراج  
 هست مسیحِ ار طیبِ غیر وصالِ حیب  
 دردِ دلِ عاشقان هیچ ندارد علاج

\*\*\*

دلا به عهدِ جوانانِ ساده تکیه مکن  
 که نیست رسمِ وفا با بُتانِ کافر کیش  
 نصیحتِ منِ شوریده دل مکن ای شیخ  
 مرا برای خدا واگذار با دلِ خویش  
 کسی که کعبه مقصود در نظر دارد  
 کجا ز خارِ مگیلانِ ره کند تشویش  
 ز شرّ نفسِ خود ایمن مباش و غرّه مشو  
 که گفته‌اند چنین عارفانِ خیر اندیش  
 مقام فقر بلند است و درگهش عالیست  
 نه هر که دم زند از فقر، خوانیش درویش

\*\*\*

ای مهر کرده نور ز چهرِ تو اقتباس  
 هفت آسمان ز پایه قدرِ تو یک اساس  
 هر روز و شب چراغِ شبستانِ نُه فلک  
 از مشعلِ تو نور و ضیا کرده اقتباس

مقیاس و هم را به جانب تو راه نیست  
 بالاتر از گمانی و والاتر از قیاس  
 گر ابر رحمت تو ببارد نباشدم  
 با صد هزار خرمن عصیان جوی هراس  
 ای کیمیای همت شاه جهان، علی  
 در بوتۀ خلاص و وفا زر کن این نحاس

\*\*\*

دل از کمند زلف تو یک دم نشد خلاص  
 و این رمز با کسی نتوان گفت جز خواص  
 از کشتن مترس که در شرع مصطفی  
 بر خون بنده کس نکند خواجه را قصاص  
 رفتن به کوی میکده کی حد هر کس است  
 بیچاره عام زۀ نبرد در حریم خاص  
 کی صاف و پاک و خالص و بی غش شود دلی  
 مانند زر اگر نگدازد در این خلاص

\*\*\*

زین پس چو تو را بینم، بر دامن آویزم  
 ور تیغ زنی بر من، از پیش تو نگریم  
 ای یار وفادارم، دیرست طمع دارم  
 کاین حنظله تلخم را، با قند تو آمیزم  
 از شصت تو گر باشد، از تیر نیندیشم  
 و از دست تو گر باشد، از زهر نپرهیزم  
 گر باورت از من نیست، لب بر لب من بگذار  
 تا بر تو عیان گردد، کز عشق تو لبریزم

ز اینسان که تو را بینم، ای ترک به خون ریزی  
 هر لحظه به یاد آید، از فتنه چنگیزم  
 آوخ که دگر نبود، در راه طلب «کوثر»  
 آبی که به رخ پاشم، خاکی که به سر ریزم

\*\*\*

ای به حُسن از همه خوبانِ جهان برده گرو  
 وز رخ ماهِ تو خورشیدِ فلک یافته ضو  
 قوس ابروی تو بر صورتِ صافی به مَثَل  
 آن چنان است که در آینه عکسِ مَهِ نو  
 شبِ تارش همه چون روز بود هر که بدید  
 ماهِ روی تو که بُرده است ز خورشید گرو  
 هر که در مزرعِ دل تخمِ وفای تو نکشت  
 حاصلی غیرِ ندامت نبرد وقتِ درو  
 ناصح از دردکشان بهرِ خدا دست بدار  
 و این نصیحت ز من زارِ پریشان بشنو  
 گر تو کالای وفا یک عدست هست بیار  
 ورنه صد خرمنِ تقویِ نخرم من به دو جو  
 می شود چاک سرِ کوهکن از تیشه عشق  
 می برم کامِ دل از صحبتِ شیرین خسرو  
 «کوثر» یک نفس از کوی مغان روی متاب  
 ور دو صد بار برانند، تو نومید مشو

\*\*\*

ای بر زده از زلف به هم خلتی جهان را  
 سودای تو خون کرد دلِ پیر و جوان را

خورشیدِ رُخْت از افقِ غیب چو سر زد  
 بر خلق عیان کرد بسی رازِ نهران را  
 حاشا که جز از وقت شکر خنده و گفتار  
 در صورت آن ماه توان دید دهان را  
 گویند که ماه رمضان است و مخور می  
 مستان نشناسند ز شعبانِ رمضان را  
 بی فایده گشتیم بسی روی زمین را  
 بی واسطه دیدیم بسی اهلِ زمان را

\*\*\*

ساقی سیمین بدن را ساغرِ زرین به کف  
 چون بینی ساز کن مطرب نوای چنگ و دف  
 بهر صید مرغِ دل تیری فکندی سوی من  
 آه اگر این ناوک دلدوز را ناید هدف  
 یک نظر بر روی ماهت کرد ماهِ آسمان  
 در همان دم اوفتاد از شرم بر رویش کَلَف<sup>۱</sup>  
 از سر کوی تو پا بیرون نَهم من زینهار  
 پاسبانان گر به شمشیرم زنند از هر طرف  
 مژده ای رندان که از آب در میخانه دل  
 صاف و روشن می شود چون درگه از خاکِ نجف  
 پست انسانی که دست از خوانِ علوی برکشید  
 همچو حیوانی شود پا بستِ این آب و علف  
 گر گذاری بر سر «کوثر» قدم از راه لطف  
 شاید او بر عرش ساید تارک عزّ و شرف

۱. کَلَف: لکه‌هایی که بر روی ماه دیده می‌شود.

\*\*\*

مردمان هر چه در ضمیر آرند عارفان می‌شوند از آن آگاه  
 «اتَّقُوا مِنْ فَرَاَسَةِ الْمُؤْمِنِ إِنَّهُ يَنْظُرُ بِسُورِ اللَّهِ»<sup>۱</sup>

\*\*\*

ای شیخ بدَل نگشت از فقه و ز نحو خواب تو به بیداری و سُکْرِ تو به صحو  
 عارف به حقایق نشوی تا نشود فقه تو بدَل به فقر و نحو تو به محو

\*\*\*

ای ماهِ رُخ تو حَلِّ هر مشکل من عَنَابِ لبِتِ دَوایِ دردِ دلِ من  
 جز خرمن آندوه و غم و غصّه جوی از مزرع دیدنت نشد حاصلِ من

\*\*\*

خورشید فلک به جای پست آوردن مصحف ز کلیسا به دست آوردن  
 از عالمِ غیب هر چه هست آوردن بتوان نتوان تو را به شصت آوردن

\*\*\*

ای بُرده قرار از دل و آرام ز من  
 ای ماه رخ و سرو قد و سیم بدن  
 صد نافتهات آمیخته با طره زلف  
 صد یوسف آویخته در چاهِ ذقن

\*\*\*

بسم الله مصحف وجود است علی سر لوح کتاب فضل و جود است علی  
 این طرفه عجب نگر که در یکتایی همتای خداوند و دود است علی

\*\*\*

۱. بصائر الدرجات، ص ۳۷۷، ب ۱۷، ح ۱۰، المحاسن، ج ۱، ص ۱۳۱، ب ۱، ح ۱؛ الکافی، ج ۱، ص ۲۱۸، ح ۳؛  
 علل الشرائع، ج ۱، ص ۱۷۴، ب ۱۳۹، ح ۱؛ عیون أخبار الرضا علیه السلام، ج ۱، ص ۲۱۶، ب ۴۶، ح ۱؛ معانی الأخبار،  
 ص ۳۵۰، ح ۱؛ وسائل الشیعة، ج ۱۲، ص ۴۴۴، ح ۱۵۵۷۹ و ۱۵۵۸۰.

هر دل که به کوی عشق راهی دارد  
 در بزمِ مغان عزّت و جاهی دارد  
 در دولت فقر، تاجِ شاهی بخشند  
 آن را که از این نمد کلاهی دارد

### [۵۹] لوائی<sup>۱</sup>

مشهور به بابا سلطان قلندر و معاصر بوده با شاه عباس ماضی. تکیه حیدری  
 خانه چهار باغ را شاه عباس در صله یک قصیده که به نظم آورده بود به او تفویض  
 نموده است:

عربی در میان مگه و شام	کسب اسباب می نمود مُدام
بهر تحصیل مال و کسب هنر	از خَضْرُ بُرد رخت سوی سَفَر
چند گه راه بادیه بُرید	تا به یک روزه خَضْرُ برسید
از میان باز کرد انبانی	که در او بود یخنی <sup>۲</sup> و نانی
چون به خوردن نشست آن سره مرد	عربی در رسید بادیه گرد
بَدوی چون شنید بوی طعام	رفت و استاد پیش و کرد سلام
داد او را جواب و گفت: که ای	پیش من ایستاده بهر چه ای
گفت من چاکر سرای توام	دست پیمای از برای توام
گفت چونست احمد آن پسر	که ز هجرش کباب شدم جگرم
گفت از فضلِ رحمتِ یزدان	باغ حُسن است خرم و خندان
گفت چون است مادرِ احمد	گفت صد چون برابر احمد
گفت چون است قصر و اینوانم	که از او بر فلک شد افغانم

۱. تذکره نصرآبادی، ج ۱، ص ۴۰۲-۴۰۳؛ ریحانة الأدب، ج ۵، ص ۱۲۷؛ صبح گلشن، ص ۳۵۷؛ اثر آفرینان،

ج ۵، ص ۱۰۴.

۲. یخنی: به معنی پخته، در مقابل خام.

گفت آن قصر دلکش ایوان  
گفت آن بارکش شتر چونست  
گفت با وی که فربه است چنان  
گفت چون است آن سگِ درِ من  
گفت آن سگ بر آستانهٔ توست  
چون عرب قصه را شنید تمام  
خورد چندان که سیر گشت از آن  
بَدوی کاین لِامت از وی دید  
ناگهان دید از میانهٔ دشت  
بَدوی چون بدید آهورا  
چون عرب آه دردناک نمود  
گفت از آن بود کان سگِ درِ تو  
آهوک را نمی گذاشت کنون  
گفت: ای وای، کلب من چون شد  
گفت خونِ شتر که ریخت، بگو  
گفت کشتند اشتر شرهات  
گفت احوال زوجهام چون شد  
گفت از بس که کوفت سر به زمین  
گفت چون رفت از جهان احمد  
چون عرب قصهٔ فراق شنید  
بعد راه سرای خویش گرفت  
ای «لوائی» تو نیز چون بَدوی  
داغ رشکی است بر دلِ کیوان  
کز غمش دامنم چو جیحونست  
که مساویست پُشت با کوهان  
که بود به ز شیر در برِ من  
روز و شب پاسبانِ خانهٔ توست  
با دلِ حمد کرد میلِ تمام  
بَدوی را نداد پارهٔ نان  
به خود از درد و داغ غم پیچید  
آهویی خوش خرام پیدا گشت  
از دل خسته جَست آه او را  
گفت با او که آه بهر چه بود  
گر نمی شد تصدقِ سرِ تو  
که از این دشت جان برَد بیرون  
گفت از بس که خونِ اشتر خورد  
خاک بر فرق او که بیخت، بگو  
تا دهند آس ختمِ همسرهات  
کز دیار وجود بیرون شد  
از غم فوتِ احمدِ مسکین  
گفت قصرش به سر فرود آمد  
خاک بر سر فشاند و جامه درید  
بَدوی نان و گوشت پیش گرفت  
بهر نان مدح سنج کس نشوی

[۶۰] لعلی<sup>۱</sup>

نامش میرزا علی آقا، پدرش از اهل تبریز است. جناب سامی مجاورتِ جوارِ بضعة احمدی را اختیار نموده، بسیار عاشق پیشه و شاهد باز و بذله گو و نغمه پرداز بوده، که از معاشرت امردانِ ملاح و مؤانست نیکوان صباح، گزیر و گزیری نداشت. مرا گزیر نمی‌باشد ای مسلمانان ز روی خوب «لکم دینکم ولی دینی» دیوانی دارد که قریب سه هزار بیت است و به طبع رسیده، با سلامتِ لفظ و جزالتِ معنی. و اغلب اشعار او به لغت ترکی است، و در اشعارِ هجا ساختن یدِ طولانی داشته. از سال وفاتش اطلاعی ندارم؛ قدری از اشعارش در این کتاب ثبت و ضبط گردید:

## قصیده در مدح حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه

شوخی که هست چشم بُتان حلقه درش  
دارم دلی به حلقه زلفِ معنبرش  
گویم اگر رواست به طلعت مه منیر  
خوانم اگر بجاست به قامت صنوبرش  
آشفته مو بمو و بپیچید سر ز من  
خواندم چو مشکِ عنبر و زلفِ معطرش  
ساقی بیار باده یاقوت فام را  
تا بر کشم به یاد لبِ لعلِ احمرش  
می از کف تو نوشم و منت نمی‌کشم  
زان چشمه‌ای که مُرد به حسرت سکندرش  
با من شراب آن کند از دست تو که کرد  
با مردگان مسیح و دمِ روح پرورش

۱. دانشمندان آذربایجان، ص ۳۲۱-۳۲۲؛ ریحانة الأدب، ج ۵، ص ۱۳۴-۱۳۶؛ شرح حال رجال ایران، ج ۲، ص ۳۵۲؛ مکارم الآثار، ج ۴، ص ۱۴۱۳-۱۴۱۵؛ اثر آفرینان، ج ۳، ص ۳۶۲.

پندارم اختریست درخشنده ساقیا  
 هر قطره کز شراب نمائی مقطرش  
 زایل کند ز عقل همه فکرِ خام را  
 جاری بُوَد چو روح به اجسام جوهرش  
 گیرم که این حدیث صحیح است ساقیا  
 انصاف ده چگونه توان کرد باورش  
 زیرا که از کرامت ساقی بُوَد مرا  
 گه می به لب، گهی دو لبِ همچو کوثرش  
 وعظ و سماع و ورد و غزلخوانی و سرود  
 صوم و صلاة زاهد و الله اکبرش  
 آیا چگونه دارد پرواز رستخیز  
 آن کس که در دو عالم مولاست حیدرش  
 آن حیدری که روز غدیر از وفا همی  
 بنشانند بر سریرِ خلافت پیمبرش  
 آن حیدری که طبعِ گدایان کوی او  
 باشد غنی ز سلطنت و تخت و افسرش  
 آن حیدری که در خَلَوَاتِ جمال او  
 نور خدا بُوَد همه نورِ مطهرش  
 حق را اگر جمال بُدی گفتمی یقین  
 آیینهُ حق است جمالِ منورش  
 دارد سرشت پاک و معرّز چار طبع  
 کز نور خویش داشته ایزد مخمّرش  
 با حشمتی که داشت سلیمان کجا رسد  
 او را لیاقتی که شود چاکرِ درش

روز نبرد خیبرش از سهم تیغ او  
 جبریل فرش روی زمین کرد شهرش  
 خود شهسوار معرکه «لافتی» بود  
 «لا سیف» جوهر دم تیغ دو پیکرش  
 والا مهی که داشته خلاق ذوالمنن  
 در قسمت جهنم و جنت مخیرش  
 نامش به حلّ مشکل دل اسم اعظم است  
 ورد زبان نموده و خوانم مکرش  
 گرمی خورد همیشه و بی خود شود مدام  
 «لعلی» مدیح اوست، مخوانید کافرش

#### قصیده مخمس

گلی نشد به تماشاگه جهان که نچیدم  
 رخی نماند به نزهتگه بُتان که ندیدم  
 ولی به شوق تماشا به هر چمن که رسیدم  
 خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم  
 به صورت تو نگاری، ندیدم و نشنیدم  
 مگر که از تو بر آید به دست چاره دردم  
 به مقدم تو غبارم، به رهگذار تو گردم  
 هزار شکر ز خاکم ربود لطف تو هر دم  
 خیالِ خواجگیم بود، بندگی تو کردم  
 هوای سلطتم بود، خدمت تو گزیدم  
 ز شوق لعل زلالت غریقِ اشکِ ملالم  
 ز عشق مهر جمالت خمیده تر ز هلالم

ز حسرت لب لعلت اسیرِ فکر و خیالم  
 اگر چه در طلبت هم عنان بادِ شمالم  
 به گرد سرو خرامانِ قامتت نرسیدم  
 شکنج حلقه زلف تو بود بردن دل‌ها  
 خدنگ غمزه تو می‌درید جوشن دل‌ها  
 شراره غم تو می‌بسوخت خرمن دل‌ها  
 گناه چشم سیاه تو بود بردن دل‌ها  
 که من چو آهوی وحشی، ز آشیانه رمیدم  
 من آن دمی که به حُسنِ رخ تو عشق رساندم  
 ز سینه خیلِ خیالِ پیروشان بپراندم  
 بصدر انجمن دل به دلبریت نشاندم  
 ز شوق قطره نوشت چه قطره‌ها که فشاندم  
 ز لعل روح فراغت، چه عشق‌ها که خریدم  
 گذشت در طلبت عمرِ من، نیافت مرادی  
 به عشق لاله رویت که اوست مایه شادی  
 چو لاله بر جگر من چه داغ‌ها که نهادی  
 ز غمزه بر سر کویت چه بارها که گشادی  
 ز غصه بر سر کویت، چه بارها که کشیدم  
 مرا دلیست به کویش غبار گشته به خواری  
 گرت هواست از آن دل نشانه‌ای به من آری  
 در آن حوالی خرّم بکن به لطف گذاری  
 ز کوی یار بیار ای نسیم صبحِ غباری  
 که بوی خونِ دلِ رویش زان غبار شنیدم

چو من به حضرت عشقت کسی ندید مقیمی  
 چو لاله بر جگرم داغ اوست مهر قدیمی  
 چو نافه بر دلم از بوی او رسید شمیمی  
 چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی  
 که پرده بر دل خونین، به بوی او بدریدم  
 نگاه چشم تو ای آهوی رمیده حافظ  
 پسند خاطر لعلیست بر گزیده حافظ  
 فدای روی تو جان جفا کشیده حافظ  
 به خاک پای تو سوگند نور دیده حافظ  
 که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

### غزل

تو به این قامت رعنا که گذاری داری  
 صد چو منصور توانی که به داری داری  
 توسنت عزم کجا کرد، بفرما که منت  
 در رکاب آیم اگر میل شکاری داری  
 این همه تاب بدان طره پر پیچ مده  
 که به هر پیچ هزاران دل زاری داری  
 کس نگرید چه تو ای دید که این شیوه تر  
 یادگاریست که از ابر بهاری داری  
 هرگز آن عارض روشن تو به ما ننمایی  
 مگر آن دم که در آینه غباری داری

\*\*\*

خیمه چو سلطان عشق بر حرم دل زند  
 عشق کشد الرحیل، تکیه به محمل زند

چون بدرخشد دل برق تجلای عشق  
 مشعله بر خرمن عالم و جاهل زند  
 گر بکشد صد چو من، کیست به روز قصاص  
 دست مکافات را دامنِ قاتل زند  
 نشئه جام شراب، راحت روح است و دل  
 خاصه کسی را که می با تو مقابل زند  
 نیست ز گرداب غم کشتی دل را نجات  
 موجه و صلش مگر تکیه به ساحل زند  
 دوش نشد لعلیا رهن یکی جرعه می  
 کیست که آتش بدین دفترِ باطل زند

\*\*\*

مسکین دلم چو سر به کمندِ بلا نهاد  
 سر در کمند و پای به بندِ بلا نهاد  
 زین گیر و دازِ دلبرِ ما را خبر نبود  
 ما را بلای عشق بدین ماجرا نهاد  
 روی خوش تو لاله هر باغ شد ولی  
 داغی که داشت بر دلِ سوزان ما نهاد  
 بر کام غیر از لب یاقوت شهد ریخت  
 الماس سوده بر جگر آشنا نهاد  
 طرحی رقم نمود ز ابروی دلکشت  
 اول کسی که طاقِ حرم را بنا نهاد  
 زنهار بر سلاسل آن زلف نگرید  
 دیوانه گشت هر که در این حلقه پا نهاد

«لعلی» اسیر عشق نترسد ز دین و دل

کز جان گذشت هر که در این بیشه پا نهاد

\*\*\*

نمود از غرفه قصرش بدر رو

یکی خورشید دیدار و قمر رو

مرا شد سینه همچون طور سینا

چو گردان آتشین رخ جلوه گر رو

نمی شد فاش سرّ آیه نور

ز زیر زلف ننمودی اگر رو

ز طاق ابرویش دل‌ها شنیدند

ندای «فاسجدوا لله، فَخَرّوا»

ندارد سنبلیله از این خوبتر زلف

ندارد لاله از این خوبتر رو

چو دیدم روی خندان محمد

نمود آنگه مرا شقّ القمر رو

بدین لطف و بدین حُسن و ملاحات

ندارد در چمن گلبرگ تر رو

ز عشق عارضش «لعلی» چو لاله

به خون شوید همه شام و سحر رو

\*\*\*

همه از مار گریزند و من از گیسویی

همه از تیغ بترسند و من از ابرویی

هر کسی در هوسِ کوثر و شوقِ طوبا

من به فکر لبِ نوشین و قدِ دلجویی

مرحبا تربیت عشق مرا آدم کرد  
 شد نشیمنگه من قصر بهشتی رویی  
 از گل و خاک برویند همه نخل و نهال  
 ای محبت تو چه نخلی که ز دل می رویی  
 رخ رخشان تو گر مشک سیه دارد خال  
 آفتاب نیست مسخر شده بر هندوئی  
 نعمتی بهتر از این نیست اگر دست دهد  
 گوشه می‌کده و شاهد مشکین مویی  
 دهندش گر چه به تقریر نگنجد «لعلی»  
 این هنر نیست که نادیده سخن می‌گویی

#### در هجا گوید

حاجی قربان ترکمان غریب	خواست گردد به روزگار طیب
بود در جستجوی یک استاد	یافت یک تن طیب مادر زاد
لقب او حکیم الهی بود	علم دریا و او چو ماهی بود
پی تحصیل طب کرد آغاز	از گلستان سعدی شیراز
فهم انگشت هر دو را مشکل	هر دو ماندند همچو خر در گل
گفتش استاد هان باش آگاه	که گلستان پر از گل است و گیاه
کیه و گل متاع بازار است	درس آن علم کارِ عطار است
هست شایسته طب را دو کتاب	مثل تاریخ نادر و ابواب
این یکی طب را کند تصریح	وان دگر مبنی است بر تشریح
طالبی گر به حکمت یونان	قصه حمزه نامه را بر خوان
گر بخوانی تو آلف لیلا را	دانی از نبض دردِ مرضا را
الغرض ابتدا شد از ابواب	زان که استاد دیده بود به خواب

گفت ای اوستاد سِرِّ آموز  
 بر درِ تو سفید کردم ریش  
 وقت، وقتِ طَبَّابَت است مرا  
 دستِ خَطِّ اجازتَم در ده  
 تا شفا بخش هر نزار شوم  
 نیست بالای دستِ من دستی  
 اندکی فکر کر آن مردود  
 آنچه از من شنیده‌ای تا حال  
 آنچه باید شنید مستور است  
 از همه سِرِ پوش‌تر به جهان  
 کردم چشم روشن و دل شاد  
 که ز ادراک تو بسی دور است  
 بشنو و یاد گیر و پنهان دار  
 قدرِ صِحَّتِ بدان که خود گنج است  
 عاقبت او گرسنه خواهد مُرد  
 نشود مرده از دوا زنده  
 یادم از اول او طَبَّابَت داد  
 بخورد یک دو لقمه نان و پنیر  
 بود از جان بخوردنی طالب  
 باید آب خنک خورد فی الحال  
 چارهٔ درد او شود از آب  
 به بود ز آب چالهُ مطبخ  
 همه جا صاحب اشتها بود  
 که بود بهتر اوستاد مرا

بعد تحصیل مدت ده روز  
 بندگی تو کردم از همه بیش  
 اگر از تو اجازت است مرا  
 حال اذن طَبَّابَتَم در ده  
 که فلاطون روزگار شوم  
 تا تو آموزگان من هستی  
 اوستادش چو این سخن بشنود  
 گفت آن اوستادِ خوش احوال  
 همگی قول‌های مشهور است  
 چون تویی در میان شاگردان  
 دادمت علم ظاهری را یاد  
 لیک بعضی نکات منظور است  
 گویمت چند نکته زان اسرار  
 ناخوشی جمله زحمت و رنج است  
 هر که خود یک دو هفته چیز نخورد  
 تجربت‌ها نموده‌ام بنده  
 اوستادم که غرق رحمت باد  
 هر که شد از گرسنگی دلگیر  
 گر شد او را گرسنگی غالب  
 هر که گردد ز تشنگی بی حال  
 آن‌که گشته ز تشنگی بی تاب  
 ور بنوشد سکنجین با یخ  
 چون طبیب احتیاط کار بود  
 ملک الموت داده یاد مرا

بسته و بسته پُر مساز از میخ خوش نباشد به خستگان سر نیش  
 هر مریضی که مرد و رفت به گور مرده را دادن دوا جبر است  
 سنگ قلیا و خورده شیشه هر که را تن بلرزد از سرما  
 که نشیند به زیر کرسی گرم پیش افعی مرو که می زندت  
 چند چیزی که قاتلند همه مکن اندوده اش بالمره  
 خواهی ار دفع سمّ عقرب را هشت مثقال مرگ نوش بنوش  
 که رود سمّ عقرب از یادت هر که را تلخی دهان باشد  
 اگر آرد سکنجینت درد هر که را دردِ سر پدید آید  
 هر که را موی ریش می ریزد هر که را موی سر سفید شود  
 چون مداوا به ضد باید کرد میل هر کس بر آب نیست زیاد  
 نکته دیگری شنو از من هر که خود را بیفکند ز منار  
 چو بیفتند، یقین شکسته شود هر که شد مبتلا به زحمت قی  
 در غذایش حذر کن از زرنیخ خود اگر منعّم است یا درویش  
 فارغش کن ز مسهل و دستور خاصه آن مرده ای که در قبر است  
 خوردن هر دو دارد اندیشه حکمش اینست در عقیده ما  
 در میان لحاف و بستر نرم زود در بستر غم افکندت  
 تیغ و تیر و گلوله است و قمه گر چه باشد به قدر یک ذره  
 بشنو این نسخه مجرب را تا به حدّی تو را کند بیهوش  
 پیش چشمت در آرد اجادات گر خورد قند در امان باشد  
 دفع آن می توان به صفا کرد زود دندان کشیدنش باید  
 کله بز خورد بپرهیزد گر مرکب خورد مفید شود  
 رفع صحت توان نمود به درد بآید او را یکی معطش داد  
 تا شود دیده دلت روشن شکند عضوی از تنش ناچار  
 یا بمیرد و یا که خسته شود بـطپان پـنبه در گلوی وی

که از او راه قسی شود مسدود      که نیارد به زور قی فرمود  
هر مریضی که داردش اسهال      گویمت سهل چاره‌ای فی الحال  
در بر آفتاب تابانش      ساعتی ... برهنه بنشانش  
گل و آهک بکن چو معجونش      سخت بر زن به روزن ...  
همچنان خشکد آهکش در ...      که دیگر نم نمی‌دهد بیرون

### قطعات

گر آید از دهنی حرفی از وفا بیرون  
زبان چه سوسنش آرند از قضا بیرون  
چو دیده جلوۀ مستانه تو یوسف جان  
بر آمد از چه تن پیرهن قبا بیرون  
نخیزم از سر کویت هزار بار اگر  
کنند همچو سگ از خانه خدا بیرون

\*\*\*

کرد یک شب گذر به گوشۀ چشم      سر زلف کجش که پُر چین است  
گفت چشمش به زلف کای شبگرد      اسم شب ده که رسم شهر این است  
سر فرو برد زلف بر گوشش      گفت آهسته اسم چپ چین است

\*\*\*

هر گدایی که مقیم در یوسف رویی است  
به یکی جو نخرد فرّ مسلمانان را  
تا در این دایره هستند فرو نگذارند  
روزگار من و زلف تو پریشانی را  
کفر زلفت نه چنان رخنه در ایمانم کرد  
که توان برد دگر نام مسلمانان را

\*\*\*

ابوالبشر که به گندم بهشت را بفروخت  
 از این معامله آتش دل بشر بگرفت  
 سپهر عهد ولی عهد داور دانا  
 سر تلافی این قصه در نظر بگرفت  
 بداد گندم و از نو بهشت را بخريد  
 بین چگونه قصاص پدر، پسر بگرفت

\*\*\*

لبت پنهان چرا دارد ز من اسرار عیسی را  
 مسیحا زاده، من هم دوست می دارم مسیحا را  
 خم ابروی تو با این دل مسکین اگر سازد  
 به وجه نذر قندیلی برم طاقِ کلیسا را

\*\*\*

قرار گاه تو امروز در کنار من است  
 چه عالمی است که عالم به اختیار من است  
 سیاه تر به جهان از سوادِ زلف تو نیست  
 اگر سیاه تری هست، روزگارِ من است

\*\*\*

ایها المکروه من فرط الجدر  
 از مجرّد بودند کم کن گِله  
 بر تو مکروهی چو نقشی در حجر  
 گویمت محکم دلیلی رویرو  
 عار نباید زشت را از آبله  
 آب در غربال کی گیرد قرار  
 گشته رویت ز آبله غربال وار

\*\*\*

سنبلت مخلص و گُلت بنده  
 گل از این افتخار در خنده

سوسن اوصافِ ذاتِ پاکِ تو را      هست رطب اللسان و گوینده  
 بندگیت مگر بنفشه نکرد      که سیه رو شد و سر افکنده  
 تا خدا هست و بندگانِ خدا      تو خداوند باش و من بنده

\*\*\*

به دور نرگس مستِ تو کرده‌اند مدام  
 شرابِ ناب حلال و خیالِ خام حرام  
 حرام گشت حلال و حلال گشت حرام  
 ز یک نگاهِ تو بر گشت عادت اسلام

\*\*\*

قرمساق آن‌که برِ دیگران      زن خود برد یا زن غیر را  
 به تحقیق گویند اهل خرد      قمرمساق مَناعِ للخیر را

\*\*\*

بودم چه طلبکار مناتی زان لات      گفتم که ادا کن ای پسندیده صفات  
 گفتا که قسم به عزتِ لات و منات      هرگز نشود وصول زین لات منات

\*\*\*

تو مپندار که من در طلب سیم و زرم  
 تو به فکر دگر و دل به خیال دگر است  
 دلم از بهر وصال تو طلب کاری کرد  
 ورنه از دولت تو سیم و زرم بیشتر است  
 نیست جز وصل تو ای دوست خیالِ دل و من  
 قصه کوتاه کنم، طولِ سخن دردسر است

\*\*\*

گرد گندم مگر آئید حریفان زنهار  
 که بسی شوم بود خوردن و انباشتنش

آدم از خوردن گندم شده بیرون ز بهشت  
گشت رسوای شکوهی ز نگه داشتنش

\*\*\*

برات نامچه میرزا ابوالحسنم  
نوشت در شب جمعه به رسم احسانا  
به مستراح که بر جدّ امجدش وقف است

حواله کرد که بستان و رحمتی خوانا  
سؤال کردم در حقّ کیست این خیرات

جواب داد: ﴿وَبِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا﴾<sup>۱</sup>

\*\*\*

گردش چرخ محقق به دو چیز است، نه غیر  
همه دانند که آن هر دو بود شام و نهار  
هیچ جایی نبود در همه تحت فلک

که به جز شام و نهار آنجا یابند مدار  
خانه جود تو از تحت فلک بیرون است

که در آنجا نتوان یافت نه شام و نه نهار

\*\*\*

ملک الموت رفت پیش خدا گفت سبحان ربی الأعلی  
یک حکیمست در فلان کوچه من یکی جان بگیرم او صد تا  
یا بفرما که قبض روح کنم یا مرا کارِ دگری فرما

\*\*\*

قالب فضلّه موش است عذار چو مَهش  
نیستش مرگِ مفاجات، خدایا بدهش

۱. سوره بقره، آیه ۸۳؛ سوره انعام، آیه ۱۵۱؛ و سوره اسراء، آیه ۲۳.

اثر آبله در صورت مکروه تو نیست  
 جای منقار غراب است که خورده چو کفش  
 سر هر مَنده<sup>۱</sup> که از ابر تگرگی بارد  
 هر که بیند به جمال تو کند مشتبه‌اش  
 روی تو یا کشف افتاده به دام ماهی  
 که پس دام پدید است دو چشم نگهش  
 رخت آن پوست اناریست که وارونه کنند  
 وانگه آلوده نمایند به قبر سیهش  
 یا خود آن کهنه کلاه نمدنیست رُخت  
 که مکرر بزند بید و نماید تبه‌اش  
 سنگ یا می‌زند از آبله روی تو دم  
 می‌کند سختی روی تو و خالی گرهش  
 چهره آبله دار تو ندارد آبی  
 هر چه غربال نمودیم در این چند گهش  
 دست مولا چو به یک سمت سبیلت خورده  
 هر که آن‌جا بکشد دست بریزد گنهش  
 گشت از صورت بد بوی تو امروز عیان  
 آنچه فرعون نهان داشت به زیر کلش

\*\*\*

ای دل چو مَه روزه شود روزه مخور      یاقوتِ روان ز جامِ فیروزه مخور  
 در شرع بُوَد چو خوردنِ روزه خرام      یک چیز دگر برو بخور، روزه مخور

\*\*\*

---

۱. منده: سب و کوزه‌ای که دسته و گردن آن شکسته باشد.

ای آن‌که فسادِ عالمِ کونی تو هر لحظه چو طاوس، به یک لونی تو  
رویت یَدِ بیضا و تو موسی اما ز این کِبَر که مر تراست، فرعونی تو

\*\*\*

جمشید نداشت فرّ مشکوی تو را خورشید نیافت طلعتِ روی تو را  
نقّاش فلک که ماه نو پرواز است هرگز نکشیده شکلِ ابروی تو را

\*\*\*

جویند همه هلال و من ابرویش گیرند همه روزه و من گیسویش  
در دورهٔ این دوازده ماه مرا یک ماهِ مبارک است آن هم مویش

\*\*\*

آنان که به ماه روزه تمجید کنند تحقیق نفرموده و تقلید کنند  
ماه رمضان اگر نکو بود و سعید در روز وفات او چرا عید کنند

\*\*\*

آمد مه روزه، عیش ما بر هم شد

بنیاد و اساس زاهدان محکم شد

خوبان چو ملک سجده به شیخ آوردند

از دولتِ ماهِ روزه شیخ آدم شد

### [۶۱] کفّاش

نامش آقا شیخ محمد تقی، پیشه‌اش کفش دوزی، قریب سه هزار بیت از او دیده  
شده که جمیع آن در مرثی حضرت ابا عبدالله الحسین علیه السلام است. در سنهٔ هزار و  
دویست و شصت و یک (۱۲۶۱) وفات نموده.

قدری از اشعار او در این کتاب ثبت گردید، و این است:

قاسم داماد گریان سوی میدان می‌رود

نو عروسش از قفایش مو پریشان می‌رود

نوجوان ناامیدی ای جوانان از حرم

حسرتا گویا به دل دارد که گریان می‌رود

تاج پر نور حسن بر سر ز عمّش پیشتر

سوی رضوان هدهد از نزد سلیمان می‌رود

قاسم از حجله سوی کوی شهادت کرده رو

یا به قربانگاه اسماعیلِ قربان می‌رود

یا ذبیحی ز آل هاشم می‌رود در قتلگاه

یا سوی مصر بلا، یوسف ز کنعان می‌رود

یا نشسته گرد میدان بر عذارِ قاسم

گویا در چشم من خارِ مغیلان می‌رود

با وجودی کز دهانش بوی شیر آید برون

سوی روبه خصلتان چون شیرِ غران می‌رود

دور یا رب چشمِ بد از قامتِ چون سرو او

روبه کوی دوستِ سرو من خرامان می‌رود

مژده ای لب تشنگان آمد ز حجله قاسم

صد فرات از اشک چشم غرقه در خون می‌رود

هر کجا «کفّاش» ذکر این مصیبت می‌کند

بس از این غم خون ز چشمانِ محبان می‌رود

\*\*\*

سوی میدان اکبرِ شیرین شمایل می‌رود

آه آه از دست من ای صاحبان، دل می‌رود

عابدین گفتا که از دریای اشکِ بی‌کسان

کشتی ماتم نشینان تا به ساحل می‌رود

گفت زینب از سرشکم در درون کاروان  
 ناقه در گل مانده و در آب محمل می‌رود  
 زینب از کرب و بلا تا شام با نامحرمان  
 در میان خونِ دل منزل به منزل می‌رود  
 بر سرِ نیزه سرِ سلطان دین چون آفتاب  
 تا به شام اهلِ حرم را در مقابل می‌رود  
 این سر سلطان دین بر نیزه با اصحاب خویش  
 یا که شاهی سوی ملکی با قبایل می‌رود  
 مو پریشان با غزالانِ حرم در شهر شام  
 دختر شیرِ الهی با سلاسل می‌رود

\*\*\*

ما اسیران که سر از غم به گریبان داریم  
 سر به سر ماتمِ سالار شهیدان داریم  
 چشم ما را نبرد خواب به شب تا به سحر  
 همه مسکن به سرِ خارِ مغیلان داریم  
 در ره شام غمی از غمِ ظلمانی نیست  
 زان که سرها به سنان چون مه تابان داریم  
 کوفیاء ما که گذشت از سرمان سیل سرشک  
 کی دگر واهمه از وحشتِ طوفان داریم  
 ما غزالانِ حرم از ستمِ گرگِ دغا  
 روز و شب منزل و مأوا به بیابان داریم  
 سرِ سالارِ شهیدان به سرِ نیزه و ما  
 همچو نی در غم او ناله و افغان داریم

خرمن چرخ بسوزد لب اگر بگشایم  
 بس که در سینه نهان آتش سوزان داریم  
 تا ببینند نپرسند ز حال دل ما  
 پاره‌های جگر خویش به دامن داریم

[تضمین غزل حافظ]

اکبر تازه خط و قاسم نو دامادم  
 به خدا تا صف محشر نرود از یادم  
 مدح شاه شهدا را به سر هر رهگذری  
 «فاش می‌گویم و از گفته خود دل شادم»  
 گر به گلشن روی از کرب و بلا می‌گویی  
 «که در این دامگه حادثه چون افتادم»  
 من نخواهم به جز از کرب و بلا جای دیگر  
 «بندۀ عشقم و از هر دو جهان آزادم»  
 در عزای شه لب تشنه و هفتاد و دو تن  
 «هر دم آید غمی از نو به مبارک بادم»  
 خاک بر دیده بریزم که شود سدّ سرشک  
 «شاید این سیلِ دمامد بکند بنیادم»  
 بر زبانم نبود غیرِ مراثنی سخنی  
 «چکنم حرفِ دگر یاد نداد استادم»  
 گفت زینب به جهان شاد نگشتم نفسی  
 «یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم»  
 نفسی نیست که در ماتم شاه شهدا  
 «از زمین تا به ثریا نرسد فریادم»

شه دین گفت که از تیشه بیداد فتاد  
«در گلستان وفا سرو و گل و شمشاد»

شیعیان بهر عزای پسر شیر خدا  
«آدم آورد در این دیر خراب آبادم»<sup>۱</sup>

\*\*\*

گفت شاه دین بنالم ناوک دلسوز را  
گر چه دارم دوست این نالیدن جانسوز را  
بهر جانان باکم از شمشیر و تیرِ ظلم نیست  
در زمستان صبر باید طالب نوروز را  
روز عاشورا به هر زخمی مدارا بایدم  
تا به هر نوعی که باشد بگذرانم روز را  
چون به کوی کربلا جام شهادت سر کشم  
تا قیامت شکر گویم طالعِ فیروز را  
حضرت زین العباد در قید و زنجیر بلاست  
ریسمان در پاچه، حاجت مرغِ دست آموز است  
دخترانِ امّ لیلی خوشه چینِ خرمنند  
این کرامت نیست جز مجنونِ خرمن سوز را

\*\*\*

سکینه چون به سرِ قبر شاه تشنه لبان شد  
بگفت این سخن و اشکش از دو دیده روان شد  
پدر هزار مصیبت ز جورِ چرخ کشیدم  
عظیم تر به خدا از مصیبتِ تو ندیدم

در آن زمان که شدی از حرم روانه به میدان  
 برون ز خیمه دویدم، به گریه جامه دریدم  
 چنان به شوقِ شهادت روان شدی که من از پی  
 به گسردِ سرو خرامانِ قامت نرسیدم  
 به جستجوی تو بودم ز هر کناره که ناگه  
 عیان به نیزه خولی سرِ منیر تو دیدم  
 نظر به عارضِ گلگونِ غرقه خون تو کردم  
 به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم  
 در آن دمی که به ما تاختند لشکرِ کوفی  
 ز بیم قوم ستمگر به پشت خیمه دویدم  
 در آن دمی که زدند از جفا طپانچه به رویم  
 به خود ز بیم چو مرغ شکسته بالِ طپیدم  
 مگر ز حال من در به در خبر تو نداری  
 که از گروه مخالف چه دیدم و چه کشیدم  
 جهان به دیده من شد سیاه ای پدر از غم  
 ز طعنه‌ها که من از دخترانِ شام شنیدم  
 منم که بلبل باغ توام، چرا نخروشم  
 که همچو جغد وطن در خرابه‌ها بگزیدم  
 فغان و آه که بردند ظالمان ستمگر  
 اسیر و زار و پریشان به بارگاه یزیدم  
 تو را شبی که به همراه اهل بیت ندیدم  
 خیال روی تو بر کارگاه دیده کشیدم  
 به یادِ لعلِ لب خون شد و ز دیده بر آمد  
 ز بعد قتل هر آب خوشگوار چشیدم

دلم ز آتش حسرت بگو چگونه نسوزد  
 که بهر اکبرِ ناکامِ بزمِ عیش نچیدم  
 هزار داغ فزون تر نهاد بر دل زارم  
 فراق قاسم و هجر برادران رشیدم  
 بین دهان من زاز لاله گون شده از خون  
 ز بس به گوهر دندان عقیق پشت گزیدم  
 غم تو را نفروشم پدر به هر دو جهان من  
 که نقدِ عمر ز کف دادم و غم تو خریدم

## نوحه

ماه ماتم را به چرخ غم دگر تابان بین  
 فتنه دوران بین  
 انس و جان را باز اندر ماتم و افغان بین  
 فتنه دوران بین  
 ماسوا را بنگر اندر ماتم و سوز و گنداز  
 گر نشیب و گر فراز  
 انقلاب اندر ثباتِ وضعِ چار ارکان بین  
 فتنه دوران بین  
 کشتی صبر شرر را باز بین لشکر شکست  
 شد سلیمانی ز دست  
 قلم زخارِ غم را باز در طوفان بین  
 فتنه دوران بین  
 کاخ آل حرب ز اقبال فلک آباد شد  
 آهنین بنیاد شد

مرز و بومِ آل احمد را همه ویران بین  
فتنه دوران بین  
نخلة اقبال آمد آشیان هر بُغا<sup>۱</sup>  
زین تطاول الغیاث  
نسر لاهوتی مکان را بی سر و سامان بین  
فتنه دوران بین  
شد ز اقبال غلط انداز این نیلی پلاس  
شیرک را محکم اساس  
کشور توحید را برکنده از بنیان بین  
فتنه دوران بین  
نسل سفیان بر مراد دل بود با تخت و تاج  
چرخ را بین اعوجاج  
شبل احمد را تن اندر خاک و خون غلطان بین  
فتنه دوران بین  
بیرق سفیان با فرّ فرزین رخ نمود  
کفر را رونق فزود  
شاه دین را مات و بی کس فرد و سرگردان بین  
فتنه دوران بین  
دوده هند دغارا پُر نگر از خنده لب  
گاه بی گه از طرب  
پور زهرا را ز عدوان چوب بر دندان بین  
فتنه دوران بین

۱. بُغا: مرغی که از ضعیفی صید نکند؛ مرغی که مردار می خورد؛ کرکس. (لغت نامه دهخدا).

آن سری که آفتابِ برجِ دوشِ مصطفی  
 بعد هر صبح و مسا  
 پور سفیانِ دغا را شمسهُ ایوانِ بین  
 فتنه دورانِ بین  
 نسل سفیان را ز تن یک موی نخراشد ورید  
 ز آسمان نبود بعید  
 آل طه را یمِ خونِ جاری از شریانِ بین  
 فتنه دورانِ بین  
 آنکه برکشت امیدِ خلق بُد ابرِ عطا  
 مظهرِ لطفِ خدا  
 بر تن پاکش خدنگِ خصم چون بارانِ بین  
 فتنه دورانِ بین  
 نخلِ سفیان بر فرازِ تخت زرِ زرینِ سلب  
 نبود از گیتی عجب  
 سبطِ احمد را به خاک و خونِ تنِ عریانِ بین  
 فتنه دورانِ بین  
 دعوتش کردند و کامِ تشنهِ خورش ریختند  
 فتنه‌ها انگیختند  
 میزبانِ بین، میهمانِ داری نگر، مهمانِ بین  
 فتنه دورانِ بین  
 آنکه احمدِ خون او را خونِ پاکِ خویشتن  
 گفت در سرّ و علن  
 کربلا را قُلزم از خورش نگر، عمّانِ بین  
 فتنه دورانِ بین

خار زار حرب بر و فُوقِ امل سیراب شد  
 خرّم و شاداب شد  
 خشک گلزار نبی را بی گل و ریحان بین  
 فتنه دوران بین  
 از خدنگ انداز نامردانِ کوفه جای شیر  
 از جفای چرخِ پیر  
 طفل پور مرتضی را بر گلو پیکان بین  
 فتنه دوران بین  
 ز آتشی کاندر مدینه ناکسان افروختند  
 باب رحمت سوختند  
 خیمه سلطان دین را سوخته دامن بین  
 فتنه دوران بین  
 زین مصیبت‌های جان فرزا که عالم را ظهور  
 تا به هنگام نشور  
 دیده و دل رشک آذر، غیرت عمان بین  
 فتنه دوران بین

### [۶۲] میر اصلی<sup>۱</sup>

نامش میر محمود، از سادات بلوک جاسب است. این دو فرد از او نوشته شد:  
 نیاز عاشقان، معشوق را بر ناز می‌دارد  
 تو سر تا پا وفا کردی، تو را من بی وفا کردم

\*\*\*

۱. آتشکده آذر، نیمه اول، ج ۳، ص ۱۲۲۲ (میر اصلی)؛ گلزار جاویدان، ج ۱، ص ۱۰۹؛ تحفة سامی، ص ۶۰؛  
 تاریخ تذکره‌های فارسی، ج ۱، ص ۵۲۷، ۵۳۱؛ تذکره سخنوران قم، ص ۳۶-۳۸.

گویند دل به آن بتِ نامهربان مَدِه دل آن زمان ربود که نامهربان نبود<sup>۱</sup>

[۶۳] مشربی<sup>۲</sup>

پیشه‌اش نوکری بوده؛ آخر الامر از آن شغل دلگیر شده، بنای شاعری گذارده:  
گردند شهیدان تو چون روز جزا جمع

معلوم شود وسعتِ صحرای قیامت<sup>۳</sup>

[۶۴] میر مقبول<sup>۴</sup>

از سادات این دیار بوده، در سنّ صباوت میل به شاعری کرده و هر چند اقارب او، او را منع کردند سودی نکرد؛ بالاخره به کاشان رفت و در آن جایگاه تمامت عمر خود را به شعر گوئی و محبتِ جوانان ساده‌ملیح به سر برده، و در سنهٔ نهصد و سی و چهار (۹۳۴) به دارِ جنان خرامید. و صاحبِ دیوان است و این اشعار از او ثبت شده:

گوید رقیب کان مَه یادِ تو کرد امروز

مقصودش این‌که داند<sup>۵</sup> در بزمِ یار بوده

خواهی شدن پشیمان ای مه ز قتل بنده

باد این سخن به یادت، من<sup>۶</sup> مرده و تو زنده<sup>۷</sup>

۱. آتشکدهٔ آذر، نیمهٔ اول، ج ۳، ص ۱۲۲۲.

۲. آتشکدهٔ آذر، نیمهٔ اول، ج ۳، ص ۱۲۹۵-۱۲۹۸ تذکرهٔ نصر آبادی، ص ۳۱۰؛ روز روشن، ص ۷۴۰؛ شمع انجمن، ص ۴۳۴؛ گلزار جاویدان، ج ۳، ص ۱۳۵۰-۱۳۵۱؛ تذکرهٔ سخنوران قم، ص ۲۸۶-۲۹۳.

۳. آتشکدهٔ آذر، نیمهٔ اول، ج ۳، ص ۱۲۲۲.

۴. آتشکدهٔ آذر، نیمهٔ اول، ج ۳، ص ۱۲۲۴ و ۱۲۹۸-۱۲۹۹؛ روز روشن، ص ۷۵۷-۷۵۸؛ تحفهٔ سامی، ص ۳۴۹ - ۳۵۰؛ گلزار جاویدان، ج ۳، ص ۱۳۸۸؛ صبح گلشن، ص ۴۳۸؛ تذکرهٔ سخنوران قم، ص ۲۹۸-۳۰۱.

۵. مصدر: «دانم».

۶. مصدر: «ای شه».

۷. مصدر: «به گوشت، ما» به جای «به یادت، من».

[۶۵] ملک<sup>۱</sup>

از اعزّه این دیار بوده و طبعی خوش داشته، و دیوان کوچکی داشته:  
از آن به وعده و صلح امیدوار کند که آنچه هجر نکرده است، انتظار کند

\*\*\*

ز من تا چند بگریزی، بترس آخر از آن ساعت  
که چون پیدا شوی از دور، من نیز از تو بگریزم

[۶۶] میراللهی<sup>۲</sup>

سیدی عاشق پیشه، و در فن موسیقی صاحب اندیشه بوده است، و هجو بسیاری گفته:

بـرت تـا رقیبِ پُر افسون نیاید  
ز کـنج لب خـنده بیرون نیاید  
[سرشک از رخم پاک کردن چه حاصل

علاجی بکن کز دلم خون نیاید]<sup>۳</sup>

\*\*\*

عشق نخلیست سر افراخته از بیشه ما ریشه پیچیده به هر سو به رگ و ریشه ما  
گیره از بند نقابت نتوانست گشود با همه سعی سر ناخن اندیشه ما

۱. دیوان یا مجموعه اشعار ایشان در دسترس نیست تا قضاوت صحیحی شود که آیا ایشان همان ملک طیفور انجدانی متخلص به ملک است که در آتشکده آذر، نیمه اول، ج ۳، ص ۱۲۴۸ و ۱۳۱۶-۱۳۱۸؛ تاریخ تذکره‌های فارسی، ج ۱، ص ۵۶۹؛ تذکره سخنوران قم، ص ۳۰۲-۳۰۵ معرفی شده است. دیگری ملک محمد قمی ملقب به ملک الکلام و متخلص به «ملک» از استادان به نام نیمه دوم قرن دهم است. متأثر رحیمی، ج ۳، ص ۴۴۶-۴۴۸؛ تذکره هفت اقلیم، ج ۲، ص ۵۱۰-۵۱۵؛ تذکره میخانه، ص ۳۵۳-۳۵۵.
۲. در آتشکده آذر با عنوان میر والهی قمی و در هفت اقلیم هم به همین نام آمده است. نک: آتشکده آذر، نیمه اول، ج ۳، ص ۱۳۴۳-۱۳۴۸؛ هفت آسمان، ص ۱۵۲-۱۵۳؛ هفت اقلیم، ص ۵۱۷؛ تحفه سامی، ص ۱۵ و ۵۹؛ روز روشن، ص ۸۸۸-۸۹۰؛ گلزار جاویدان، ج ۱، ص ۱۹؛ ج ۲، ص ۱۴۷۹؛ تاریخ تذکره‌های فارسی، ج ۱، ص ۵۳۱؛ ج ۲، ص ۶۸۸؛ شمع انجمن، ص ۵۱۲.
۳. این بیت از آتشکده آذر (نیمه اول، ج ۳، ص ۱۳۴۳) اضافه شد.

آذرگاه زردشتی یزدی در جواب گفته:

همچو فرهاد بُوَد کوهکنی پیشه ما  
 کوه ما سینه ما، ناخن ما تیشه ما  
 نکشم منت یک جرعه می از ساقی  
 اشک ما باده ما، دیده ما شیشه ما  
 عشق شیرست قوی پنجه و می گوید فاش  
 هر که از جان گذرد، بگذرد از بیشه ما  
 داغها دست به هم داد و زره شد بر تن  
 نیست از تیر حوادث دگر اندیشه ما

### [۶۷] میراشکی<sup>۱</sup>

از بزرگان این ولایت بوده، و طبعی خوش داشته، و مردی ظریف و خوش صحبت بوده: مستانه کشتگان تو هر سو فتاده‌اند تیغ تو را مگر به شراب آب داده‌اند

\*\*\*

شادمان است که جا در بر جانان دارد  
 «اشکی» دل شده چون حلقه اگر بی سر و پاست

### [۶۸] مشتاق<sup>۲</sup>

نامش استاد غلامرضا، مشهور به شیشه‌گر. مرشد معتبری بوده، چندین سال در ساری و مازندران به شغل شیشه‌گری مشغول بود، و در آن اوقات متأهل شده.

۱. هفت اقلیم، ج ۲، ص ۵۱۰؛ گلزار جاویدان، ج ۱، ص ۱۰۸؛ تاریخ تذکره‌های فارسی، ج ۱، ص ۵۳۱؛ تذکره سخنوران قم، ص ۳۴-۳۵.

۲. مشتاق علیشاه (میرزا محمد تربتی) در گذشته به سال ۱۲۰۶ق، رساله‌ای به نام «رساله فیضیه» دارد و از قرائن بر می‌آید غیر از این مشتاق است که مورد بحث ماست. نک: سفرنامه قم، زهرا اردستانی، بخش معارف قم، ذیل عنوان کوثر علیشاه قمی.

به ملاحظه شیشه سازی، جمعی که در عمل کیمیاگری بودند برای ساختن قرع و انبیق و غیره با استاذ خلطه و آمیزش به هم رسانیدند، و رفته رفته از شیشه‌گری دست کشیده و در طلب گوگردِ احمر افتاد، و عاقبت مجازش به حقیقت رسید و مس قلب را به اکسیرِ صحبتِ ابرار و اخیار، زَر نمود. از خدمت آقا محمد حسن زرگر و حاجی رجبعلی نیلی و صدر الممالک طریقۀ نعمت‌اللہیہ را آموخت.

در قم جمعی دستِ ارادت به دامنش زدند، پس از آن به طهران رفت. اعیان و اشرافِ طهران روی توجه به جنابش آوردند، کعبه طالبین و مقصد راغبین گردید و در سال هزار و دویست و هشتاد و نه (۱۲۸۹) از طریقِ عتبات عالیات و ائمهٔ عراق به مکهٔ معظمه و مدینه طیبه مشرف گردید.

در علم معاشرت و آدابِ ماندش کم دیده شد. سخن جز به ضرورت نگفتی، و در محضرش حرفِ بی جا کسی را مجال نبود. و عاقبة الامر در سال هزار و سیصد و یک (۱۳۰۱) وفات یافت و جسدش را از طهران به مشهد مقدس رضوی حمل نمودند. و این کلمه، تاریخ وفات اوست: «استاد شیشه گر». و رساله‌ای نوشته موسوم به رساله فیضیه و به طبع رسیده [است].

و غزلیات و اشعارِ خوبی دارد؛ از جمله دو غزل از او در این کتاب به یادگار نوشته شد:

آلا یا ایها الساقی، تویی حلال مشکل‌ها

به من حل کن ز دل مشکل، ادر کأساً و ناولها

بشوی اوراق دل از می، ببر رنگِ ظلام از وی

که تا یابی نشان از حی، رهی از قیدِ ساحل‌ها

به پای خم برم ساقی، بده زان جامِ رواقی

که تا یک دم براسایم ز راه و رسم منزل‌ها

دو سه رطل گرانم ده، پس آنگه ره نشانم دهد

که چون اُشتر به رقص آیم، به زیر بارِ محمل‌ها

ز نیرنگ جهان بگذر، بزن بر لا مکان شهیر  
 بکش از خطّ امکان سر، ز سافل‌ها و آفل‌ها  
 حضور حق شود حاصل، نگردی گر ز حق غافل  
 که حق در دل کند منزل، نباشی گر ز غافل‌ها  
 علی را گر تو «مشتاقی» بشوی اوراق زرقای  
 ضمیر ساده خوشتر از سوادِ نقشِ باطل‌ها

\*\*\*

آیا ایها الساقی، بده زان جام وراقی  
 اگر با وصل تو جفتم، تو در هر دو جهان طاقی  
 گذشت ایامِ دی، آمد بهار و شد جهان روشن  
 سبو پُر کن، بده رطلِ گرانم دم به دم ساقی  
 برون از پرده آمد گل، فکنده شور در بلبل  
 تو هم بخرام تا بینی ز هر سو گشته عشاقی  
 به کویت عاشقان حیران، به یادت خرّم و خندان  
 بر آ و تازه کن از نو نگارا عهد و میثاقی  
 بر افکن بُرقع از رخ تا یکی مستی و مستوری  
 تجلی میکن و برهانم از هر قید و اطلاقی  
 عجب نبود اگر مهرت ازل بود و ابد باشد  
 که هم نیکو سرشتی تو و هم پاکیزه اخلاقی  
 کجا دانند حال ما هوسناکان مشتاقی  
 شوند آگه ز رازِ ما سحرخیزان اشراقی  
 غم دل را توان گفتن به تحریر و بیان حاشا  
 کجا گنجد حدیثِ دل به تحریراتِ اوراقی

برون کردی ز دل یادم، به یادت خرّم و شادم  
 که دنیا سر به سر فانیست، یادت دائماً باقی  
 دل «مشتاق» را از مهر یک دم شاد نمودی  
 خدا را غافلگی از یادِ مشتاقان مشاقتی

\*\*\*

این خرقه صد پاره ما دوختنی نیست  
 چون زهد در او نیست، چرا سوختنی نیست  
 تحصیل محبت نتوان کرد به تلبیس  
 تلبیس چراغیست که افروختنی نیست  
 ای شیخ برو مسئله عشق بیاموز  
 هر چند که این مسئله آموختنی نیست  
 بیهوده مکش رنج و مکن رشته به سوزن  
 این چاکِ دلِ ما به خدا دوختنی نیست  
 «مشتاق» ز کالای ریا دست فرو شست  
 چون دید متاعیست که اندوختنی نیست

\*\*\*

از چشم یار ناوکی مژگانم آرزوست  
 بر دل نشسته تا پر و پیکانم آرزوست  
 ز ابرو اشارتی و به پایت فتادم  
 جان دادم به پای تو ای جانم آرزوست  
 از تارِ جعد یار کمندی بنه گردنم  
 افکنده و کشیده به میدانم آرزوست  
 در شهر بی حضور تو بودن چه فایده  
 صحرا و کوه و دشت و بیابانم آرزوست

این سر به پای سُمّ سمندش به روی خاک

غلطان چو گوی در خمِ چوگانم آرزوست

ای آفتابِ پرده برانداز از جمال

کان چهره مشعشع تابانم آرزوست

\*\*\*

بسی رازِ نهانم هست در دل	که اظهارش به تحریر است مشکل
دبیر عقل پندم می دهد باز	که این عقده کنون بگذار در دل
سروش عقل می گوید به گوشم	که ظالم کی رسد زین ره به منزل
حریف می فروشم این سخن گفت	به آهنگ نی و بانگ جلاجل
کنون این رازها در پرده بگذار	سخن از عشق گوی ای مردِ عاقل
ز مهرویان حدیثی بر زبان آر	سخن از این و آن گفتن چه حاصل
جهان و هر چه در وی هست بگذار	تو از دامن جانان دست مگسل
ز گیسوی کمندش گو حدیثی	ز مژگان خدنگش مرغم از دل
ز چشم دلفریش گو که بنده	به یک نظاره راه صد قوافل
ز روی گل عذارش پرده بردار	که تا بینی جهانی پای در گِل
ز جُعدِ مشکبارت تاب بردار	مجانین را مبند اندر سلاسل
رها کن تا ز غوغای مجانین	شود مقصود هر «مشتاق» حاصل

\*\*\*

ما به در پای عشق غوطه وریم

وز جهان و جهانیان بدریم

آنچه پیکان تیر جانانست

دل و جان را به جان و دل سپریم

آتش نخل طور و قبه نور

شعله چون در گرفت ما شریم

رشته و تخت و تاج و پوست که هست  
 صاحب تخت و تاج و هم کمريم  
 پرده فقر ما کس ار بدرد  
 پرده آسمان ز هم بدريم  
 گر چه از أمّهات زاده شدیم  
 ليک آباءِ علو را بدريم  
 دلِ مشکاة و جانِ مصباحيم  
 وز زُجاجه اگر چه شیشه گريم  
 ما مقيمان کوی دلداريم  
 جان فدايان غمزه ياريم  
 ناوک غمزه‌های دل دوزش  
 بر دل و جان خود خريداريم  
 باده خوارانِ مصطبة<sup>۱</sup> عشقيم  
 جرعه نوشان رند طرّاريم  
 گر چه مستيم از می وحدت  
 در مقام حضور هشياريم  
 سرّ معنی «لو کشف» مائيم  
 گر حجاب از میانه برداريم  
 گه به دریای عشق غوطه وریم  
 گاه ساحل نورد و سیاريم  
 گه چو می در زجاجه پنهانيم  
 گاه مرآتِ جمله انواريم

۱. مصطبة: دکان؛ سکو که بر آن نشینند. (لغت‌نامه دهخدا)

گاه «مشتاق» حیدر کزار

گاه در وصل بحر زخاریم

[۶۹] مرشد

نامش عباسقلی بیگ، از اعظام کدخدازادگان این بلد. از بدایت عمر تا پایان رحلت از این جهان، شبی بر وی نگذشته که حریف ساده و الیف باده نبود. در سنه هزار و دویست و هشتاد و دو (۱۲۸۲) از این دار به دار دیگر رفت.

این اشعار از اوست:

شرک نگاری که بر کمر قمر دارد      وز قمه اش قصد کشتن همه دارد  
گر قمه خود گشود، گشود همه کس را      خود بده انصاف، از که واهمه دارد  
سر پیر آن تیره زلف سرکش خود را      زان که به گردن هزار مظلومه دار  
چشم سیاهت ز آهوان ختایی      سر به بیابان نهاده، صد رمه دارد

[۷۰] مستوفی

نامش میرزا ابوالقاسم، والدش میرزا زین العابدین. اجدادش به منصب استیفا و سر رشته داری این بلد از تشخیص و تجمیع خرج دیوانی مرجوع به ایشان بوده. والدش دست از این کار بشست و دامن از این عمل در کشید، و به محصول و مدخل خود ترتیب امر معاش و تمهید لوازم شأن و جاه خود می نمود، تا به دار جاوید رخت کشید.

اما جناب سامی، حاوی صفات پسندیده، و عاری از خصال نکوهیده بوده است. در خط نسخ و نستعلیق عدیل و نظیر نداشته؛ پاره‌ای از اوقات به نظم سرائی می پرداخته. این چند فرد از منظومات اوست که در این جا ثبت گردید:

عاشق ار میل کوی یار کند	باید اول که جان نثار کند
خاک ره گشته ام به امیدی	که مگر بر سرم گذار کند
فردی از شیخ در کلام آرم	تا که شعر من آبدار کند

یار باید که هر چه یار کند  
خواست خالق که آیت رحمت  
کرد نورِ محمدی ظاهر  
روز محشر مرا بود امید  
بر وجودِ خود اختیار کند  
بر همه خلق آشکار کند  
که از آن نورِ دفعِ نار کند  
کز غلامانِ خود شمار کند

\*\*\*

درمان هجر جز به لقای حبیب نیست  
این درد چاره‌اش به دوی طیب نیست  
پیر خرد به صبر و شکیم علاج گفت  
آوخ علاجِ هجر به صبر و شکیب نیست

\*\*\*

نورِ خورشید، درخشنده‌تر از روی تو نیست  
ماه نو دیدم و دیدم که چو ابروی تو نیست  
هر که گوید که دلی دارم و دینی دارم  
شد یقینم که گذارش به سرِ کوی تو نیست

## [۷۱] منظر

نامش ملا محمد جعفر. پدرش - استاد قیصر - چون رخت به سرای جاوید کشید،  
ملا محمد جعفر در آغاز زندگانی بنابر اقتضای جوانی، دست به اتلاف مالِ موروث  
برگشود و دوستانِ کاسه و آش و حریفانِ پیشه استکلاش، موی دماغ و شاهد خانه و  
باغ او شدند و روز و شب، باغ و صحرا و دشت و گل گشت را از دست نهشتند و تا  
کاسه و کیسه امتلا داشت، از ذیل ارادتش چنگ رها نکردند:

این دغل دوستان که می‌بینی  
مگسانند گردِ شیرینی  
چون از مستی جوانی به هوش آمد و سرپوش از روی کار برداشته شد، دیدار  
کرد که از سودای اعمال گذشته سودی جز ازدحام غریمان به دست نیامده.

الحاصل، جنابِ مشارِّ الیه اگر چه بر انواعِ سخنِ قادر و قاهر بوده، لیکن چون بعضی از شاعران، کمالِ شعری را دستِ آویزِ تکدی نکرده. در لیالیِ جمعه سر بر بستر خواب نیاورده، در مضاجعِ امامزادگانِ عظیم الشان که در بیرون شهر واقع شده، شب را به اذکار و اوراد به سر برده. چند غزلی از او در این کتاب نوشته شد:

دو سه جام می از آن رطلِ گرانِ خواهم زد

پشت پایی به همه ملک جهان خواهم زد

تا که اندر لحدم خاک نگردد تنِ پاک

بوسه بر خاک در پیر مغان خواهم زد

روز و شب تا نخورم غنچه صفت خونِ جگر

بوسه‌ای بر لب آن غنچه دهان خواهم زد

با وجود سر کویت که بود به ز جنان

به جنان کی قدم ای رشکِ جنان خواهم زد

\*\*\*

به قتل من چه کنی رنجه دست و بازو را

که یک اشاره بس است از دو تیغِ ابرو را

به روز معرکه مردانِ سپر بیندازند

به تن زره کنی از حلقه‌های گیسو را

دو رشته گوهرِ دندان و آن دو لعلِ لب

شکست رونقِ بازار، لعل و لؤلؤ را

سپند وار بریزند خلق در آتش

نظر کنند چو آن نقشِ خال هندو را

\*\*\*

به سراپای وجود تو که جان است و روان

که به پای تو نهادن سر و جان این همه نیست

از فراق سر زلف تو به شب‌های فراق  
خواهمت قصه‌ زمانی و زمان این همه نیست  
به سرا پرده توحید در اقلیم وجود  
عشق اگر خیمه زند، کون و مکان این همه نیست  
نیست باریک‌تر از مو و میان تو و لیک  
در مقامات فنا، مو و میان این همه نیست  
قوس ابروی تو را دل به کمان کرد قیاس  
خود گمان بود که سختی ز کمان این همه نیست  
چشم دل باز کن ار راه حقیقت پوئی  
که در این راه نهان، چشم عیان این همه نیست  
پیر دل جوی اگر راهروی اندر عشق  
زاهد صومعه و دیر مغان این همه نیست

\*\*\*

تو کدامی، به چه اسمی، به چه رسمی، به چه نامی  
که به دل هر چه در آید، تو در آئی به تمامی  
آنچه در وصف تو گفتیم ندانی به حقیقت  
که برون از همه خاصی و فزون از همه عامی  
نیکوان گر چه تمامند به خوبی و نکوئی  
تو چنان خوب و نکوئی که نکوتر ز تمامی  
عجب از آن دل سنگین که چنین نغز و لطیفی  
عجب از آن لب شیرین که چنین تلخ کلامی  
هم عتاب از تو نکو آید و هم لطف و سلامت  
تو خلیلی و جمیلی و لطیفی و سلامی

ساقی و باده و جامند سه در بزم لقا چون  
 چه حریفی تو که هم ساقی و هم باده و جامی  
 چند این تاب و تحمل، مگر ای تن ز حدیدی  
 چند این صبر و تحمل، مگر ای دل ز زُخامی<sup>۱</sup>

\*\*\*

خورشید ازل ز رُخِ چو برداشت نقاب برداشت نقاب و گشت ظاهر به حجاب  
 ظاهر به حجاب اگر نشد پس ز چه رو گردید ابو تراب ظاهر ز تراب

\*\*\*

چون خواجه اگر دفتر امکان بینی در دفتر امکان، همه قرآن بینی  
 قرآن بینی اگر به چشم حق بین هر آیت از او دفتر امکان بینی

\*\*\*

در سر اگر از علم حروف هوس است  
 می جوی ز من تا به منت دسترس است  
 «با» احمد مرسل و علی نقطه اوست  
 در خانه اگر کس است، یک حرف بس است

\*\*\*

خورشید وجود چون رُخ از پرده گشود  
 بنمود جمال خویش آن گونه که بود  
 در ذات محمد آنچه او داشت گذاشت  
 مرآت علی چنانچه او بود نمود

\*\*\*

۱. زُخام: نوعی از سنگ است که به رنگ‌های زرد و سفید و سرخ می‌باشد که بهترین آن، سفید است. و گویند بسیار سخت می‌باشد. (لغت‌نامهٔ دهخدا)

سر پنجه عشق ناتوانم کرده      با سوز و گداز توامانم کرده  
شد مرغِ دلم ز آتش عشق کباب      عشق است که آب استخوانم کرده

\*\*\*

مقبول اگر بر تو و یا مردودم  
غیر از تو نبوده دیگری معبودم  
خواهی چو خلیل آتش بر من گُل کن  
خواهی بفکن به ناز چون نمرودم

\*\*\*

جز کوی توام دگر پناهی نبود      جز سوی توام گریزگاهی نبود  
باشد گُنه من از دو صد کوه فزون      اندر بر عفو تو چه کاهی نبود

\*\*\*

بر درگه این و آن دویدیم بسی      فریادرسی جز تو ندیدیم کسی  
فریاد رسا کنون به فریادم رس      غیر از تو به دهر نیست فریادرسی

### [۷۲] مدحت

نامش میرزا علی خان، ملقب به افتخار دفتر، فرزند ارجمند میرزا محمد رضی مستوفی سرکار فیض آثار، از خانواده نجیب و دوده نبیل جلیل این بلد است، که اجداد و نیاکانش به علو مرتبه و سمو قدر در شمار می رفتند و به منصب استیفا و سر رشته داری آستان ملایک پاسبان حضرت معصومه علیها السلام مفتخر و سرافراز بوده اند؛ چنان که تاکنون هم این سلسله به طایفه مستوفی معروفند.

اما جناب مدحت، دانشوری است فرزانه و هوشمندی است یگانه، شاعری است عذبُ البیان، و فاضلی حلو الشان. در نظم و نثر و خط و ربط ماهر است، و در فنونِ سخنوری و شاعری، از قصیده و غزل و قطعه و رباعی، ماهر. در غزل سرائی، سبک و سلیقه و طرز و طریقه خواجه حافظ در نظرش مستحسن و مقبول افتاده؛

چنان غزل می‌سراید که اگر در دیوان خواجه بنگارند، سخن شناسان تمیز ندهند و دانشمندان فرق نگذارند.

قصیده را خوب می‌گوید و غزل را نیکو می‌سراید، و اشعار بسیار دارد. در این جا به ذکر یک قصیده و چند غزل اکتفا نمودیم:

#### قصیده غدیره

مستی نگر ز ارض و سما، مهر و مه و تیر و سها  
 هوشی نمی‌ماند به جا، وقتی که ساقی شد خدا  
 زان می‌که از وحی جلیل، خمّش هماره جبرئیل  
 جامش رسولِ بی‌بدیل، نوشند شاه اولیا  
 چون بازگشت از بیت رب، فخرِ رُسل، میرِ عرب  
 منبر بنا کرد از قَطَب، بر نصبِ میرِ اوصیا  
 از بهر فخران اشتری، کامد جهازش منبری  
 بر ناقه صالح همی، می‌زیب او را اجتبا  
 بهر جهاز اشتران، صالح شود گر ساریان  
 گردد مباحی آن زمان، کورا رسد این ارتقا  
 بر منبر آمد عقل کل، فخرِ عرب، میرِ رُسل  
 گفتا که هادی سبل، آیا منستم بر شما  
 مَن کنت مولا اسمعوا، اینک علی مولای او  
 رب انصر من نصره، خوار آن‌که خواری مر ورا  
 آمد بر سلطان دین، از غاصبین بُد دوّمین  
 گفتا که مولی المؤمنین، بخ لک یا مرتضی  
 باشد علی بر مؤمنان، مولای پیدا و نهان  
 راز خدایی شد عیان، کاین بود قصد انبیا

شاهنشہ دنیا و دین، آن شمس افلاک یقین  
 کش بنده شد روح الامین، ہم بر سلاطین پادشا  
 میر سپہر است و رشید، در فضل و دانش او وحید  
 در علم و حکمت بی نذر، اندر خورِ تاجِ ولوا  
 جزمش عنان گیر قضا، عزمش قدر را ملتجا  
 در قبض و بسطش بی شکا، مضمربود درد و دوا  
 کاخِ جلالش بس جلیل، کلکِ سخندان شد کلیل  
 فہم ارسطو شد علیل، آن دم کند رمزی ادا  
 چون مدح من شد نارسا، دستی برآرم بر دعا  
 خواہم ز یزدان بر ملا، با قلب مشحون از رجا  
 «مدحت» ز مدحت شد خجل، ای رشک خوبانِ چگل  
 ختمش کنم از جان و دل، گویم دعا آن دم ثنا

### غزل

بیا تا رخت هستی را بہ مُلکِ دیگر اندازیم  
 تَجَرّدِ پیشہ سازیم و تبختر وز بر اندازیم  
 گرت ملک ابد باید، بیا بگذر تو از عاجل  
 گر این آجل زنی بیرق، بساط و افسر اندازیم  
 اگر اسب فراست را سوارِ چابکی باید  
 تو نعل واژگون کوبی کہ رد از خر بر اندازیم  
 برو ملک قناعت را بہ دست آور، غنی گردی  
 نہ بر قارون و آن گنجش نظر بر منظر اندازیم  
 نہ بر تاج کیان ہرگز، نہ بر تخت سلیمانی  
 نظر بر ملک کیخسرو، نہ بر اسکندر اندازیم

به میخانه رویم اکنون، که پیر می فروشان را  
کنیم اعظام و اکرامش به پای او سر اندازیم  
فلک بر ضدّ ما جنبد، کشیم اندر خراباتش  
حکّم ساقی کنیم آن را، ز بیخ و بن براندازیم  
بیا میخانه با «مدحت» که گر این گنبد خضرا  
سگال بد کنیم افنا و طرح نو در اندازیم

\*\*\*

سپهر مجمره گردانِ چهره و دَقَنش  
بسوخت عقد ثریا شعاع خور چو منش  
ز مهر منقل و پروین سپند کرده از آنک  
که چشم زخم نیفتد به چهره و دَقَنش  
لطافتی است در آن عنصر نگارینم  
مگر ز روح مجسم شد آن لطیف تنش  
اگر که مانی نقاشِ نقشِ جان بکشد  
نمی توان که کشد نقشِ چهره و بدنش  
مگر گذر به چمن کرده قدّ و خلعت دوست  
ز تنگ پای به گل مانده سرو و یاسمنش  
ز مصر پیرهنی گر نمود رفع عمی  
حیات بخش عظامِ رمیم پیرهنش  
بهشت بی رخ جانانُ جهنّم است یقین  
درخت طوبی و کوثر همان قد و دهنش  
ز تنگی دهنش در بیان نمی گنجد  
قلم شکسته شود در نوشتن سخنش

اگر ز بی کفنی زنده مانده‌ای «مدحت»

شهید عشق چه غم دارد از پی کفش

\*\*\*

منادیانِ من از عشقِ قصّه باز کنید

حکایت از می و معشوق و ضرب ساز کنید

نهایت است جوانی به دست پیری مست

به این وسیله جوانی دوباره باز کنید

بشوی پیریم از آب آتشین ای دوست

جوان ز جلوۀ آن یار دلنواز کنید

نصیحتی کنم از روی صدق و علم و یقین

ز کار بستن آن پسند سرفراز کنید

به بزم اُنس مده جا رقیب را هرگز

که از مرافقتش باید احتراز کنید

مجالسی که بؤد خالی از نفاق و شقاق

محافلست که دردِ دل اهل راز کنید

مصاحبانِ من از عزّ و جاه می طلبید

به قول «مدحت» همان به که ترک آرز کنید

\*\*\*

جهانِ پیر جوانی ببرده با تذویر

کمان نموده قدم را و بگذرد چون تیر

به یادگارِ خود اندرز می‌دهم فرزندی

به جای سیم و زرت یا ضیاع خورده مگیر

هر آنچه روز ازل منقسم شده تقسیم

به هر که قسمت خود می‌رسد کما تقدیر

نصیحتی کنم از روی امتحان و یقین  
 ز کار بستن آن پند عافیت بر گیر  
 اگر که یاری پروردگار می خواهی  
 ز دستگیری بیچارگان مکن تقصیر  
 قرار داده مقدر در عالم ایجاد  
 جزای خیر دهد خیر و شرّ به شرّ تأثیر  
 مسلم از پی هر خیر خیر و شرّ شرّ است  
 دل شکسته به دست آر از صغیر و کبیر  
 جزای حُسن عمل یا که کیفر سوئت  
 تضمّن است به دوران چرخ عالم پیر  
 اگر که عافیت و خیر از خدا خواهی  
 تو پند «مدحت» مشفق به جان و دل بپذیر

\*\*\*

خرابی دلم ای دل ز باده آباد است  
 بنای غم چو جهان سست و سخت بنیاد است  
 بیار ساقی شیرین لبم از آن می تلخ  
 که رُوح رُوح از این راح رود بنیاد است  
 مگر که خاک غم از آب آتشین بر باد  
 رُود ز دست تو ساقی که جانم آزاد است  
 گرت هواست که بعد از تو ذکر خیر کنند  
 بدار گوش که این پندم از خرد یاد است  
 گرفته ملک دلم را سپاه و لشکر عشق  
 به شِکوه آمده عقلم که این چه بیداد است

ز عشق باز نمایم تو را حکایتِ نغز  
 که از ادیب اریب سخنور انشاد است  
 به بیستون گذر و بیستون تماشا کن  
 که عقل خیره شود، کاین هنر ز فرهاد است  
 برو مدائن و آثارِ شورِ شیرین بین  
 ز تلخ کامی فرهاد خسروی شاد است  
 اسیر زلف تو گردیده این دلِ «مدحت»  
 که از جفای تو نالان، گهی به فریاد است

\*\*\*

دلم ز هجر تو از چشم من شراب گرفت  
 ز پارهٔ جگرم با بزن شراب گرفت  
 کنار من شده از اشک چشم من دریا  
 به جای دوست کنارم ز دیده آب گرفت  
 به جز به کوی تو جانا دلم قرار نیافت  
 خطا نرفته دل من، ره صواب گرفت  
 کمند زلف تو بر مهر یا که ماه گرفت  
 مه جمال تو را هاله یا سحاب گرفت  
 سئوال کرده دلم از خرد دهان تو را  
 به لفظ هیچ از آن تنگدل جواب گرفت  
 دو چشم مست تو یا رشک آهوی ختنست  
 ز چشم‌های من آن چشمِ مست خواب گرفت  
 به تیر غمزه هدف ساختی دل «مدحت»  
 دل از برای نشانت بسی شتاب گرفت

## [۷۳] معین

شاعری است لیبب و ادیب، طبعی قادر و قاهر دارد که در یک شب قصیده فریده می‌سراید. و در تمامتِ عمر به اندیشهٔ صلّه، کسی را ستایش نکرد. کلمهٔ مبارکهٔ «عِزٌّ مَنْ قَعَّ وَ ذُلٌّ مَنْ طَمَعٌ»<sup>۱</sup> را آویزهٔ گوش و طرازِ هوشِ خود نموده، دیدهٔ طمع از تمامتِ مخلوق پوشیده داشته و نهالِ «القناعتُ کنزٌ لا یفنی»<sup>۲</sup> در سینهٔ خود کاشته، و فعلاً سنواتی است که در مأمونیهٔ زرنند توطن کرده و گنجِ قناعت را در آنجا اختیار نموده.

طبعی دارد به روانی آب، و ذهنی به تندى شهاب. غزل را عاشقانه و قصیده را فاضلانه می‌گوید. این قصیده از جمله اشعار اوست:

## در شهادت حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه

تا ز تیغ ابن ملجم تارک حیدر شکست

قامت محراب خم شد، رونق منبر شکست

کشتی گردون ز گردش ماند و در گرداب شد

در طلاطم لجهٔ آفاق چون سیماب شد

نوح هستی غرقه خون در دامن محراب شد

یعنی از تیغ جفا شیر خدا را سر شکست

آن‌که ردّ الشمس می‌فرمود شد شقّ القمر

جبهه نورانیش در سجده هنگام سحر

و آن‌که بشکستی سرِ کفار از تیغِ دو سر

کافری او را به یک ضربت سر انور شکست

۱. عیون الحکم والمواعظ، ص ۳۶۵؛ شرح نهج البلاغه، ابن ابی الحدید، ج ۱۹، ص ۵۰؛ شرح أسماء الحسنی، ج

۲، ص ۴۲؛ النهایة، ابن اثیر، ج ۴، ص ۱۱۴؛ لسان العرب، ج ۸، ص ۲۹۸.

۲. روضة الواعظین، ص ۴۵۶؛ مشکاة الأثرار، ص ۲۳۳؛ الدر المنثور، ج ۱، ص ۳۶۱.

چون ز خانه رو به مسجد آن شه ابرار کرد  
خفتگان را بر ادای فرض حق بیدار کرد  
پس مخاطب قاتل خود را به این گفتار کرد

ای که از قصد نهانت پشت پیغمبر شکست

ملک هستی را کنی زیر و زبر نزدیک شد  
آتش از قتل زنی بر خشک و تر نزدیک شد  
چهره گلگون سازیم از خون سر نزدیک شد

خیز و بین ظلمت عمود خیمه اخضر شکست

آنچه پنهان ساختی از من، مرا باشد عیان  
نزد سر الله نهان کی هست سر مردمان  
می توان گویم چه در زیر عبادی نهان

جهر و اخفا ز آنچه پنهان داری ای کافر شکست

جانب محراب شد آن قبله گاه اهل راز  
شد قیامت منفعل تا بست قامت بر نماز  
بی نیاز از ما سوی الله، با خدا شد در نیاز

قلب امکان زان نیاز زار باد آور شکست

خم عمود الدین چه شد از راستی بهر سجود  
راست شد نمرود ثانی، دست بی رحمی گشود  
آه از آن ساعت که تیغ و دست او آمد فرود

فرق تا پیشانی آن شاه افسر سر شکست

واصل از این سجده، آن ساجد ابا مسجود شد  
فاش گویم ز این عبادت خلق را معبود شد  
شارع اندر خون طپید و شرع حق مسدود شد

پس «معین» را خامه زین غم بر سر دفتر شکست

## در شهادت حضرت مسلم بن عقیل

صلا زد چون به جام عشق ساقی میگساران را  
 به بزم قرب جانان کرد دعوت عشق بازان را  
 ز جا برجست و پیشی جست پیش آهنگ عشاقان  
 ز جان بگذشت او از سر فکندی رایگان جان را  
 به حج معنوی مسلم ز کوفه بار بریستی  
 به طوف کعبه دلها وداعی گفت یاران را  
 پس از روی صفا بنمود سعی از مروه تا کوفه  
 به روز هشتم حج کرد افشا راز پنهان را  
 چو دانستند اهل کوفه قصد اوست جانبازی  
 فرو شستند دست از عهد و بشکستند پیمان را  
 همی گفتند آهوی حرم را صید می باید  
 گرفتی در میان گرگان کوفه ماه کنعان را  
 پس آن سرور کشیدی تیغ و بُبریدی و بشکستی  
 ز یک ضربت به یک حمله سر و دست دلیران را  
 به هم پیچید چون طومار عمرِ سر صف هاشان  
 ز هم پاشید چون ریگ بیابان جمع ایشان را  
 سپر افکند، یعنی پیش تیغ عشق می باید  
 سپر کردن سر و سینه، فدا کردن تن و جان را  
 چو ماند او بی سپر، گرگان خیره چیره تر گشتی  
 گرفتی در میان همچون نگین دیوان سلمان را  
 که مسلم نعره الله اکبر بر کشید از دل  
 به یاد آورد عمّش حیدر و رزم یهودان را

بُرید و دوخت و پوشاند از تیغ و سنان در گِل  
 سرگردان، دلِ گردنکشان، جسم حریران را  
 شکست و بست فرّش صَفّ و راهِ خصم تا دادی  
 به باد از آتش تیغِ پُر آبش خاکی گردان را  
 ابا یک دست همی می‌گُشت و می‌افکند از دشمن  
 به بام انداخت از دستِ دگر یک یک شجاعان را  
 چو از زن کمتران دیدند آن مردانگی از وی  
 مدد جستند از زن‌ها که دریابید مردان را  
 ز پشتِ بام بر فرقِ شریفش ریختند آتش  
 ز سمتی سنگ باران کرده آن پیکِ شهیدان را  
 به راهش چاه‌ها کردند، تا در چاهش افکندند  
 اسیر آخر نمودی روبه‌هان آن شیرِ غزّان را  
 چو بردندش غریب و خوار در نزدِ عبیدالله  
 به قتلش داد فرمان آن لعینِ بکر بن حرمان را  
 به روزی پیشتر از عیدِ قربان گشت قربانی  
 «معین» البته حق سازد قبول این‌گونه قربان را

### غزل

بُتا من و تو به کار خودیم جلوه نما  
 به حُسن و عشقِ تویی مفرد و منم یکتا  
 من و تو هر دو مه استیم، من هلال و تو بدر  
 من و تو هر دو گل استیم، احمر و صفرا  
 چو دیدم آن دلِ سنگِ تو قطع کردم من  
 ز خود امید حیات و ز تو امید وفا

منم به ابروی پیوسته تو دل بسته  
 ولی خوشی تو که پیوسته دل شکسته مرا  
 ز آه لیلی و مجنون تو گر نترسی من  
 ز قتل و وصل ندارم به هر دو خوف و رجا  
 مگر که گل ز تو آموخت بی وفایی و حسن  
 که بلبل است غزل گو چو من به صبح و مسا  
 مرا که بازی شطرنج عشق برده ز دست  
 چگونه با تو برآیم که من کجا تو کجا  
 تو شهبواری و حسنت وزیر و فرزین رخ  
 پیاده عاشق ماتم مران تو پیل جفا  
 تو قتل من طلبی، من وصال و خشنودم  
 که ناامید شوم من، شوی تو کامروا  
 ز شور عشق چنانم که پرده پاره کنم  
 «معین» اگر چه شده پرده در میانه ما

#### رباعیات

ماه رمضان بهر مهش هست شرف      زیرا که در او دُری برون شد ز صدف  
 از فاطمه در نیمه این ماه خدا      احسان حسنی کرد به سلطان نجف

\*\*\*

از امر خدا نیمه ماه رمضان      رخ تافت ز پشت پرده حق جلوه کنان  
 یعنی که امام مجتبی شد مولود      بر فاطمه خالق حسنی کرد احسان

\*\*\*

تا چند «معین» در طلب یک من نان      نزدیک به دونانی و دور از مَنان  
 از بهر دو نان بری به دونان تعظیم      رو آر به مَنان که بده بر من نان

\*\*\*

رفتم به بر نگارِ سیمین غبغب      گفتم به سفر می‌روم ای مه امشب  
 زلف سیه و روی چو مه را بگشود      گفتا که مرو، قمر بؤد در عقرب

\*\*\*

با مدّ فرنگِ دختری همچون ماه  
 با مادر خویش بُد خرامان ناگاه  
 مادر به کرشمه گفت کاین مسطوره است  
 ای آن‌که خریدار منی بسم الله

\*\*\*

من مستِ نگاه توام ای مست نواز      خواهم چو اقامه بندم از بهر نماز  
 قرآن‌کندم نهی که مستا شو دور      عشق تو مرا رو به نماز آرد باز

\*\*\*

حسین ای از طفیل هستیت هستی هویدا شد  
 حسین ای کاخِ قصرت برتر از عرش معلّٰی شد  
 وجودت موجدِ ایجادِ هر موجود شد، آری  
 کمالتِ باعثِ اکمالِ جزو و کلّ اشیا شد  
 بخوردی خورده خوارِ خوانِ خود کردی خدیوان را  
 تو را اعدا عدوانِ خورده خوارِ خوانِ والا شد  
 نبود ار ﴿قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ﴾ والله می‌گفتم  
 تویی یکتا و او یکتا، دو اینک ذاتِ یکتا شد  
 عدو با عدّت کثرت، تو با یکتائی و وحدت  
 میان جمع و خلوتِ مجمعِ اضداد از این جا شد  
 الا یا للعجب، ثمّ العجب، تو تشنه و آن‌گه  
 فرات و دجله و جیحون و نیلت مَهْر زهرا شد

به دشت کربلا آخر ترا کشتند لب تشنه  
که از این ماتم اشک چشمش رشک دریا شد

### [۷۴] منشی

نامش کربلائی غلامحسین، خلفِ کربلائی محمد طاهر. پیشه‌اش اُرسی دوزی.<sup>۱</sup>  
قصایدی در مدایح و مصائب ائمه معصومین - صلوات الله علیهم اجمعین - انشاد  
کرده؛ به ذکر یک قصیده از آن قصاید اکتفا نمودیم:

#### قصیده در مصائب حضرت فاطمه زهرا علیها السلام

خسرو ملکِ عرب، ختمِ رُسل، بابِ بتول  
سوی اقلیمِ بقا رفت از این دهر عجول  
فاطمه از غم هجران پدر گشت ملول  
بود با رنج و محن صبح و مسا او مشغول  
از غم هجر پدر فاطمه چشم تر داشت  
دائماً جا به سر تربت پیغمبر داشت  
یک طرف داغ پدر فاطمه را بُد به جگر  
غصب باغ فدکش کرد گهی آن ابتر  
آن دری را که بُدی روح الامینش دربان  
زد عمر آتش بیداد ز کین با یاران  
ولی حضرتِ حق، مهر نبی، زوج بتول  
از پی ضبط نبی بود به حجره مشغول  
شد خبر از عمل زشت عمر، گشت ملول  
جانب درب سرا شد گلِ گلزار رسول

۱. اُرسی دوزی: کفش دوزی.

به عمر گفت ز نو فتنه چه بر سر داری  
 آتش ای شوم دغا بهر چه بر دَر داری  
 بود اندر پس دَر فاطمه در گفت و شنود  
 که لگد زد به در بیتِ نبی آن مردود  
 خورد بر پهلوی زهرا دَر و در خاک غنود  
 محسنش سقط شد و غم به غم او افزود  
 داخل بیت نبی گشت عمر با یاران  
 شد گرفتار عمر، شیرِ خدا، شاهِ جهان  
 گردنش را ز ره کینه طناب افکندند      روبهان شیرِ حق از خانه برون آوردند  
 سوی مسجد بر بوبکر ستمگر بردند      پای منبر ز سخنِ قلبِ ورا آزدند  
 آه از آن دم که عمر بر رخ شه تیغ کشید  
 تا کند غضبِ خلافت ز شه آن شوم پلید  
 فاطمه آمد و بر حالت حیدر نگریست  
 دست بر سر زد و چون ابر بهاری بگریست  
 به عمر فاطمه فرمود که مقصود تو چیست  
 این علی گو تو مگر وارث پیغمبر نیست  
 قرّة العین نبی را سپس اصحاب رسول  
 سوی کاشانه بردند پریشان و ملول  
 مویه گر بهر پدر فاطمه بُد صبح و مسا      مردم شهر مدینه به بر شیر خدا  
 شکوه بردند بفرما به جناب زهرا      ندبه یا روز و یا شب کند آن ماه لقا  
 ما ز بی طناقتی فاطمه اندر محنیم  
 کز پی کسب معیشت نتوان گام زنیم  
 شیر حق گفته آن قوم به زهرا بسرود  
 با وجودی که بُدی واقفِ هر غیب و شهود

رو سوی قبر پدر کرد و چنین عرض نمود

بهر جان تو پدر جای در این شهر نبود

یا علی گریه من نیست بدان خواهش دل

مر مرا هجر پدر آمده بر جان مشکل

دو مه و نیم پس از هجر پدر دردانم

اجلش ریخت به ساغر ز ره ظلم و ستم

خفت در بستر و از سوزش تب شد در غم

به علی گفت که بنشین به کنارم یکدم

به وصایای من ای صهر نبی دار تو گوش

بعد هجرم تو یکایک ز ره شفقت کوش

امشب از دار فنا می‌روم ای شاه کبار

خود بده غسل و کفن ساز مرا در شب تار

با حسین و حسن از مهر نمازم نماز بگذار

بی خبر از عمر آن لحظه به خاکم بسپار

از عدو ساز نهان قبر من ای کنز علوم

چند مقبر تو بنا کن که نگردد معلوم

دگر از من اگر هست ملالی بر دل

کن حلالم، شود اکنون ز دلم غم زائل

هجر من شد به حسین و حسنم بس مشکل

مشو از زینب و کلثوم تو یکدم غافل

بود سرگرم سخن، سرد شد آن دم تن او

رفت از دار فنا، گشت جنان مسکن او

صهر احمد به وصایای بتول از دل و جان

یک به یک کرد عمل در دل شب با یاران

جسد اطهر زهرا چو شد از خانه روان

در قفا دید علی دخترکی گشت عیان

مو کنان، مویه کنان، بسته به رخساره نقاب

موزه بر پا و به سر معجر و از غم بی تاب

واقفِ سرِ نهران کرد نظر در شب تار

دید زینب بوَد آن دختر نیکو رفتار

گفت برگرد سوی حجره و این ره مسپار

کس نبیند قد و بالای تو ای ماه عذار

زینبش گفت که ای خلق جهان را رهبر

چه کنم فرقت مادر زده بر جان اخگر

نکته‌ای حال به یاد آمدم ای شاه عرب بودی آن لحظه کجا تا نگری این زینب

بعد قتل شه لب تشنه فُتادی به تَعَب اندر آن دم که بگفتا عمر از روی غضب

بزنید آتش کین بر خیم شاه شهید

مال و اموال ورا جمله به تاراج برید

شمر آهنگ حرم کرد و بزد آتش کین بر خیام شه لب تشنه، سپس قوم لعین

ریختند از پی غارت ز یسار و ز یمین ناله پرده گیان شد سوی افلاک برین

کودکان، دخترکان در بر زینب به خروش

بانوان، غم‌زدگان، بی پسران هم آغوش

ظالمی معجر زینب بر بود از بیداد کافری بالش و بستر بکشید از سجّاد

ملحدی فاطمه را گوش دریدی ز عناد ابتری کرد ز کین جور و جفا را بنیاد

ناگهان آتش بیدادِ عمر شعله کشید

از رُخ پرده نشینانِ حرم رنگ پرید

دید زینب که فزون شد شررِ قوم شرار

گفت با سید سجّاد که ای شاه کبار

چيست تکليف به ما، گفت چنين عابد زار

چاره‌ای نيست به جز اين که عليکَن فرار

چامه «منشی» محزون هله گرديد سپاه

خامه بشکست در اين فرد، سخن شد کوتاه

### [۷۵] محتاج

نامش شيخ عباس، پيشه‌اش نجّاری، به مضمون کلمه مبارکه «الکاسب حبيب الله»<sup>۱</sup> به کدّ يمين و عرقِ جبين از شغل نجّاری مکنّت می‌اندوزد و خرجِ اهل و عيال می‌نماید و گاهی به مصرفِ احباب می‌رساند.

به نان خشک حلالی کز آن شود حاصل

قناعت از شکرين لقمه حرام کند

هر چه بخواهی آزاده و مردم دار و آسوده و کم آزار است. و نظر به مضمون حديث شريف: «مَنْ بَكَى، أَوْ أَبْكَى، أَوْ تَبَاكَى، فَلَهُ الْجَنَّةُ»<sup>۲</sup> به نوحه سرائی و مرثيه خوانی حضرت ابا عبدالله الحسين عليه السلام در منابر و تکايا می‌پردازد و به اشعارِ حزين، مستمعين را می‌گرياند. و قوه حافظه‌اش به مثابه‌ای است که قريب سيصد قصيده و غزل حفظ دارد و اغلب اوقات، ادبا و شعرا اليف حضرت و ندیم صحبت گشته و در فنّ قصيده گویی قاهر و ماهر است. آن قدر شده که در جرگه شعرای قم مشهور به لسان است، و نظمش مقبول پير و جوان.

از جمله اشعارش قصيده‌ای است که در مناقب حضرت فاطمه معصومه عليها السلام و فضيلت ارض اقدس قم انشاد نموده، و اين است:

الا ای مرغ سدره، تا به کی سر زیر پَر داری

سری از پَر برون کن، بين چها در پشت سرداری

۱. شرح اسماء الحسنی، ج ۱، ص ۲۴۶؛ مصباح الفقاهة، ج ۳، ص ۷۹۳؛ تفسير الآکوسی، ج ۲۰، ص ۱۰۹.  
۲. مثير الأحران، ابن نما حلی، ص ۵؛ اللهوف، ابن طاووس، ص ۱۰؛ جامع احاديث الشيعة، ج ۱۲، ص ۵۶۷.

ز آغاز و ز انجامِ خودت آیا خبر داری  
 که از نخل وجودت کبرِ نخوت بارور داری  
 همی در فکر دیبا و حریر و اطلس و قاقم  
 برون بنما ز پای دلِ عقالی نفسِ سرکش را  
 ز تقوی پیشه کن، از جان خود کن دور آتش را  
 به بازارِ بقا بنگر، ببین خوبانِ مهوش را  
 که بنمودند روشن محفل آن یار دلکش را  
 به مشت جو قناعت کرده، بگذشتند از گندم  
 ز جان بگذشته و اندر پی تعمیر تن باشی  
 دلت از معرفت عریان، به فکر پیرهن باشی  
 دلا تا کی به فکر کثرتِ فرزند و زن باشی  
 اگر خواهی که در عالم ز خوبانِ زَمَن باشی  
 سعادت جو اگر باشی اقامت کن به ارض قم  
 مکانی را که از ارضش بسی تعریف بنمودند  
 ز اهلس هم امامان هدی تمجید بنمودند  
 ز «لولا القمیون» در مدحشان بسیار افزودند  
 که مصداق «لضاع الدین»<sup>۱</sup> همانا اهلِ قم بودند  
 نبی در لیلۃ المعراج با ابلیس گفتا «قم»  
 مکانی کو صدف بر گوهر بحر پیمبر شد  
 مکانی کو حریم دختر موسی بن جعفر شد  
 مهین معصومه کز قدر، با زهرا برابر شد  
 غبار آستان درگهش از عرش برتر شد  
 ز نقش بارگاهِ اوست گردون گشته پُر انجم

۱. بحار الأنوار، ج ۵۷، ص ۲۱۷، ح ۴۳.

یگانه بضعهٔ پیغمبری و عصمتِ داور  
 امام هفتمین را دختر و بر هشتمین خواهر  
 تقی را عمه و بحرِ ولایت را بود گوهر  
 به مهر او خدا فرمود خلقِ جنت و کوثر  
 که اصل جنت و کوثر بود از مهر این خانم  
 چه زواران او بهر زیارت در حرم آیند  
 ملایک از تفاخر بر قدم‌شان جبهه‌ها ساینند  
 غبار زائرش از فخرِ کحلِ دیده بنمایند  
 چو برگردند ز آن درگاه جنت را بیارایند  
 به حور العین بشارت می‌دهند از زایران قم  
 الا ای گوهر یکتا که ماندی طاق در عالم  
 نزاده جفت تو مادر، نخواهد زاد دیگر هم  
 تو بودی مقصد و مقصودِ حق از خلقتِ عالم  
 بلی گر باغبان خواهد درختی را کند خرم  
 بود مقصود او میوه، نه برگ و شاخه و هیزم  
 ولی با این جلالت بادهٔ محنت به جامت بود  
 فراق باب مظلومت انیسِ صبح و شامت بود  
 ز دردِ غربت و هجرِ برادر تلخ کامت بود  
 دم مردن، برادر جان برادر جان، کلامت بود  
 ز ابر غم دو چشمت گشت همچون غیرت قلم  
 شدی وارد چو در قم، از تو استقبال بنمودند  
 به پای ناقه‌ات از فکر، یک یک جبهه‌ها سودند  
 گلابت بر سر افشاندند و بر خدمت بیفزودند  
 ولی در شام با زینب به غیر از ظلم ننمودند  
 گذشت افغان و آه زینبِ مظلومه از نه طارم

سرِ پاکِ حسینش در جلو چون ماهِ تابان بود  
 به گردِ آن سرِ پُر نور، راسِ نوجوانان بود  
 ز یک سو غل به گردنِ عابدِ بیمارِ نالان بود  
 ز یک سو شصت و شش زن، داغ دیده، مو پریشان بود  
 به آلِ مصطفی نظاره‌گر آن بی حیا مردم  
 تو ای محبوبهٔ داور، نظر بر خانه زادن کن  
 ز الطاف و کرم تعمیر این دل‌های ویران کن  
 به «محتاج» حزین از مرحمتِ لطفِ فراوان کن  
 به دل دردِ نهان دارم، مسیح این درد درمان کن  
 که از تلخی او گردید کامم چون دُمِ کزدم

#### تضمین غزل صامت

باز عشقم گهرِ صدق و صفا می‌خواهد  
 آنچه بُد مقصد و مقصود خدا می‌خواهد  
 دل زارم سفر کرب و بلا می‌خواهد  
 آستان بوسی شاه شهدا می‌خواهد  
 مردم دیده بر این صحن و سرا خونبار است  
 بهر شش گوشهٔ قبرش دلِ من افکار است  
 روز و شب در غم دوری ز حسین بیمار است  
 جرم بیمار چه باشد که دوا می‌خواهد  
 این دل غمزده خون گشت آیا پیکِ خلیل  
 بهر این راه هدایت تو مرا باش دلیل  
 دیر گاهی است که در کنج وطن گشته علیل  
 در غریبی ز در دوست شفا می‌خواهد

بارلها نظری تا که به تن هست حیات  
تا دهم غسل تنِ پُرگُنه از آبِ فرات  
پی تحصیل حیات ابدی وقتِ ممات

جای در کفشِ کَنِ نورِ خدا می خواهد

ای مَحَبَّانِ عزادارِ شَهِ تشنه جگر  
هر که خواهد که شرفیاب شود بر این در  
درک این فیض نه در عهده زور است، نه زَر

مددی از نظرِ آلِ عبا می خواهد

همه کس لایق قربانی آن در نشود  
هیچ کس در دو جهان پورِ مظاهر نشود  
بی خود این دولت جاوید میسر نشود

ور نه این مرتبه را شاه و گدا می خواهد

گر چه «محتاج» بُوَد دیده تو گوهرپاش  
بس نما، قلبِ مَحَبَّانِ خدا را مخراش  
صامتا منتظرِ لطفِ خداوندی باش

که خوش است آنچه برای تو خدا می خواهد

#### اشعار بیست و نه حروف

از الف اوّل به توحیدِ خدای

آن که باشد عاری از چون و چرا

ب، به احمد مدح خوانم روز و شب

باشد او ایجادِ عالم را سبب

ت، تو لای علی اندر نخست

تربیت داده مرا پاک و درست

- ث، ثنا خوانم به زهرای بتول  
ثالث آل عبا، بنت رسول
- ج، جانم باد قربان حسن  
جان عالم آن امام ممتحن
- ح، حسین را نوحه گر باشم مدام  
حاصل عالم، امام تشنه کام
- خ، خدا در وصف شاه چارمین  
خواند واضح انت زین العابدین
- د، در مدح امام پنجمین  
بر سرم شوربست ای اهل یقین
- ذ، ذات جعفر صادق امام  
دژه سان عالم برش کرده قیام
- ر، روانم موسی جعفر بود  
راستگو چون جد خود حیدر بود
- ز، ز مدح قبله هفتم رضا  
زنگ قلب خویش را دادم جلا
- س، سلطان جهان باشد تقی  
سر قرآن و امام متقی
- ش، شاه دین تقی هادی بود  
شافعم در یوم میعادى بود
- ص، صاحب هست بر ما عسکری  
صاحب فضل و شکوه حیدری
- ض، ضارب حجّت قائم بود  
ضرب تیغش در خور ظالم بود

ط، طالب بر ظهور او منم  
 ظ، ظالم را بر اندازد به خاک  
 ظالمان را می‌نماید او هلاک  
 ع، عالم را منظم می‌کند  
 عالمان را شاد و خرم می‌کند  
 غ، غم از قلب عالم می‌برد  
 هم ز قلب جمله مردم می‌برد  
 ف، فغان ز آن دم که اندر کربلا  
 فرّ شاهی را نماید بر ملا  
 ق، قلب پاک او خون می‌شود  
 غصّه‌اش بر غصّه افزون می‌شود  
 ک، کاری می‌کند بر دل غمین  
 کز سما خون می‌چکد در آن زمین  
 ل، لعل لب چو گل وا می‌کند  
 لب به روضه خوانی انشا می‌کند  
 میم، مردم گر کشم من عالمین  
 می‌نیرزد بند نعلین حسین  
 ن، نالم از غم آن بی معین  
 نرم شد جسمش ز سمّ اسب کین  
 واو، واویلا ز خواهرهای او  
 واسف از عترت و زن‌های او  
 ه، همه اهل و عیالش شد اسیر  
 هم ز بیمار و صغیر و هم کبیر

ی، یقین «محتاج» را باشد امید

یار او باشد به فردای وعید

### [۷۶] ناجی

نامش آقا سید ابوالقاسم، از ساداتِ صحیح‌النسب این بلد بوده، شاعری فصیح و طلیق و رفیقی الیف و شفیق. در فنونِ سخنوری از قصیده و غزل و هجا، بی‌همتا بود. در سنهٔ هزار و سیصد و سی و شش (۱۳۳۶) دارفانی را وداع نمود. اشعار زیادی از او دیده شده؛ چند قصیده از اشعارش در این جا ضبط گردیده:

#### قصیده

دلا در این فضای خاکدان همچون کمانداری  
 که یک ران غرور کبر دایم زیر ران داری  
 یقین داری که صد همچون تو را از زین نگون سازد  
 ولیک از بس که مغروری به خود این کی گمان داری  
 چنان رخس غرور از زین به خاکت افکند ناگه  
 که پنداری دو صد سال است در غیرا مکان داری  
 از این‌هایی که رفتندی از این عالم نشانی کو  
 نشان گر هست‌شان بر من نشان ده، گر نشان داری  
 تو را هم بی امان دست اجل از پا دراندازد  
 کن ای بی دست و پا، یک دست و پایی تا امان داری  
 عجب دارم که دنیا را به عقبا کرده‌ای سودا  
 بیا بگذر از این سودا، که از سودش زیان داری  
 نظر از این و آن بردار گر حقّ است منظورت  
 که منظور تو کی حق تا نظر بر این و آن داری

تو در ظاهر مسلمانی، به باطن کافری زان رو  
 نه ره با مُسْلِمَان، نی جا به بزمِ کافران داری  
 زبان از بهر ذکرت داده حق یا غیبت مردم  
 که اندر ذکر حق لالی و در غیبت زبان داری  
 به رزاقی حق گر قائلی پس بر درِ دونان  
 چرا پیوسته گردن را کج از بهرِ دو نان داری  
 کنون این یک نصیحت را ز من از گوش جان بشنو  
 که باید این نصیحت را چه دُر در گوشِ جان داری  
 اطاعت کن خدا را، کز اطاعتِ قربِ حق یابی  
 که آن‌که در اطاعت از زمین تا آسمان داری  
 خدا را بندگی کن ای دلا کز بندگی روزی  
 خداوندی ز حق بر خلقت کون و مکان داری  
 نشان از بی نشان جویی اگر جویی نشان از خود  
 چو کشتی بی نشان از خود، نشان از بی نشان داری  
 به حقّ حق که عالم فانی است و او بَوَد باقی  
 که فانی گر شوی از خود، بقای جاودان داری  
 چه سود ای دل که هر راهت که پیمایم نه پیمایی  
 همان راهی که خود می‌رفت از اوّل همان داری  
 چه سود ای دل که تلخ اندر مزاق حرف تلخ آمد  
 گذشتی ای دل از حق، حرف ناحق بر زبان داری  
 نما فکری ز بهر رفتن این راه دور اکنون  
 که بر دوش از گناه و معصیتِ باری گران داری  
 چه ره دور و سفر نزدیک و پایت سست و بارت سخت  
 رُخی چون قبر و مو چون شیر و قدّی چون کمان داری

بیا دست تو سَل این زمان بر ذیلِ شاهمی زن  
 که پا از پایهٔ قدرش به فرق فرقدان داری  
 حسین آن نوگل گلزارِ حیدر گلشن زهرا  
 که از داغش نه میل لاله‌زار و گُلستان داری  
 گنه‌گر از دو عالم بیش داری غم مخور ای دل  
 که ضامن در قیامت خون خلاق جهان داری  
 گر از بهر حسین یک موی مژگان تر کنی لا شک  
 تو را بخشد خدایت، گر گناه انس و جان داری  
 لبِ آبِ روان لب تشنه گر گویم شد از دنیا  
 روان را تا قیامت منعی از آبِ روان داری  
 حرمت باد ازین پس گر بنوشی آبِ سرد ای دل  
 خبر گر از لب خشک شه لب تشنگان داری  
 شوی گر نرم همچون توتیا و سخت چون آهن  
 خبر از جسم شاه و نعلِ سُم مرکبان داری  
 ببايد تا صف محشر زنی دست آلم بر سر  
 خبر ای دل گر از دست حسین و ساریان داری  
 مگر یاد ای دلا از ریش پُر خون حسین کردی  
 که هر دم سیل خون جاری ز هر دو دیدگان داری  
 به خولی ای دلا بر گو که رأس شاه عالم را  
 مده جا در تنورش گر نه میل میهمان داری  
 یزید بی حیا را گو که بنما از خدا شرمی  
 حسین لب همچو گل دارد، تو چوب خیزران داری  
 چرا ای دل هزاهز داری و در پیچ و تاب استی  
 مسلسل بی قراری همچو زلفِ دلبران داری

چرا مجنون صفت چون طرّه لیلی پریشانی  
 خبر گویا ز مرگ اکبر رعنا جوان داری  
 پس از شادی قاسم گو که گر شادی کنی ای دل  
 بهار عیش شادی باید از این غم خزان داری  
 نمی‌پرسی قضا را بهر حلق نازک اصغر  
 خدنگ کین چرا ای کج نهاد اندر کمان داری  
 دلا یک دم بیا با هم بنالیم اندر این ماتم  
 که من دل غرقه خون دارم، تو چشمی خون فشان داری  
 من از بهر تن بیمار دشت کربلا زارم  
 تو از بیدستی عباس نام آور فغان داری  
 من افغان هر زمان از بهر اطفال حسین دارم  
 تو زاری از برای زینب بی خانمان داری  
 مگر زد ابن سعد آتش به خرگاه حسین از کین  
 که هر دم آتش از این ماجرا بر جسم و جان داری  
 بکش «ناجی» از این غم چون هزار آواز هر آوا  
 که اندر شاخه طوبا به جنت آشیان داری

#### ایضاً قصیده

خیمه زد در ملک «الا الله» تا شد «لا» حسین  
 تکیه بر اورنگ «الا» کس نزد إلا حسین  
 هر که از «إلا» شود «لا» هر که از اثبات نفی  
 شد ز نفی اثبات خود وز لای خود إلا حسین  
 این شهادت بُد حجاب اندر میان ما و او  
 از میان برداشت چون او گشت ما و ما حسین

گرد شمع قدّ جانان غیر او پروا نکرد  
 تا که پروا کرد چون پروانه بی پروا حسین  
 بی حسین در خلوتِ وحدت کسی را بار نیست  
 بار آن دارد که در این خلوتگه آید با حسین  
 آن چنان از باده حبّ خدا سرمست بود  
 که نمی دانست پا از دست و دست از پا حسین  
 سر به سر هستی خود با نیستی سودا نمود  
 در حقیقت کرد عجب سودی از این سودا حسین  
 از عدو بس دید کثرت، روی در وحدت نمود  
 رنج تن از بس به تنها دید، شد تنها شد  
 ای که گفתי مرده را در دم کند احیا مسیح  
 می کند در هر دمی صد چون مسیح احیا حسین  
 ای که گفתי ذاتِ یکتا را حسین آمد صفات  
 چون صفات از عین ذات آمد، بود یکتا حسین  
 من نمی گویم بود واجب و یا ممکن ولیک  
 آنچه بر واجب بود ممکن، بود دارا حسین  
 آن کلام الله ناطق شد ز ضرب تیر و تیغ  
 جسم پاکش قطعه قطعه شد الف از یا حسین  
 بس که اشک از دیده بارید از غم یک قطره آب  
 کرد از هر قطره ای روی زمین دریا حسین  
 این همه شمشیر و پیکان کامدش بر جسم و جان  
 راستی بنگر که ابرو خم نکرد اصلا حسین  
 خویش هم قربانی حق گشت و هم تقسیم ساخت  
 جان به قربانش که بنمودی چه قسمت ها حسین

یک دو قسمت داد پس از دست خود بر ساریان  
 داد از سر قسمتی بر نیزه اعدا حسین  
 کرد ده قسمت تنِ قربانی حق را سپس  
 داد اندر راه حق بر سُمّ مرکب‌ها حسین  
 هر دُراشکی که امروز از غمش باری ز چشم  
 گوهری بخشد تو را اندر عوض فردا حسین  
 ای که هم دنیا و هم عقبا طلب سازی ز حق  
 جز حسین منما طلب، دنیا حسین، عقبا حسین  
 «ناجی» ار خواهی نجات از بحر تو مانند نوح  
 یا حسین گو، یا حسین گو، یا حسین گو، یا حسین

#### قصیده در شهادت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

در قتل مرتضی همه کون و مکان گریست  
 بد هر که هر مکانی، هر لا مکان گریست  
 یک عالم، عالم از غم شاه جهان گریست  
 چون از جهان برفت، جهان یک جهان گریست  
 از غم زمین به ناله شد و آسمان گریست  
 ماهی که ماه چرخ بُدش رتبه پست یافت  
 مهری که مهر جلوه از او در آلت یافت  
 چون شد که آسمان به تعدّیش دست یافت  
 آن قطب آسمانِ امامت شکست یافت  
 گردون سیاه پوش شد و فرقدان گریست  
 آهِ دلِ حسن جگر ماه را بخشست  
 دادِ حسین ماهی تا ماه را بخشست

بنگر هلال کینه چنان ماه را بخست

تیغ مرادی آه ید الله را بخست

در درد او پری و ملک، انس و جان گریست

زینب به ناله آمد و فریادِ یا ابا

کلثوم در فغان ز غم شاه اولیا

فریاد وا امام شد از ارض بر سما

چون تارک شکسته او دیده مصطفی

با آنکه در جنان نبدی جای غم گریست

از آه کودکش زمین و زمان بسوخت

وز سوز دخترانش دل انس و جان بسوخت

بالله به حالتش دل پیر و جوان بسوخت

نوح آن چنان که کس به برادر چنان بسوخت

آدم چنان که کس به برادر چنان گریست

«ناجی» ز غصه خون دلش گر نواله شد

از خوان روزگار همیش نواله شد

از خون دیده دامن او باغ لاله شد

مریم ز سوز سینه زهرا به ناله شد

عیسی ز درد خاتم پیغمبران گریست

فی المرثیه

بودی تو گر چه خوب، ولی خوب تر شدی

زان خوب تر شدی که ز خون خوب تر شدی

ای نور پاک ایزد و ای نور پاک حق

تا پاک تو شدی و ز خون پاک تر شدی

خون بسته همچو پشته به مرجان لب تو را  
 یاقوت لعل خشک تو یاقوت تر شدی  
 سر تا به پای نیل شد از گریه غرق خون  
 در بحر خون چو غرقه ز پا تا به سر شدی  
 عالم نگشت زیر و زیر تا تنت ز زخم  
 چون مصحف خدا همه زیر و زیر شدی  
 تا یافت چون فرشته تنت بال و پرز تیر  
 طایر به سوی جنت از آن بال و پر شدی  
 تیر سه پر نبود اگر پیک وصل دوست  
 از جان و دل به تیر سپر چون سپر شدی  
 کشتی نوح از تو ز طوفان نجات یافت  
 ای کشتی نجات، تو چون در خطر شدی  
 از این جهان برفتی و جان از جهان برفت  
 ای جان عالم از تن عالم به در شدی  
 باقی دگر نماند اثر از تو در جهان  
 جز نام با اثر چو ز خود بی اثر شدی  
 پشتت شکسته شد، کمرت خم، به راستی  
 گشتی چو بی برادر و چون بی پسر شدی  
 آن دم که با خبر شدی از مرگ اکبر  
 چون با خبر شدی که ز خود بیخبر شدی  
 بودی مگر قضا و قدر دست حرمله  
 کاصغر نشان به حکم قضا و قدر شدی  
 خورشید از خجالت خود سر به زیر گشت  
 تا سر بلند بر سر نی چون قمر شدی

دیگر ثمر نداد درختی که بر سرش  
یا سر نشان سنگ به جای ثمر شدی  
زینب که گفت بی تو روان شد به شام غم  
از کوفه تا به شام بدو هم سفر شدی  
هر جا که روز بر سر او سایه بان بُدی  
هر جا که شام در ره او راهبر شدی  
اهل حریم حق ز حرم در بدر شدند  
آن دم که از حریم حرم در بدر شدی  
اطفال را اگر سر خاری به پا خلید  
آن خار گویا به دلت نیشتر شدی  
جز عابدین که با تن بیمار در سفر  
اشکش دوا، غذاش ز خونِ جگر شدی  
شب شد چه روز و روز چه شب شد بر اهل دیر  
در دیر آن شبی که ز سر جلوه گر شدی  
عیسی ز چرخ آمد و مریم ز باغ خُلد  
در مرگت این چو مادر و آن چون پدر شدی  
مریم شدی برابر خیر النساء ز غم  
عیسی ز غصّه همسرِ خیر البشر شدی  
عیسی به تن لباس ز سر تا به پا درید  
مریم سیاه پوش ز پا تا به سر شدی  
آن در برت ستاده زدی دستِ غم به سر  
این در برت نشسته همی نوحه گر شدی  
از بت صدای ناله به گوشِ فلک رسید  
گوشِ فلک ز ناله ناقوس کر شدی

زَنار از غمِ تو گریبان نمود چاک  
 فریادِ بت پرست ز افلاک بر شدی  
 راهب بدید چون تو حقی، گشت حق پرست  
 از کفر درگذشت، به سر اسلام در شدی  
 آن شب ز اهل دیروز ز اهل حرم تمام  
 هریک به ماتم تو بُدی تا سحر شدی  
 «ناجی» ز گریه دفتر ذکرت به آب شست  
 دفتر بشوید آن که کتابش ز بر شدی  
 از دیده بس که اشک به دامان ز غم فشاند  
 دامانِ وی پُر از دُر و لعل و گهر شدی  
 داد ای فلک ز دست تو کز کینه هر کجا  
 بیدادگر شدی ز تو بیدادگر شدی

\*\*\*

تا ز دست ساقیِ بزمِ بلا ساغر گرفتم  
 باده تلخ از کفش شیرین تر از شکر گرفتم  
 آتشین آبی به دستم داد ساقی کز شرارش  
 جرعه‌ای تا سر کشیدم، پای تا سر در گرفتم  
 آن چنان از جان به تیغِ آب‌دارش تشنه بودم  
 کز عطش تا حنجرم آب از دمِ خنجر گرفتم  
 گر به تیغِ آبدارت داد آبِ زندگانی  
 پس چرا تا سر کشیدم، پای تا سر در گرفتم  
 گر سلیمان ملکِ جم را داد با انگشتر از کف  
 من دو عالم را به یک انگشت و انگشتر گرفتم

زنگ کفر از چهره آینه کین پاک کردم  
 از سر نی تا مکان بر روی خاکستر گرفتم  
 هستیم را سر به سر با نیستی سودا نکردم  
 تا از این سودا بهشت جاودان را سر گرفتم  
 تا قلم شد قد اکبر بامداد خون اصغر  
 خط آزادی برای اکبر و اصغر گرفتم  
 با رخ و قد و لب و اکبر چه حاجت بر بهشتم  
 عارضش جنت، قدش طوبا، لبش کوثر گرفتم  
 در خم گیسوی او دنباله ابروی او را  
 ذوالفقار مرتضی را در کف قنبر گرفتم  
 جان فدایت کردم از جان تا تو را جانان شمردم  
 دل فدایت کردم از دل تا تو را دلبر گرفتم  
 کز غمت هر دانه اشک از بصر افشاند «ناجی»  
 لؤلؤ لالا شمردم، دانه گوهر گرفتم

#### ایضاً قصیده

ای که از لعل لب گشته خجل آب حیات  
 پیش لعل لب تو چشمه حیوان ظلمات  
 آمد از تشنه لبی از چه سبب جان به لب  
 لب جان بخش تو با آن که بُدی آب حیات  
 بر لب شط فرات از غم یک جرعه آب  
 گشته از چشمه چشم تو روان شط فرات  
 گردو تن مرده مسیحا به حیات احیا کرد  
 کردی از دم تو دو عالم را احیا به ممت

زنده شد از تو مسیحا چو زند پیش تو دم  
 گر زند پیش تو دم، می‌کند اظهار حیات  
 صورت خطِ تو معنی کلام الله است  
 بلکه هم معنی انجیل بُود، هم تورات  
 ذاتِ حق را تو صفاتی اگر ای مظهر حق  
 عین ذاتست صفت، ذات بود عین صفات  
 تا که بر اسب شهادت شدی ای شاه سوار  
 گشت خورشیدِ فلک بر رخِ چون ماه تو مات  
 آن چنان فانی بالذات شدی در ره عشق  
 که نمانده ز تو باقی اثری در اثرات  
 حاجت ای حجتِ حق هیچ به شاهد نبُود  
 نزد حق خون تو را، نفی تو سازد اثبات  
 تا سرت دید ز قتلت به زمین لرزه فتاد  
 بست قامت به سنان بهر نمازِ آیات  
 جز تو از خون گلو کرده که تجدید وضو  
 غیر تو بر سر نی گفته که تکبیر صلات  
 عدد زخم تو افزون ز کرور و ز الوف  
 هر قدر شرح ز آحاد دَهَم تا عشرات  
 الذي صدرك مكسور من جرد الخيول  
 والذي رأسك مشهور في رأس القنات  
 جای تو عرش برین است، نه بر فرش زمین  
 منہ بر خاک جبین، ای شه عالی درجات  
 دختران بر سر نعشت همه با موی پریش  
 جمع بر گرد جدی مویه کنان همچو بنات

شکرین لعل تو تا خسته شد از چوبِ ستم  
 به نباتِ لبِ شیرین تو تلخ است اوقات  
 من و این بارِ فراقِ تو کشیدن تا کی  
 من و در کوی وصالِ تو رسیدن هیهات  
 ماهمه غرق گناهیم و تو دریای کرم  
 ما به گرداب بلائیم و تو کشتیِ نجات  
 قبض آزادی «ناجی» ز حسین گشت وصول  
 باشد امشب شبِ آدینه و یا روزِ برات  
 من که ابیاتم سر دارد از ابیات جنان  
 کی دهم سر به سر این ابیات بر آن ابیات  
 هر که در باغ شهادت گل رویت بوید  
 بی تأمل بفرستد به محمد صیلمات

\*\*\*

هر دل که شد ز روز ازل آشنای دوست  
 باید همیشه رنج کشد در بلای دوست  
 اهل بلا همیشه به درند مبتلا  
 غیر از بلای دوست نباشد رضای دوست  
 آن کس که بود عاشق راه خدا حسین  
 کز یک اشاره کرد سر و جان فدای دوست  
 هفتاد و یک جوان که به مانندشان نبود  
 کرد او فدای جان و تن خود برای دوست  
 پس خود کفن فکند به گردن، چنین بگفت  
 به به از این قبای بلند رسای دوست

از اهل بیت غلغله رستخیز خواست  
 یک یک زدند دست به طرفِ قبای دوست  
 گفتند با خروش که ما جمله چون کنیم  
 گفتا در این مقام بَوَد رأی رأی دوست  
 گفتند چه خاک بر سرِ خود کودکان کنند  
 گفتا نتیجه آنچه دهد اقتضای دوست  
 پس شد سوار مرکب شوق و فغان کشید  
 خاک آن سری که نیست در آن سر هوای دوست  
 آمد میان معرکه بر نیزه تکیه کرد  
 آن دم زیان گشود به مدح و ثنای دوست  
 هر چند کرد موعظه، نامد یکی جواب  
 از آن گروه دور ز صدق و صفای دوست  
 باران تیر ریخت ز ابر کمان پران  
 گفتا رسید رحمت بی منتهای دوست  
 بر حَقّه دهانِ وی آمد چو تیر کین  
 گفتا رسید گوهر سنگین بهای دوست  
 از صورتش چو خون به محاسن فرو کشید  
 گفتا خوش است رنگ به رنگ حنای دوست  
 گفتا سنان که پهلویت از کار می‌برم  
 گفتا بئر که سرخوشم از ماجرای دوست  
 با پای چکمه شمر چو بر سینه‌اش نشست  
 گفتا رسید پیک مسرت فرای دوست  
 رویم بنه به خاک که وقت تفضّل است  
 شمشیر عشقِ دوست بکش بر قفای دوست

از مصدر جلال الهی ندا رسید  
 آسان گذشته‌ای تو ز جان از برای دوست  
 سر را گذار نزدِ رقیبِ خودت بیا  
 تا با هزار دیده بینی لقای دوست

### ایضاً قصیده

خواهم دگر نه بر پا این روزگار باشد  
 کاین روزگار بر من چون شام تار باشد  
 گردون ز گردش افتد، بس کج مدار باشد  
 نه در مدارِ این چرخ کس را قرار باشد  
 نه پایدار این دار، نه پایه دار باشد  
 نه سال و مه، نه دیگر لیل و نهار باشد  
 نه خاک و باد باشد، نه آب و نار باشد  
 دیگر نه سه موالید با حمل و بار باشد  
 خواهم نه این سه باشد، نه آن چهار باشد  
 نه فصل دی بیاید، نه نو بهار باشد  
 نه گُلستان نه سبزه، نه لاله‌زار باشد  
 نه سرو و نه صنوبر در جویبار باشد  
 نه مرغ زار باشد، نه مرغزار باشد  
 نه باغ راغ باشد، نه سبزه‌زار باشد  
 نه بر و بحر باشد، نه کوهسار باشد  
 نه وحش و طیر باشد، نه مور و بار باشد  
 نه جنّ و انس باشد، نه نور و نار باشد

نه بینوا نه درویش، نه شهریار باشد  
 نه تاج بخش باشد، نه شهریار باشد  
 نه مستشیر باشد، نه مستشار باشد  
 نه از صغار باشد، نه از کبار باشد  
 از من کس ار بپرسد این چه شمار باشد  
 با نفی و بود گیتی، بر گو چه کار باشد  
 گویم مدار عالم چون برقرار باشد  
 با آنکه عرش اکبر بی گوشوار باشد  
 بعد از حسین نباید گردون به کار باشد  
 عالم ز بهر شاه عرش اقتدار باشد  
 شاهی که خون بهایش پروردگار باشد  
 باید قتیل تیغ قوم شرار باشد  
 شاهی که دوش احمد دایم سوار باشد  
 باید تنش به روی خاشاک و خار باشد  
 شاهی که پور شاه دلدل سوار باشد  
 باید لباس بر تن گرد و غبار باشد  
 شاهی که سلسیلش در اختیار باشد  
 از خود ز تشنه کامی بی اختیار باشد  
 شاهی که جبرئیلش خدمت گزار باشد  
 باید به چنگ دشمن این سان دچار باشد  
 دشمن به دورش افزون از صد هزار باشد  
 هم از یمین دشمن، هم از یسار باشد  
 یک سو به قصد جانش شمشیر دار باشد  
 یک سو ز بهر قتلش خنجرگذار باشد

زخمش فزون ز انجم بس بی شمار باشد  
 رنگش ز خون فرقش چون گل انار باشد  
 با این جراحت او را گر کارزار باشد  
 بر روی سینه شمرش مشغول کار باشد  
 رأسش فراز نیزه خورشید وار باشد  
 اطفالش دستگیر هر نابکار باشد  
 زینب اسیر قوم بی ننگ و عار باشد  
 گاهی دوان پیاده بر روی خار باشد  
 گه با سر برهنه اشتر سوار باشد  
 باید عزیز زهرا اینگونه خار باشد  
 «ناجی» در این مصیبت افکار و زار باشد  
 خون بارد از دو دیده تا روزگار باشد

\*\*\*

باران به گل از ابر سیه می بارد  
 یا تیر سپاه است به شه می بارد  
 بارد به چمن تگرگ یا سنگ جفا  
 کز کین به حسین بی گنه می بارد

### [۷۷] نافع<sup>۱</sup>

در بدایت امر طبّاخ بوده، در آخر کار از آن شغل استعفا داده، به شاعری مشغول  
 گشت و با آقا محمّد خان قاجار معاصر بوده. این دو بیت از اوست:  
 با هر که حرف دوستی اظهار می کنم      خوابیده دشمنی است که بیدار می کنم

۱. تذکرة نصرآبادی، ص ۳۶۶؛ گلزار جاویدان، ج ۳، ص ۱۶۰۰؛ تاریخ مفصل ایران، ص ۶۹۸؛ تذکرة شعرای  
 خوانسار، ص ۱۳۵.

\*\*\*

کردی تو به من آنچه مرا بود سزاوار من هیچ نکردم که سزاوار تو باشد

## [۷۸] ناطق

نامش میرزا حسین خان، فرزند میرزا کاظم خان، متولی بقعه مهد علیا. جوانی است با بشاشتِ منظر و طلاقَتِ مخبر، نیکو خصال، حمیده فعال، سلیم النفس، بردبار، درست کردار، که انجمن را سرمایه الفت است، نه پیرایه کلفت.

در نظم و نثر، قادر و در خط و ربط، ماهر است. قصیده و غزل را خوب می‌گوید. دیوانی دارد قریب سه هزار بیت، از او دیده شده:

## قصیده در مدح امام عصر عجل الله فرجه

از غیب سروش آمد کی غمزده مضطر  
تا چند در این عالم باشی تو به فکر اندر  
چون شمع چرا اشکست بر دامن خود ریزد  
از عشق چو پروانه سوزد پرت از آذر  
از عشق رخ لیلی در دهر شدی مجنون  
صبرت ز فراق او ز ایوب شد افزون‌تر  
بردار سر از زانو، بین عالم روحانی  
گردید دگر گونه، این خلق جهان یکسر  
بلبل به نوا آمد، در طرف چمن حمرا  
در روی هوا مرغان، بنموده پَر اندر پَر  
باغ و چمن و بوستان، گردیده گل و ریحان  
شد خار و خسان نسرين بر دامن کوه و در  
بر پیر جهان از نو، گویی که شباب آمد  
پوشیده به تن جامه، از احمر و از اخضر

کف‌های نگارین را بنگر چه نگارین شد  
 بر گرد گل و لاله، بنشسته به کز و فر  
 بگذشت تو را هجران، یارت به کنار آمد  
 پر کن ز عبیر و عود، از بهر صفا مجمر  
 گو ساقی دوران را، چون یار پدید آید  
 آن به که کنی گلگون، از باده خود ساغر  
 یک جرعه اگر زان می دیوانه بیاشامد  
 عاقل‌تر از او یک تن، در دهر مجو دیگر  
 زان باده اگر آزاد افتاده بیاشامد  
 آرد به نگیں خود، این دهر چو اسکندر  
 شد عاشقی و مستی از روز ازل توأم  
 این هر دو به هم باشند، چون روح به یک پیکر  
 چون مژده ز هاتف شد، با وجد ز جا جستم  
 گفتم که ایا ساقی، می آر تو در محضر  
 پر کن تو یکی ساغر، تا نوش کنم زان می  
 شاید که رود بیرون، این لحظه خمار از سر  
 بر گفته من ساقی، پُر کرد یکی جامی  
 آورد بنوشیدم چون طلعت من احمر  
 با عاشقی و مستی، نطقم به سخن آمد  
 چون مرغک پرکنده، آورد ز نو شهپر  
 چون طوطیک خوش گو، کردم به سخن آغاز  
 در مدح شهی کو شد، بر خلق جهان سرور  
 گفتم که پدید آمد، خامس عشر شعبان  
 کاین روز در این عالم، ز ایام بوَد خوش‌تر

امروز عیان آمد مولودِ شهنشاهی  
 گو ختم و صیّین شد، شافع به صفِ محشر  
 نزدیک طلوع فجر، خورشید پدید آمد  
 سامره درخشان شد، از طلعت آن گوهر  
 از حضرت نرجس شد، آن حجّت دین ظاهر  
 یکتا گهری چون او، نامد به صدف اندر  
 از یمنِ قدوم او، اسلام منظم شد  
 بر خرمن کفر آتش، افتاد به خشک و تر  
 در نام بود مهدی، در کنیه ابوالقاسم  
 هم نام شد آن سرور با حضرت پیغمبر  
 آمد به وجود آن شه، از نسلی یدِ الهی  
 فرزند حسن باشد، کو راست لقبِ عسکر  
 موروث بر او دعوت از جانب احمد شد  
 صولت بر او ظاهر، همچون پدرش حیدر  
 سر تا قدمش عصمت، چون عصمت زهرا بین  
 از فرق به پا حلمش، چون حلمِ حسن بنگر  
 آن ارث شجاعت را، از سمت حسینی دان  
 در بازوی او پیدا، اندر صفِ هر لشکر  
 موروث شده یک یک، اسرارِ امامان را  
 بر فرق همایونش، بر جمله شده افسر  
 چون رتبه ایشان را، از ظلم و ستم بردند  
 داد همه بستاند، از فرقه بد اختر  
 از بهر وجود او شد خلق همه عالم  
 دنیا و دگر عقبا هم جنت و هم کوثر

لوح و قلم و کرسی، شد خلق برای او  
 از عرش مقدم شد، بر فرش بود لنگر  
 مرآت خداوندی، از جبهه او ظاهر  
 اسرار نهانی بین، ظاهر شد از آن سرور  
 در مدح و ثنای او، آیات کلام الله  
 هم ناطق قرآن است، هم مونس و هم یاور  
 والشمس بود رویش، واللیل بود مویش  
 بر فرق به تارک زد، گویی که بود مغفر  
 دارد نسب از یس، باشد حسبش طه  
 فرمان خداوندی، چون جوشنش اندر بر  
 بر درگه او جبریل، از فخر شده خادم  
 میکال و سرافیلش، چون بنده بود پرور  
 شد فخر کنان آدم، بهرش به صف رضوان  
 هم نوح و خلیل الله، باشند برش قنبر  
 یوسف به جمال خود، در دهر بُدی یکتا  
 بین طلعت قائم را، از عارض او بهتر  
 عیسی ز طفیلش شد، در مهد سخن گویان  
 هستی تو چه مهر و ماه، ایشان به برت اختر  
 چشم همه شد بینا، بر صورت چون ماهت  
 از بهر یکایکشان، در دهر بُدی رهبر  
 این ملت بیچاره، بهرت شده آزرده  
 زد غیبت کبرایت، بر قلب همه اخگر  
 بر امر خدا شاها، بردار حجاب از خود  
 تا چند بیاسائی، پا را به رکاب اندر

از جور و جفا ای شه، عالم شده ظلمانی  
 این جبهه زیبارا، از پرده برون آور  
 ما منتظران هستیم، نو مید مکن ما را  
 برقع به کنار آور، از بهر رخ انور  
 بنمای نظر ای شه، بر «ناطق» افسرده  
 دارم به ملاقاتت امید من از داور

### [۷۹] واعظ<sup>۱</sup>

نامش حاجی ملا محمود، عالمی عامل و فاضلی کامل، جامع فنون عربیت و حاوی علوم ادبیت. شخصش به همه صنوف کمال آراسته، و خلقتش از جمیع رذایل پیراسته، در دوستی و صفایی مثل و عدیل، و در حقوق و وفا بی انباز و شریک. منبری داشت بس شیرین، و محضری نمکین. سینه‌اش گنجینه اخبار نبویّه و احادیث مرتضویّه بوده، و از طبقه اول و عاظم این شهر محسوب می‌شده. قریب چهل سال در ایام ماه مبارک رمضان بعد از صلاة ظهر و عصر به عرشه منبر مرتقی شده، در بدو سخن، شرحی مفصل و فصلی مشبع در تخویف و انذار و تشویق و اعتذار، بیان فرموده که مایه جمعیت خاطر و حضور نفس سامعین شود. سپس در اواخر منبر به مصیبت ائمه معصومین - سلام الله علیهم اجمعین - خصوصاً مصائب خامس آل عباس علیهم السلام می‌پرداخت، به طرزی گریه خیز و اندوه‌انگیز بیان می‌فرمود که چنین مجلسی در هیچ مکانی دیده نشده. و هنگام فراغت از جهت انبساط خاطر و اهتزاز طبع، گاهی به گفتن اشعار میل نموده.

طبع سلیس و روانی دارد. اکنون قدری از اشعارش در این سفینه نگارش یافت. و در سنه یک هزار و سیصد و پنجاه و یک (۱۳۵۱) به جوار رحمت الهی واصل گردید.

۱. یادنامه حضرت آیه الله اراکی، ص ۱۱۴-۱۱۵.



تاج فرق انبیایت گر بخوانم نی عجب  
 زان که تو تاج آمدی بر فرق ختم المرسلین  
 هم تویی فصل القضا و هم توئی فصل الخطاب  
 هم توئی یعسوب دین و هم توئی حبل المتین  
 تو شه تخت وجودی، ما سوا اندر عدم  
 تو ولی مطلق و آدم میان ماء و طین  
 نعل نعلین تو را با ما سوا گر برکشند  
 قدر او افزون ز خلقِ اوّلین و آخرین  
 گر نبُد همتای تو دختِ رسول مصطفی  
 همچو حق یکتا بُدی در آسمان و در زمین  
 بی شبیهی مثل خالق، بی نظیری مثل حق  
 ممکنی مانند واجب، لیک با واجب قرین  
 قابض الأرواح با اذن تو گیرد جان خلق  
 فائض الارواح از تو جان ببخشد بر ختن  
 گر نگفتی نی خدایم چون نصیری بی کلام  
 در خدایی تو بی شک خلق کردند یقین  
 خواست تا زینت کند از نعل دلدل آسمان  
 زین سبب ظاهر نماید ماه پروین بر جبین  
 لرزه افتد در زمین و رعشه افتد بر سما  
 روز هیجا چون نشینی همچو گوهر بر زمین  
 مرکب تو همچو کوه و لیک در تک همچو باد  
 ذوالفقارت ازدهایی با دهان آتشین  
 برق شمشیرت چو اندر خرمن دشمن فتد  
 عجز می آرد ملک از قبض روح آن و این

ای شهنشاهی که سگان ملک اندر شگفت  
از شرر باری که آری از یسار و از یمین  
در کجا بودی به دشت کربلای پر بلا  
آن زمانی که حسینت گفت با صوتی حزین  
هست آیا کس کند نصرت به آل طا و ها  
هست آیا کس کند یاری به آل یا و سین  
از عطش مرغ دل اطفال ما گشته کباب  
کرده غش از تشنگی بیمار زین العابدین  
در قیامت باب من ساقی حوض کوثر است  
روز محشر جدّ من باشد شفیع المذنبین

#### فی المرثیه

گفت سبط مصطفی در کربلا با قوم عدوان  
گوش داریدم که تا دانید من از چه قتیلیم  
من عزیز کردگارم، گوشوار عرش حقم  
گر به دست دشمنان امروز خوار و هم ذلیلیم  
گر چه از داغ جوانان روز بر من همچو شب شد  
لیک در شب هست جلوه با خدای بی مثیلیم  
پس شب معراج امروز است و میدان عرش و من خود  
بر سوار لا مکانم، هم عنان جبرئیلیم  
شاه طه تاجم و یس قبا، طس حمایل  
تخت عزت «هل آتی» و تاج بخش سلسبیلیم  
در گذشتم زان که سبط احمد و آل رسولم  
یا ز اولاد ذبیحم، یا ز احفاد خلیلیم

چشم بستم زانکه سید بر همه اهل جنانم  
 چشم پوشیدم از آنکه اهل عالم را دلیلم  
 در گذشتم زانکه جن و انس را جمله امام  
 یا که شرق و غرب را من حجت ربّ جلیلیم  
 لیک اسلامم مسلمّم، زاده زهرای اطهر  
 هم علی را نور چشمم، هم نبی را من سلیم  
 مُسلمی را بی سبب گشتن نگفته هیچ کافر  
 گر مسلمانید، گویدم یکی وجه جمیلیم  
 نی حرامی را محلّل، نی حلالی را محزّم  
 نی کسی را بی سبب در دهر هرگز من قتیلیم  
 من چنین بی کس نبودم، بی کسم کردید اکنون  
 در غریبی بی نظیرم، بی کسی را بی عدیلیم  
 از همه انصار من از اکبر و عبّاس و قاسم  
 هیچ کس باقی نمانده غیر بیمار علیم  
 رحم بر حالم نمایید، آخرای ناپاک مردم  
 طفلکان از تشنگی رفتند از دستم، دخیلیم

### غزل

هر که شب در انتظاری دیده بیدار دارد  
 می توان تخم امیدی در دل افکار دارد  
 دیده دل ابر آزاریست کز آزار هجران  
 گاه در کهسار مویذ، گاه در گلزار زارد  
 دامش از دست ندهم یار اگر این نوبت آید  
 کشت خود را تر نماید ابر اگر این بار بارد

لاله ریزد بی گلِ رویت به جای اشک چشم

هیچ باغی سرخ تر زین لاله گلنار نارد

می‌کند پرسش همایون را ز قلب از مهربانی

شاخ گل پهلوی بلبل راز نیش خاره خار

### [۸۰] وفا<sup>۱</sup>

اسمش میرزا شرف الدین، از اجله سادات این دیار بوده، در اواخر دولت نادری به هندوستان رفته، قریب سی سال در آن ممالک به سیاحت مشغول بوده، در آخر کار به طواف خانه خداوند جلیل رهسپار شده و به قم مراجعت نموده. پس از چند روزی در سنه هزار و صد و هشتاد و سه (۱۱۸۳) به رحمت ایزدی پیوسته. و این دو شعر از او دیده شده و در این جا ثبت گردید:

یار آمده بود بر سر مهر بی مهری روزگار نگذاشت<sup>۲</sup>

\*\*\*

عارض چون مهش یکی، سنبل مشکفام دو

وای<sup>۳</sup> به تیره روزیم، صبح یکی و شام دو<sup>۴</sup>

### [۸۱] وفا<sup>۵</sup>

نامش آقا میرزا آقا. از جمله سادات صحیح الانساب این شهر بوده است، غزلیات خوبی از او دیده شده. در سنه هزار و دویست و هشتاد و هشت (۱۲۸۸) در ماه صفر در دار الخلافه طهران به ناخوشی وبا درگذشت.

۱. آتشکده آذر، نیمه دوم، ص ۶۸۱-۶۸۲؛ سفینه المحمود، ج ۱، ص ۲۲۴؛ مجمع الفصحاء، ج ۶، ص ۱۰۹۰؛ روز

روشن، ص ۹۰۵-۹۰۶؛ شمع النجم، ص ۵۲۰؛ تذکره سخنوران قم، ص ۳۴۴-۳۴۸.

۲. آتشکده آذر، نیمه دوم، ص ۶۸۱.

۳. مصدر: «آه» به جای «وای».

۴. آتشکده آذر، نیمه دوم، ص ۶۸۲.

۵. تذکره الشعراء قم (فیض)، عنوان ۴۴.

چند غزلی از او در این جا ثبت گردید، و این است:  
 راست گویم، خنجر رستم مرا آید به پهلو  
 به که با منت ز کیکاوس خوردن نوش دارو  
 زخم نیش خارِ خرما بر دلِ من خوشتر آید  
 صد هزاران باده تا نوشیدن خرما ز راسو  
 زین دنی طبعان چو خواهی رسم و آیین مرّوت  
 جهل باشد خواستن شیرینی شکر ز مازو  
 چون غلیواژند<sup>۱</sup> این دونان، گهی ماده، گهی نر  
 دیو سیرت در صفت، کژدم طبیعت، ازدها خو  
 همچو گردو افکنند از سخت روئی و ملامت  
 از پی یک دانه گردو، صد هزاران چین بر ابرو  
 در سماط کس مجو شهدِ مرّوت، چند باشی  
 چون مگس برگرددِ خوان این لثیمان ترش رو  
 کس نجوید کامِ دل زین ناکسانِ دونِ طبیعت  
 رو «وفا» کامِ دلِ خود از محمد وز علی جو

#### ایضاً

بسی است تا که گرفتار محنت و المم  
 سپهر را هدفِ تیرِ کینه و ستم  
 سپهر دایم با من به کین و پندارد  
 که او ز دوده ضحاک و من ز تخم جم  
 هلا سپهر حذر کن از این خطا کاری  
 که من نه زاده جم، نسل صاحب کرم

۱. غلیواژ - غلیوج: مرغ گوشت ریا را گویند که زغن باشد و او شش ماه نر و شش ماه ماده باشد. و بعضی گویند یک سال نر و یک سال ماده است.

هلا سپهر بیندیش از آن زمان که رسد  
 بر آستان شهنشاه اولیا قدمم  
 علی وصی پیمبر، ابا شبیر و شبر  
 که بی محبت او بر نیامده است دمم  
 اگر نبودى مهر علی مرا در دل  
 به از وجود بُدی صد هزار ره عدمم  
 نعیم روضه رضوان مراست مهر علی  
 مرا عقیده همین و بر این عقیده همم  
 شها به جاه تو کز لا مکان رفیع تر است  
 که دست گیر و بر آور ز تیره چاه غمم  
 به همت تو که قطره است پیش او صد بحر  
 که وا رهانی از این پس ز چار موج یمم

\*\*\*

هزار بار چو منصور ار زنند به دارم  
 به دوستی که ز دامان دوست دست ندارم  
 به تجربت محکی پیش دار تا که بدانی  
 به نزد صیرفی عشق بس تمام و عیارم  
 به مهر کوش حبیبیا چو کار رفت ز دستم  
 به دست گیر طیبیا ز دست رفت چو کارم  
 تمام خاک وجودم به آب دیده بشستم  
 مباد آن که نشیند به دامن تو غبارم  
 گرم چو عود بسوزی، به سوز عشق بسازم  
 ورم چو چنگ نوازی، ز شوق ناله بر آرم

شکایت از تو نگویم، که نیست محرم رازم

فراغت از تو بجویم، که نیست صبر و قرارم

چو نرد حسن بپردی ز لعبتان حصاری

شتل ببخش «وفا» را، چرا که پاک قمارم

\*\*\*

شکاران غزالِ شیر گیرم  
جوانِ بختِ جهانم، گر چه پیرم  
کمان برده است بالایِ چو تیرم  
خیال نقش دیبا و حریرم  
که می‌بخشد صبا بوی عبیرم  
خوش آن باشد که در پایت بمیرم

اگر در بیشه عشقت چو شیرم  
عزیز مصر عشقم، گر چه خوادم  
قیام قامت طوبا مثالت  
هوای آن بدن از سر برون کرد  
پریشان شد مگر آن سنبل زلف  
چو جان بخشد لب لعلت «وفا» را

\*\*\*

شاه را بدان بنده می‌کند  
مرده را چسان زنده می‌کند  
زان که نیستی آگه از بطون  
عقل را پراکنده می‌کند  
چون بر آورد بر ز آستین  
در بر غلام بنده می‌کند  
سود کی کند آهنین سپر  
در درون بسینده می‌کند  
کز گلی مرا خار در دل است  
دل نمک پراکنده می‌کند  
هر که خورد از آن کیمیای جان  
همچو خضر پاینده می‌کند

تارِ زلف یاز دامی از بلاست  
گر نه لعل او چشمه بقاست  
هان مکن مرا عیب در جنون  
عشق چون زند خیمه در درون  
عشق پنجه‌ای دارد آهنین  
صد هزار شه چون سبکتکین  
تیر عشق را هرگز ای پسر  
این خدنگ جا از ره نظر  
زین سپس مرا کار مشکل است  
کز تغافلش بر جراحت  
آب زندگی در لبش نهان  
تا ابد ورا عمر بی گمان

نی شکفت اگر گشت لعل وش  
هم به خاصیت لعل رنگ را  
ما و با غم عشق ساختن  
در هوای او رخس تافتن  
آن که گفته است کار من جفاست  
گر نه میل من جانب «وفا» است  
بر گل رخ آن نگار اگر  
شوق روی گل عندلیب را  
هر دو لعلش از تابش رخس  
آفتاب تابنده می کند  
با خیال وی نرد باختن  
تا چه آفریننده می کند  
جز جفا ز من خواستن خطاست  
زیر لب چرا خنده می کند  
شد غزل سرای طبع نغمه گر  
در چمن سراینده می کند

[۸۲] هاله<sup>۱</sup>

نامش آقا سید محمود، سیدی نجیب و شاعری لیب، از کدِ یمینِ خود که کسب  
علاقه بندی بود، معاشِ روز و شب خود را می گذرانید. در اواخر عمر از زیست در  
وطن چشم پوشیده و به مشهد حضرت امام حسین علیه السلام بر شتافت. پس از ورود بدان  
ارض مقدّس، چند روزی نگذشت که از دست ساکنانِ ملاءِ اعلی شربت ناگوار  
مرگ را چشید. و این وقعه در سنه هزار و دویست و هفتاد و پنج (۱۲۷۵) روی داد.  
و دفتر اشعارش به دست نیفتاد؛ این چند فرد را از اشعارش به عنوان یادگار بر نگاشتم:

از شیشه حقیقت، تا می به جام کردند  
اوّل مرا از آن می، مستِ مُدام کردند  
در کوی یار جانی، نوری به من نمودند  
روز مرا از آن نور، یکباره شام کردند  
در مجمعی که بودند عشاق جمله حاضر  
صد پادشه چو محمود آن جا غلام کردند  
در خلوت دل آرام، خاصان همه نشستند  
حوری و باغ جنت، وقفِ عوام کردند

۱. تذکرة الشعراء قم (فیض)، عنوان ۴۵.

از هر دو کون هر کس بگذشت و وصل او خواست  
 درد و فراقی هجران بر او حرام کردند  
 هر کس که دید رویش، دل داد خوش به بویش  
 هر حلقه‌ای از آن مو، صد گونه دام کردند  
 آن دل که بُرد اوّل از ما به غمزه دل  
 فوج غمش در آخر، آن جا مقام کردند  
 زاهد خبر ندارد از عیش و مستی ما  
 آن باده‌ها که از غش، ما را به کام کردند  
 باشد کلام «هاله» شیرین و خوب و موزون  
 گویی که شهید قندش اندر کلام کردند

### [۸۳] هجری<sup>۱</sup>

از اهل این دیار، و به شیوه زهد مشهور روزگار بوده، و طبع موزونی داشته:  
 ساقی اگر می ندهی می میرم      ور ساغر می به کف نهی می میرم  
 پیمانۀ هر که پُر شود می میرد      پیمانۀ من چو شد تُهی می میرم<sup>۲</sup>

### [۸۴] هاشمی<sup>۳</sup>

از سادات این دیار، و در محکمه مطاع شرع مشغول به تحریر بوده، و از مردمان  
 زهاد و اشخاص با تقوای این بلد بوده. طبعی خوش داشته:

۱. ابوالقاسم هجری قمی فرزند آقا محمد صادق، از شعرای قرن دهم که در قمی بودن ایشان در منابع  
 اختلاف است. نک: آتشکده آذر، نیمه اول، ج ۳، ۱۳۵۰-۱۳۵۴؛ تحفه سامی، ص ۳۲۱؛ تذکره هفت اقلیم،  
 ج ۲، ص ۵۱۵؛ روز روشن، ص ۹۲۳؛ مجمع الصفحاء، ج ۶، ص ۱۱۸۶؛ گلزار جاویدان، ج ۳، ص ۱۷۳۱؛ تذکره  
 سخنوران قم، ص ۳۵۲-۳۶۲.

۲. آتشکده آذر، نیمه اول، ج ۳، ص ۱۳۵۰.

۳. آتشکده آذر، نیمه اول، ج ۳، ۱۳۴۹-۱۳۵۰؛ نگارستان سخن، ص ۱۴۴؛ گلزار جاویدان، ج ۳، ص ۱۷۲۸؛  
 تذکره سخنوران قم، ص ۳۴۹-۳۵۱.

هر چند کلبه ما جای تو نوش لب نیست  
با ما شبی به روز آر، یک شب هزار شب نیست

### [۸۵]هما

میرزا صادق وقایع نگار. اصل آن جناب از مرو شاه‌یجان است؛ چون آن ولایت از ترک و تاز لشکر بیگانه خراب شد، به آستان ملایک پاسبان حضرت فاطمه معصومه علیها السلام پناه آورد. یکی از بزرگان این شهر دختر خود را به عقد او در آورد، و در قم وطن گزید و با اعظم و اشراف این ولایت مراودت آغاز نهاد. و در سنه هزار و دوست و چهل و پنج (۱۲۴۵) مرغ روحش به شاخسار جنان پرواز نمود.

دیده را گفتم که منع خویش از نظاره کن  
گفت بگذر از من، آن شوریده دل را چاره کن  
روی بنما، پرده ناموس زاهد پاره کن  
زهد چندین ساله را تاراج یک نظاره کن  
چاره درد دل آواره جستم از طیب  
گفت ای بیچاره، ترک این دل آواره کن

\*\*\*

این قصر که همچو روضه رضوان است  
کیوان به درش نشسته چون دربان است  
چرخ‌ی است که چرخ عالمش خورشید است  
جسمی است که خسرو جهانش جانست

### فهرست تفصیلی مطالب

۵	فهرست اجمالی
۷	دیباچه مؤلف

### مقصد اول: در ذکر حکمای بلدة طيبة قم

۱۳	۱. خواجه نصیر الدین طوسی علیه الرحمة
۱۹	۲. ابوالمحارب حسین بن سهل بن محارب القمی علیه الرحمة
۲۰	۳. شیخ ابو محمد ابن شیخ یوسف النظامی القمی علیه الرحمة
۸۳	۴. شاه طاهر الحسینی القمی علیه الرحمة
۹۳	۵. قاضی سعید علیه الرحمة
۹۴	۶. فیاض اللاهیجانی علیه الرحمة
۹۵	۷. میرزا حسن علیه الرحمة
۹۵	۸. آقا میرزا احمد ریاض علیه الرحمة
۱۲۷	۹. آقا میرزا محمد محیط
۱۶۶	۱۰. آقا میرزا علیرضا
۱۶۷	۱۱. آقا میرزا محمود، المتخلص به رضوان

### مقصد دوم: در ذکر ترجمه حالات شعرای قم و منتخبی از اشعار ایشان

۱۹۷	۱. آذر بیگدلی
۲۰۱	۲. اخگر بیگدلی
۲۰۵	۳. ارسطو
۲۱۱	۴. انصاری

- ۲۱۱ ..... ۵. امير حضوری
- ۲۱۳ ..... ۶. آشوب
- ۲۱۵ ..... ۷. ارباب
- ۲۱۷ ..... ۸. استاد
- ۲۲۵ ..... ۹. بابا شهیدی
- ۲۲۷ ..... ۱۰. بهاری
- ۲۲۸ ..... ۱۱. تَدْرُو
- ۲۲۸ ..... ۱۲. جاهد
- ۲۲۹ ..... ۱۳. جنان
- ۲۳۲ ..... ۱۴. جدًا
- ۲۴۲ ..... ۱۵. حصارى
- ۲۴۳ ..... ۱۶. حیرانی
- ۲۴۳ ..... ۱۷. حیرت
- ۲۴۹ ..... ۱۸. حکیم
- ۲۵۲ ..... ۱۹. حداد
- ۲۵۵ ..... ۲۰. خائف
- ۲۶۳ ..... ۲۱. درکی
- ۲۶۴ ..... ۲۲. درویش
- ۲۶۵ ..... ۲۳. سلطان
- ۲۶۶ ..... ۲۴. سید
- ۲۶۸ ..... ۲۵. ساهی
- ۲۷۵ ..... ۲۶. سید
- ۲۷۷ ..... ۲۷. شرر
- ۲۸۲ ..... ۲۸. شکوه
- ۲۸۵ ..... ۲۹. شاه میر تقی
- ۲۸۶ ..... ۳۰. شمس الدین
- ۲۸۶ ..... ۳۱. شوکت

۲۸۹	.....	۳۲. شاطر
۲۹۱	.....	۳۳. شکیب
۲۹۲	.....	۳۴. شاهین
۲۹۳	.....	۳۵. شاهد
۲۹۸	.....	۳۶. شیوا
۳۲۹	.....	۳۷. صهبا
۳۳۰	.....	۳۸. صغیر
۳۳۱	.....	۳۹. صفی
۳۳۳	.....	۴۰. شاطر
۳۳۸	.....	۴۱. صبو حی
۳۶۵	.....	۴۲. صفائی
۳۷۵	.....	۴۳. صفائی
۳۷۹	.....	۴۴. علائی
۳۷۹	.....	۴۵. غظنفر
۳۸۰	.....	۴۶. عذری
۳۸۲	.....	۴۷. عاشق
۳۹۰	.....	۴۸. عزلت
۳۹۱	.....	۴۹. غرقی
۴۰۲	.....	۵۰. غارت
۴۰۳	.....	۵۱. غافل
۴۱۴	.....	۵۲. فدائی
۴۱۹	.....	۵۳. فکار
۴۲۰	.....	۵۴. فیض
۴۲۲	.....	۵۵. قدرت
۴۳۰	.....	۵۶. کاظم
۴۳۱	.....	۵۷. گلخنی
۴۳۱	.....	۵۸. کوثر

٤٤٠	.....	٥٩. لوائى
٤٤٢	.....	٦٠. لعلى
٤٥٧	.....	٦١. كفّاش
٤٦٦	.....	٦٢. مير اصلى
٤٦٧	.....	٦٣. مشربى
٤٦٧	.....	٦٤. مير مقبول
٤٦٨	.....	٦٥. ملك
٤٦٨	.....	٦٦. مير اللهى
٤٦٩	.....	٦٧. ميراشكى
٤٦٩	.....	٦٨. مشتاق
٤٧٥	.....	٦٩. مرشد
٤٧٥	.....	٧٠. مستوفى
٤٧٦	.....	٧١. منظر
٤٨٠	.....	٧٢. مدحت
٤٨٧	.....	٧٣. معين
٤٩٣	.....	٧٤. منشى
٤٩٧	.....	٧٥. محتاج
٥٠٤	.....	٧٦. ناجى
٥٢٠	.....	٧٧. نافع
٥٢١	.....	٧٨. ناطق
٥٢٥	.....	٧٩. واعظ
٥٣٠	.....	٨٠. وفا
٥٣٠	.....	٨١. وفا
٥٣٤	.....	٨٢. هاله
٥٣٥	.....	٨٣. هجرى
٥٣٥	.....	٨٤. هاشمى
٥٣٦	.....	٨٥. هما